

دینو بوتزاتی

کولومبره و پنجاه داستان دیگر

ترجمه‌ی محسن ابراهیم



کولومبره

کولومبره

دینو بوتزاتی

ترجمه‌ی محسن ابراهیم



نشر مرکز

Dino Buzzati
Il Colombre et âltri cinquanta racconti
Tradotto dall'italiano in persiano
da Mohsen Ebrahim

کولومبره
دینو بوتزاتی
ترجمه‌ی محسن ابراهیم
طرح جلد از محسن ابراهیم، با استفاده از نقاشی بوتزاتی برای کتاب کولومبره
چاپ اول ۱۳۸۲، شماره نشر ۶۶۵، ۱۵۰۰ نسخه، چاپ سعدی
شابک: ۹۶۴-۳۰۵-۷۱۸-۶

نشرمرکز، تهران، صندوق پستی ۱۴۱۵۵-۵۵۴۱
کتابفروشی نشرمرکز: خیابان دکتر فاطمی، روبروی هتل لاله
خیابان باباطاهر، شماره ۸، تلفن: ۸۹۶۵۰۹۸
E-mail: info@nashr-e-markaz.com

کلیه حقوق برای نشرمرکز محفوظ است
© Dino Buzzati Estate. All rights reserved.
Published with gentle agreement of Dino Buzzati Estate.

Buzzati, Dino .دینو، ۱۹۰۶ - ۱۹۷۲.
کولومبره / دینوبوتزاتی؛ مترجم محسن ابراهیم. - تهران: نش مرکز، ۱۳۸۲.
هشت، ۴۲۸ ص. - (نشر مرکز، شماره نشر؛ ۶۶۵) ISBN: 964-305-718-5
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی: Il Colombre et âltri cinquanta racconti.
۱. داستانهایی کوتاه ایتالیایی - قرن ۱۴. الف. ابراهیم، محسن، ۱۳۳۰.
- ، مترجم، ب. عنوان.
۸۵۳/۹۱۴ PQ ۴۸۰۵ / ۲ و / ۱۳۸۲
ک ۷۴۷ ب
۱۳۸۲
م ۸۱-۴۱۶۸۷ کتابخانه ملی ایران

فهرست

۱	درآغاز
۷	کولومبره
۱۵	آفرینش
۲۳	درس ۱۹۸۰
۳۳	ژنرال گمنام
۳۹	مُرده‌ی اشتباهی
۴۷	تواضع
۵۵	پس آیا؟
۶۱	بسیار محرمانه به آقای رئیس
۷۱	سلاح مخفی
۷۹	عشق ناپاک
۸۷	یسر بیچاره
۹۵	مزاحم
۱۰۳	صورتحساب
۱۱۱	تعطیلات آخر هفته
۱۱۹	راز نویسنده
۱۲۵	قصه‌های شب
۱۳۳	شکارچیان سالمندان
۱۴۳	تخم‌مرغ
۱۵۳	هجدهمین حفره
۱۶۱	کت جادویی
۱۷۱	سگ خالی
۱۷۹	شب آرام
۱۸۵	آسانسور
۱۹۳	سبقت‌ها
۲۰۱	طی طریق
۲۱۱	باد

شش کولومبره

۲۱۹	تدی بویز
۲۲۷	بادکنک کوچک
۲۳۵	خودکشی در پارک
۲۴۵	سقوط قدیس
۲۵۳	برده
۲۶۱	برج ایفل
۲۶۹	دختری که پرت می‌شود
۲۷۷	جادوگر
۲۸۵	قوطی حلبی
۲۹۵	محراب
۳۰۳	برآمدگی‌هایی در باغ
۳۱۱	ساحره‌ی کوچولو
۳۲۱	فرسایش
۳۲۹	مسابقه در زندان برای آزادی
۳۳۷	یاگو
۳۴۵	تصاعدها
۳۵۵	دو راننده
۳۶۵	یک مأموریت سخت
۳۷۴	رازهای متروپولیتن میلان
۳۸۳	شیطانها
۳۹۲	افزایش سرعتها
۴۰۰	تنهایی‌ها
۴۰۸	خانه تکانی
۴۱۶	وحشی پشت فرمان
۴۲۳	باغ

*Dedico questo libro a Patrizia Dalla Rosa, per l'amore
con cui diffonde il pensiero e l'opera del Maestro Dino
Buzzati in tutto il mondo*

M.E

تقدیم به پاتریزیا دلآ رُزا

که در نشر افکار و آثار دینو بوتزاتی در سراسر جهان، عاشقانه می‌کوشد.

م.ا

در آغاز

دینو بوتزاتی در تمامی آثارش، چه در نخستین آن‌ها: بارنا بوی کوهستان‌ها^۱ (۱۹۳۳)، و راز جنگل کهن^۲ (۱۹۳۵) و هم‌چنین در شاهکارش: صحرای تاتارها (۱۹۴۰)، دارای نگاهی نمادین است: به سرنوشتی مرموز و غیرقابل درک؛ به انتظارهایی که به وقوع نمی‌پیوندند؛ به حسرت‌های مداوم برای زمان‌های از دست رفته؛ به وقوع وقایع نامنتظر؛ به تفاوت نسل‌ها و عدم درک یکدیگر؛ به خیانت‌ها و به واقعیت تلخ و هول‌انگیز مرگ....

او در این آثار، بسیاری از وقایع روزمره را که به لحاظ تکرار، دیده و احساس نمی‌شوند، مورد بازبینی و دقت نظر قرار می‌دهد و به لحاظ بررسی غیرمستقیم، تأثیراتی ماندگار برجای می‌گذارد.

مسائل مورد طرح بوتزاتی، همچون: مرگ، تنهایی، اضطراب‌های معمول و نامعمول زندگی روزمره، همه‌کشف و اشاره به موضوعاتی است که وجود دارند، اما از حوزه‌ی حواس روزمره‌ی ما خارج شده و هنگامی آن‌ها را درمی‌یابیم، که در مصافی ناغافل، چاره‌ای جز پذیرفتن ناگزیر باقی نمی‌ماند.

1. Barnabo delle montagne

2. Il segreto del Bosco Vecchio

بوتزاتی در سال ۱۹۰۶ در بلونو از شهرهای استان ونیز زاده شد. در آغاز جنگ جهانی اول، هشت ساله و در پایان آن -۱۹۱۸- دوازده ساله بود. فاشیسم در سال ۱۹۲۲ به قدرت رسید و تا سال ۱۹۴۴ بر قدرت باقی ماند و جنگ جهانی دوم به نوبه‌ی خود از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵، جهان را به کام خود فرو برد. بدین ترتیب شخصیت بوتزاتی، در تلاطمی از غلیان‌های اجتماعی، که تأثیرات عمیقی در ساختار و نحوه‌ی تفکر و نگاه نویسندگان و هنرمندان بر جای می‌گذارد، شکل گرفت.

بوتزاتی در دوران جوانی به مطالعه‌ی نویسندگانی چون آلن‌پو با داستان‌های معمایی؛ استیونسن، نویسنده‌ی سوئدی با آثاری تمثیلی و پیشتاز نظرات فروید؛ اسکار وایلد از اعضای دکادتیسم و یا جریانی که از اصول بورژوازی سربرمی‌تافت؛ دیکنز با داستان‌هایی اجتماعی؛ کیپلینگ؛ استاندال؛ فلور؛ بالزاک؛ داستایوسکی؛ گوگول؛ چخوف؛ کافکا و نویسندگانی که هر کدام در مرحله‌ای از دوره‌ی فعالیت‌های ادبی خود، آثاری تخیلی خلق کرده بودند پرداخت.

بوتزاتی با انتشار *صحرای تاتارها* در سال ۱۹۴۰، مقام شایسته‌ای در عرصه‌ی ادبیات ایتالیا به دست آورد. اما با سربرآوردن جریان‌های عمده‌ی عصر او، یعنی از سوی نئورالیسم در ادبیات و سینما، و از سوی دیگر ماتریالیسم به عنوان جریان غالب فلسفی که کمونیسم را در عرصه سیاسی در کنار خود داشت، چندان مورد توجه منتقدین ایتالیایی قرار نگرفت. چراکه در این دوره، عمده آثار ادبی ایتالیا پرداخت مستقیم به مضامین اجتماعی و سیاسی بود و توجه به داستان‌های تخیلی، نوعی ارتداد و دوری از نیازهای غالب و مطرح اجتماعی و سیاسی تلقی می‌شد.

اما در همین دوره با توجه منتقدین فرانسوی به آثار بوتزاتی، خصوصاً توجه خاص آلبر کامو و بر صحنه بردن یک مورد بالینی (۱۹۵۳)، او مورد قدردانی اهل قلم فرانسه قرار گرفت.

با به سرآمدن عصر نئورالیسم و به همراه آن تغییر در نگرش‌های سیاسی، آثار بوتزاتی که دارای ارزش‌های فرازمانی بود، با استقبال تازه‌ای روبرو، و ردی از نگاه و نثر او در آثار نویسندگان دیگر مشاهده شد. نویسندگانی چون: روبرتو پاتزی (۱۹۴۶)، در در جستجوی امپراتور؛ جان فرانکو مانفردینی و کلاودیو لولّی، با نفی رمان‌های روانشناختی، تجربه‌گرایانه و فضا‌های سرد رمان نوی فرانسه، چه از نظر محتوا و چه به لحاظ تکنیک، و روی آوری‌شان به تکنیک و فضا‌های بوتزاتی؛ پیتر ویتوریو توندللی (۱۹۹۱-۱۹۵۵)، با داستان‌هایی که جهان را از زاویه‌ی دید جستجوگرِ جووانّی دروگو - قهرمان صحرای تاتارها - نگاه می‌کند؛ استفانو بنّی (۱۹۴۷)، در رمان بارِ پایینِ دریا؛ آنتونیو تابوکی (۱۹۴۳) در رمان زنِ پورتویسم و شباهت نهنگ سخنگوی آن با کولومبره؛ و همین‌طور بسیاری از نویسندگان جوانی که آثارشان زیر نظر توندللی در مجلات ادبی به چاپ می‌رسید از او تأثیر گرفتند.

بوتزاتی با صحرای تاتارها به مقام شایسته‌ای در ادبیات ایتالیا دست یافت، او طرح این رمان را از تکرارهای زندگی روزمره‌ی خود و همکاران مطبوعاتی‌اش برگرفت. از سال ۱۹۲۸ به عنوان روزنامه‌نگار و گزارشگر و سپس منتقد موسیقی و نویسنده به استخدام روزنامه‌ی "گُرری‌ثره دلّاسرا" در آمد و این حرفه را تا کمی قبل از مرگ ادامه داد. آمد و شده‌های هر روزه‌ی او و همکارانش به دفتر روزنامه، گذراندن روزهایی همه مثل هم و

در انتظار حادثه‌ی بزرگ نویسنده‌ای نامدار شدن - بی آن که بدانند در ازای هر نویسنده‌ی بزرگ، هزاران نویسنده‌ی دیگر با همان آرزوهای مشابه، قربانی می‌شوند - و بعد بازنشسته شدن و تدفین آرام و غم‌انگیز آرزوهای که به حقیقت نپیوسته است، او را به فکر نوشتن این رمان، اما در غالب افسری در محیطی نظامی، در انتظار حمله‌ی تاتارها، در آرزوی شرکت در جنگ و پیروزی بر تاتارها و قهرمان شدن - انداخت.

در صحرای تاتارها که مجموعه‌ای از نظرات هستی‌شناسانه و فلسفی بوتزاتی را داراست و نقطه‌ی عطفی در نثر با شکوه و در غالب موارد کاملاً شاعرانه‌ی او به شمار می‌رود، موضوعاتی چون انتظارات و نگرانی‌های بی‌پایان، گذر شتابان زمان و تنهایی‌های مفرط نهفته است. عناصری که معمولاً در بیش‌تر آثار بوتزاتی حضوری محسوس دارند.

بوتزاتی چه در آثار سوررآلیستی و چه در آثار رئالیستی، در زمره‌ی نویسندگان تخیلی به شمار می‌رود. صحرای تاتارها و بسیاری از داستان‌های دیگر او دارای فضاها و طرح‌های کاملاً رئالیستی است. اما پرداخت آن‌ها به گونه‌ای است که داستان را از فضای رئالیسم، نه به سوررآلیسم - جز در برخی از داستان‌ها همچون: "رژناوئُد" (از کتاب شصت داستان) و رمان تصویر بزرگ - که به فضای خیالی و در عین حال وهم‌انگیز متافیزیک می‌کشاند. این فضای متافیزیک که بر پایه خودآگاهی ذهن و طراحی دقیق استوار است، دارای مابه‌ازای زمینی و واقع‌گرایانه، و در عین حال گویی دور از آن است. وجه تصویری آثار بوتزاتی را می‌توان در نقاشی‌های "دیوید گاسپار فردریش" (نقاش روماتیک آلمانی) و "جورجو دکی ریکو" (نقاش ایتالیایی یونانی‌الاصل) یافت. آثاری که در

نحوه‌ی به کارگیری عناصر تصویری، همچون نحوه‌ی به کارگیری کلمات و ساختار نهایی حاصل از ترکیب کلمات، تصاویری کاملاً رآلیستی، اما هول‌انگیز را باعث می‌شوند. تصاویری که گویی در آن‌ها نیروی مقتدری حضور دارد و همه چیز را تحت اراده‌ی خود به سمت وقوع وقایع نامنتظر می‌کشاند. در آثار بوتزاتی نیز به همین طریق، گویی انسان محکوم به داشتن سرنوشتی از پیش تعیین شده و رفتن به سمتی است که پدیده‌ای معمای، به گونه‌ای هراس‌انگیز، بر همه چیز تسلط دارد و گریز از آن ممکن نیست؛ و اگر گریزی اتفاق می‌افتد، همانا رفتن به سمت همان حادثه‌ی مقدر است.

بوتزاتی با شناخت تکنیک رمان‌های کلاسیک، با آشنایی به شیوه‌های مختلف ادبی نوین، با بهره‌گیری مناسب از حضور اشیاء و اصوات، و همچنین بهره‌مندی از نگاهی فیلسوفانه، حتی ساده‌ترین داستان‌ها را -اتفاقات کوچک و بزرگی که برای همگان پیش می‌آیند، اما بسیار عادی تلقی می‌شوند- با چنان مفاهیمی می‌آمیزد، که سوای ظاهر مؤثر و اعجاب‌انگیزشان، معانی چند لایه‌ی آن‌ها نیاز به تفسیر و تأویل وسیع‌تری می‌یابد.

در آثار بوتزاتی هیچ قهرمانی وجود ندارد و هر کس در لحظه‌ای که انتظار قهرمان شدنش می‌رود، سقوط می‌کند.

بوتزاتی اکنون از نویسندگان نام‌آور ادبیات ایتالیا در سراسر جهان است. نویسنده‌ای که آثارش با گذشت زمان نه تنها ارزش‌های خود را از دست نداده، بلکه به دلیل مفاهیم فرازمانی آن‌ها، با اقبال و استقبال بیش‌تری روبه‌رو شده است.

آثار بوتزاتی تا کنون به بیش از سی و دو زبان ترجمه شده است و

کتاب‌های بسیاری در باره‌ی او و آثارش نگاشته شده، و بسیاری از داستان‌هایش به فیلم درآمده است:

یک عشق (۱۹۶۵- کارگردان: جانی ورنوچو). یک مورد بالینی (۱۹۶۷- کارگردان: اوگو تونیاتزی. برداشتی آزاد از هفت طبقه). صحرای تاتارها (۱۹۷۶- کارگردان: والریو زورلینی. بسیاری از صحنه‌های این فیلم در ارگ بم کرمان فیلمبرداری شد). راز جنگل کهن (۱۹۹۳- کارگردان: ارماتو آلمی) بارنابوی کوهستان‌ها (۱۹۹۴- کارگردان: ماریو پرتتا). کم‌تر اثر کوتاه و یا بلندی از اوست که به صورت نمایشنامه اجرا نشده باشد.

دینو بوتزاتی علاوه بر داستان، نمایشنامه، شعر و نقد هنری، نقاشی‌های بسیاری که همگونی با آثار نوشتارش داشت آفرید. در سال ۱۹۵۸، جایزه‌ی "استره‌گا" را برای شصت داستان به دست آورد. این جایزه که از معتبرترین جوایز ادبی ایتالیاست، هر ساله به نویسندگانی که ارزش‌های تازه‌ای به ادبیات ایتالیا می‌افزایند تعلق می‌گیرد.

دینو بوتزاتی در روز ۲۸ ژانویه‌ی ۱۹۷۲ از جهان گذشت.

کولومبره

وقتی استفانو رُی^۱ دوازده ساله شد، از پدرش که ناخدای دریا و صاحب یک کشتی بادبانی زیبا بود خواست تا او را به عنوان هدیه با خود به دریا ببرد.

گفت: «وقتی بزرگ شدم می‌خوام مثل تو به دریا برم و کشتی‌هایی حتی قشنگ‌تر و بزرگ‌تر از مال تو رو فرماندهی کنم.»

پدر جواب داد: «خدا پشت و پناهت پسرم.» و از آن جایی که کشتی او درست همان روز باید عازم سفر می‌شد، پسر را با خود برد.

روز آفتابی درخشانی بود و دریا آرام. استفانو که هیچ‌وقت سوار کشتی نشده بود، شادمان روی عرشه به این ور و آن ور می‌رفت و به حرکات درهم و برهم بادبان‌ها چشم می‌دوخت و از هر دری از دریانوردان سؤال می‌کرد و آنان تمام توضیحات را لبخندزنان به او می‌دادند.

پسر همین که به عقب کشتی رسید، کنجکاو به تماشای چیزی ایستاد که به فاصله‌ی دویست سیصد متری، در تطابق با شیار دنباله‌ی کشتی، به‌طور متناوب سر از سطح آب بیرون می‌آورد.

1. Stefano Roi

با آن که کشتی با باد مساعدی که از پشت سر می وزید به سرعت پیش می رفت، اما آن چیز دائماً فاصله اش را حفظ می کرد. و گرچه استفانو ماهیت این موضوع را نمی فهمید، ولی چیز توصیف ناپذیری داشت که او را به شدت جذب می کرد.

پدر چون استفانو را آن دور و بر ندید، بعد از آن که او را با فریادی بی نتیجه صدا کرد، از اتاقک سکان پایین آمد تا به دنبالش بگردد.

بالاخره وقتی او را در انتهای کشتی دید که ایستاده و به امواج خیره شده است پرسید: «اون جا سیخ و اسادی چی کار کنی؟»
«بابا بیا این جا رو ببین.»

پدر رفت تا او هم به سمتی که پسر نشان می داد نگاه کند. اما نتوانست چیزی ببیند.

گفت: «یه چیز سیاهیه که چند وقت به چند وقت سرشو از آب در می یاره و دنبال مون می یاد.»

پدر گفت: «با وجودی که چهل سالمه، فکر می کنم هنوز هم دیدم خوبه. اما اصلاً چیزی نمی بینم.»

اما از آن جایی که پسر پافشاری می کرد، رفت دورین را برداشت و سطح آب دنباله ی کشتی را جستجو کرد. استفانو او را دید که رنگش پریده است.

«چی؟ چرا رنگت پریده؟»

ناخدا نهیب زد: «ای کاش به حرفت گوش نداده بودم. من حالا برای تو می ترسم. اون چیزی که تو می بینی سرشو از آب در می یاره و دنبال مون می یاد، یه چیز نیست. اون کولومبره ست. ماهی ایه که دریاورد ها در هر دریایی تو دنیا بیش از هر چیز ازش می ترسن. یه کوسه ی ترسناک و مرموزیه؛ زیرک تر از آدم. قربانی شو به دلایلی که شاید هیچ کس ازش سر

در نمی یاره انتخاب می کنه. و وقتی انتخابش کرد، سال های سال برای همه ی عمر دنبالش می کنه تا موفق بشه بخوردش. اما عجیب اینه که هیچ کس نمی تونه ببیندش؛ الا خود قربونی و آدم های همخون اون.»

«این یه قصه نیست؟»

«نه. من هیچ وقت اونو ندیده بودم. اما از حرفایی که هر دفعه شنیده ام، زود شناختمش. اون پوزه ی گاو میشی، اون دهنی که هی واز و بسته می شه، اون دندونای وحشتناک. استفانو، شکی توش نیست که کولومبره بدبختانه تو رو انتخاب کرده و هر وقت که بری دریا، دست از سرت برنخواهد داشت. گوش کن چی می گم: ما حالا زود برمی گردیم به خشکی؛ تو پیاده می شی و دیگه به هیچ وجه از ساحل جدا نمی شی. باید بهم قول بدی. کارِ دریا به درد تو نمی خوره پسر جون. باید دست بکشی. تازه تو خشکی هم می تونی پولدار بشی.»

این را که گفت، بلافاصله سکان را چرخاند، به بندر برگشت و پسر را به بهانه ی این که یکهو حالش خراب شده، پیاده کرد. آن وقت بدون او دوباره راه افتاد.

پسر که عمیقاً دلواپس شده بود، در ساحل باقی ماند. تا آن که رأس دکلی کشتی در آن سوی افق ناپدید شد. دریا در آن سمت اسکله که بندر را مسدود می کرد، کاملاً خلوت باقی ماند. اما وقتی استفانو چشم دوخت، توانست نقطه ی سیاهی را که به تناوب سر از آب بیرون می آورد تماشا کند: کولومبره ی "او" بود که، سرسخت در انتظارش، آرام آرام به هر سو می گشت.

پسر از آن وقت به بعد با هر کلکی که بود از فکر دریا دور ماند. پدر او را به شهری صدها کیلومتر دورتر از دریا فرستاد تا تحصیل کند. و استفانو

که حواسش به محیط تازه رفته بود، دیگر برای مدتی به فکر آن هیولای دریایی نیفتاد. با این حال برای تعطیلات تابستانی به خانه برگشت و به محض این که یک دقیقه سرش خلوت شد، اولین کاری که کرد، به انتهای اسکله شتافت تا سر و گوشی آب بدهد؛ گرچه این کار را بهبوده می دانست. کولومبره، حتی اگر داستانی که پدرش برایش تعریف کرده بود راست می بود، حتماً پس از این همه مدت از محاصره صرفنظر کرده بود.

اما استفانو، با قلبی که می تپید، آن جا خشکش زد. به فاصله ی دوست سیصد متری اسکله، وسط دریا، ماهی شوم به آرامی گشت می زد و بعضی وقت ها پوزه اش را از آب در می آورد و به طرف خشکی می گرفت؛ انگار با اشتیاق نگاه می کرد که آیا استفانو زوی بالاخره می آید یا نه.

بدین ترتیب فکر آن موجود خطرناک که شب و روز انتظار او را می کشید، برای استفانو به صورت عذابی پنهان در آمد. حتی در شهر دور هم برایش اتفاق می افتاد که نیمه شب ها با نا آرامی از خواب بپرد. او در امان بود؛ بله، او را صدها کیلومتر فاصله از کولومبره جدا می کرد. با این حال او می دانست که کوسه در آن سوی کوه ها، در آن طرف جنگل ها و در آن سمت دشت ها انتظار او را می کشد و اگر به دورترین نقطه ی خشکی هم نقل مکان کند، باز هم کولومبره با لجاجت شکست ناپذیری که در اختیار سرنوشت است، در عرصه ی نزدیک ترین دریا کمین خواهد کرد.

استفانو که پسری جدی و با پشتکار بود، درس هایش را با موفقیت ادامه داد و به محض این که مرد شد، کار آبرومند و نان و آب داری در تجارت خانه ای در آن شهر پیدا کرد. پدرش در ضمن به علت بیماری مُرد و کشتی بسیار زیبایش که به مادر بیوه رسیده بود به فروش رفت و پسر وارث ثروت نه چندان زیادی شد. کار، دوستی ها، خوش گذرانی ها و اولین عشق ها: استفانو دیگر سرگرم زندگی خود شده بود. با وجود این،

فکر کولومبره مانند وهمی ناخوشایند و در عین حال خوشایند او را آزار می داد و با گذشت ایام عوض این که از بین برود، گویی سمج تر می شد. شادی های یک زندگی پرتلاش، راحت و آرام بسیار است. اما جاذبه ی خطر، از آن بیش تر است. استفانو به محض این که بیست و دو ساله شد، از دوستانش در آن شهر خداحافظی کرد؛ از کارش دست کشید؛ به زادگاهش برگشت و عزم جزمش را بابت ادامه ی حرفه ی پدر به اطلاع مادر رساند. مادرش که استفانو هیچ وقت از آن کوسه ی مرموز چیزی به او نگفته بود با خوشحالی از تصمیم او استقبال کرد. داشتن پسری که دریا را به خاطر شهر ترک کرده بود، همیشه در دلش خیانتی به سنت های خانوادگی تلقی می شد.

و استفانو با نشان دادن استعداد دریانوردی و مقاومت در برابر سختی ها، با روحی بی باک، شروع به درنوردیدن دریاها کرد. دریاها را در می نوردید و در می نوردید و کولومبره هم روز و شب، با آرامش و توفان دریا، به دنبال کشتی او می رفت. استفانو می دانست که کوسه، بدبختی و محکومیت اوست و شاید درست به همین خاطر قدرت فرار از دست آن را ندارد. و هیچ کس جز او در عرشه، هیولا را نمی دید.

بعضی وقت ها از دوستانش با نشان دادن شیار آب می پرسید: «اون طرفا چیزی نمی بینن؟»

«نه، اصلاً چیزی نمی بینیم. چطور مگه؟»

«نمی دونم. به نظرم می اومد...»

آن ها خنده کنان به تخته می زدند و می گفتند: «نکنه کولومبره رو دیدی؟»

«چرا می خندین؟ چرا به تخته می زنین؟»

«چون کولومبره حیوونیه که گذشت نداره. و اگه دنبال این کشتی بذاره،

یعنی این که دخل یکی از ماها اومده.»

اما استفانو اعتنایی نمی‌کرد. تهدید مداومی که در پی او بود، حتی به نظر می‌آمد که اراده‌ی او را، علاقه‌ی او را برای دریا و شهامت او را در ساعات نبرد و خطر چند برابر می‌کند.

با سرمایه‌ی مختصری که از پدر برایش باقی مانده بود، به محض این که احساس کرد بر کار مسلط شده است، به اتفاق یک شریک، یک کشتی کوچک باری خرید. بعد هم به تنهایی مالک آن شد و سپس به لطف چندین محموله‌ی نان و آب‌دار، توانست یک کشتی تجاری حسابی بخرد و راهی مقاصد مدام جاه‌طلبانه‌تری شود. اما موفقیت‌ها و پول‌ها نمی‌توانست آن نگرانی همیشگی را از ذهن او بیرون کند. و از طرف دیگر هم او اصلاً به فکر فروش کشتی و بازگشت به خشکی و دست زدن به کارهای دیگر نبود. دریانوردی و دریانوردی تنها فکر او بود. پس از سفرهای طولانی به محض این که در بندری پایش به خشکی می‌رسید، فوراً وسوسه‌ی دوباره راهی سفر شدن به جانش می‌افتاد. می‌دانست که کولومبره در دریا انتظارش را می‌کشد. و کولومبره مترادف نابودی بود. اما کاری از دستش بر نمی‌آمد و انگیزه‌ای رام‌نشدنی او را بی‌وقفه از اقیانوسی به اقیانوس دیگر می‌کشاند.

تا این که یک روز استفانو متوجه شد که دیگر پیر شده است؛ خیلی پیر. و هیچ‌کس از اطرافیان او عقلش قد نمی‌داد که چرا آدم ثروتمندی مثل او بالاخره دست از این زندگی پر مشقت دریایی بر نمی‌دارد. پیر و به سختی اندوهگین. چون که تمام زندگی او صرف آن فرار دیوانه‌وار از دریاها شده بود، تا از دست دشمن فرار کند. اما برای او، جاذبه‌ی خطر، همیشه قوی‌تر از شادی‌های یک زندگی آسوده و آرام بود.

و یک شب در حالی که کشتی بسیار زیبایش در پهنه‌ی بندر زادگاهش لنگر انداخته بود، احساس کرد که زمان مرگش فرارسیده است. بنابراین

ملوان دوم را که خیلی به او اعتماد داشت صدا کرد و به او امر کرد تا با کاری که او داشت می‌کرد مخالفت نکند. او هم قول شرف داد.

استفانو به محض این که اطمینان یافت، داستان کولومبره را که برای تقریباً پنجاه سال او را بی‌نتیجه تعقیب کرده بود برای ملوان دوم که وحشتزده به او گوش می‌داد فاش کرد.

گفت: «با وفاداری‌ای که از با معرفت‌ترین دوست هم بر نمی‌یاد، منو از یک سر دنیا تا سر دیگه‌ش بدرقه کرد. من حالا دیگه دارم می‌میرم. اونم دیگه باید خیلی پیر و خسته شده باشه. نمی‌تونم بهش بی‌وفایی کنم.» این را که گفت تصمیم به رفتن گرفت. دستور داد تا یک قایق به دریا بیندازند و پس از این که یک نیزه برداشت سوار قایق شد.

اعلام کرد: «حالا به جنگش می‌رم. کار درست اینه که نومیدش نکنم. اما با آخرین توانم مبارزه خواهم کرد.»

با چند حرکت محکم پارو از عرشه دور شد. کارکنان و ملوانان او را دیدند که در آن انتهای آرام دریای پنهان در سایه‌های شب، ناپدید می‌شود. داس ماه در آسمان می‌درخشید.

به تلاش چندانی نیاز نبود. ناگهان پوزه‌ی ترسناک کولومبره در کناره‌ی قایق از آب بیرون آمد.

استفانو گفت: «بالاخره پیشت اومدم. حالا این من و این تو!» و با تمرکز بر باقی مانده‌ی قوایش، نیزه را بلند کرد تا ضربه بزند.

کولومبره با صدای التماس آمیزی نالید: «اوه که چه راه دور و درازی رو برای پیدا کردنت طی کردم. منم از خستگی درب و داغون شده‌م. چه قدر منو به شنا واداشتی. و تو هی فرار می‌کردی و هی فرار می‌کردی و اصلاً نمی‌فهمیدی.»

استفانو فوراً گفت: «چطور مگه؟»

«چون تمام دنیارو دنبال نکردم تا اون طور که تو فکر می کردی بخورمت. از طرف پادشاه دریا فقط مأموریت داشتم تا اینو بهت بدم.»
و کوسه زبانش را بیرون آورد و یک گوی کوچک شب تاب به دریا نورد پیر پیشکش کرد.

استفانو آن را بین انگشتانش گرفت و نگاه کرد. مروارید بسیار درشتی بود. و او فوراً مروارید معروف دریا را که به صاحبش، بخت، ثروت، عشق و آرامش خاطر می داد باز شناخت. اما دیگر خیلی دیر شده بود. در حالی که سرش را با اندوه تکان می داد گفت: «افسوس! چقدر همه چیز بی موقع اتفاق می افته. من تونستم زندگی مو بر باد بدم؛ و زندگی تو رو هم.»

کولومبره جواب داد: «خدا حافظ مرد بیچاره.» و برای همیشه در آب های سیاه فرو رفت.

دو ماه بعد، امواج، قایق کوچکی را به ساحلی صخره ای کشاندند. چند ماهیگیر کنجکاو آن را دیدند و نزدیک شدند. در قایق کوچک، اسکلت سفیدی وجود داشت که هنوز نشسته بود و سنگ گردی را بین استخوان های انگشتش می فشرد.

کولومبره ماهی بسیار بزرگی ست که دیدنش آدم را می ترساند و بسیار نادر است. بر حسب دریاها و مردمی که در سواحل زندگی می کنند، به اسامی کولومبر، کاهلوبرها، کالونگا، کالو-بالو، چالونگ-گرا نامیده می شود. طبیعتدان ها قاطعانه آن را رد می کنند. بعضی ها حتی تأکید می کنند که وجود ندارد.

آفرینش

خدای قادر متعال با قرار دادنِ ستارگان، سحابی‌ها، سیارات و ستارگانِ دنباله‌دار، با توزیع نامنظمِ تخیلی، کارِ ساختنِ جهان را تمام کرده بود و داشت با لذت این صحنه را تماشا می‌کرد که یکی از بی‌شمار مهندسیین طراحش، که تکمیل نقشه‌ی بزرگی را به او سپرده بود، با حالت کسی که خیلی عجله دارد نزدیک شد.

او ملک اَدنوم^۱ بود. یکی از باهوش‌ترین و زبل‌ترین فرشتگانِ "موج نو". (اما فکر نکنید که بال و پر و پیراهن سفید بلند داشت. این بال و پر و پیراهن سفید بلند، از کارهای من در آوردیِ نقاشانِ قدیمی‌ست که به هوای تزیین، کار خود را خیلی راحت می‌کردند.)

خالق با مهربانی از او پرسید: «چیزی می‌خوای؟»

ملک معمار جواب داد: «بله قربان. قبل از این که این کار تحسین برانگیزت رو خاتمه بدی و اونو تبرک کنی، می‌خوام طرح کوچیکی رو که با گروهی از جوان‌ها تهیه کرده‌یم نشونت بدم. در مقایسه با باقی کارها، یک کار حاشیه‌ای و ناچیزیه. یک کار جزئی. اما به نظر ما جالبه.» و

1. Odnom

کاغذی را که رویش نوعی گوی ترسیم شده بود از پوشه‌ای که با خود داشت بیرون کشید.

قادر متعال که طبیعتاً همه‌ی این چیزها را از قبل می‌دانست و تظاهر می‌کرد چیزی از نقشه نمی‌داند، و به خاطر این که بهترین معمارانش خوشحال‌تر شوند، ابراز تعجب می‌کرد و گفت: «بده بینم.» طرح بسیار دقیقی بود و تمام اندازه‌های موضوع نوشته شده بود.

خالق بزرگ با ادامه‌ی سیاست تظاهرش گفت: «این دیگه چیه؟ به نظرم حال و هوای یک سیاره رو داره. از همون‌هایی که قبلاً میلیارد میلیاردشونو ساختیم. واقعاً نیازه که یکی دیگه، تازه اونم با این اندازه‌های ناچیز بسازیم؟»

ملک معمار تصدیق کرد: «موضوع، درست مربوط به یک سیاره‌ی کوچیکه. اما این یکی نسبت به میلیاردها سیاره‌ی دیگه، خصوصیات خاصی داره.» و توضیح داد که چه‌طور خیال دارند آن را حول یک ستاره، در فاصله‌ای که به خوبی گرم شود، اما نه زیاد، به گردش در بیاورند. و عناصر اولیه را با اندازه‌های نسبی و مخارج مربوطه‌اش برشمرد. این‌ها به چه هدفی؟ جریان از این قرار بود که روی آن کره‌ی کوچک، پدیده‌ی بسیار عجیب و سرگرم‌کننده‌ای تحقق می‌یافت: زندگی.

معلوم بود که خالق احتیاجی به توضیح اضافی نداشت. او موضوع را خیلی بهتر از همه‌ی ملک معماران و ملک استادکارها و ملک بناها می‌دانست. لبخند زد. فکر آن گوی معلق در پهنه‌ی فضا با بسیار موجوداتی که رویش به دنیا می‌آمدند، رشد می‌کردند، تولید مثل می‌کردند، زیاد می‌شدند و می‌مردند، به نظرش به قدر کافی با مزه می‌آمد. البته: گرچه این طرح توسط ملک اُدنوم و شرکا تدوین شده بود، اما نهایتاً از خود او که سرمنشاء همه چیز بود ناشی می‌شد.

ملک معمار با توجه به این حُسن استقبال، دل و جرأتی به خود داد و سوت تیزی کشید. سوتی که با آن، هزاران، ولی چه می‌گویم هزاران؟ صدها هزار، بلکه هم میلیون‌ها ملک دیگر به سرعت برق به سویش دویدند.

خالق با دیدن این صحنه، اول ترس برش داشت. اگر مربوط به یک متقاضی می‌شد، بسیار خوب. اما اگر قرار بود هر کدام از این متقاضیان، یک طرح خود را با توضیحات مربوطه‌اش به او ارائه دهند، می‌بایست قرن‌ها طول می‌کشید. مع‌هذا با مهربانی خارق‌العاده‌ی خود، آماده‌ی تحمل بررسی شد. مزاحمین، زخمی ابدی‌اند. فقط آه بلندی کشید.

ملک آدنوم به او اطمینان داد که اصلاً نترسد. همه‌ی این جماعت فقط طراح هستند. کمیته‌ی اجرایی سیاره‌ی جدید به آن‌ها مأموریت داده بود تا بی‌نهایت نوع از موجودات زنده، گیاهان و حیوانات را - برای یک نتیجه‌ی خوب - طرح بزنند. آدنوم و رفقا وقت را هدر نداده بودند و به جای این که فقط با یک طرح مبهم کلی حضور یابند، همه‌ی چیزها را در حداقلِ جزییات پیش‌بینی کرده بودند. ناگفته هم نماند که آن‌ها در ته دل‌شان فکر می‌کردند که پروردگار عالم را با ثمره‌ی تلاش فراوان در مقابل عمل انجام شده قرار می‌دهند. اما احتیاج به این کارها نبود.

چیزی که به صورت زیارت عذاب‌آور متقاضیان شکل گرفت، سپس به صورت شب‌نشینی دلپذیر و با شکوهی برای آفریدگار در آمد. نه تنها از بررسی، اگرچه نه همه، ولی بیش‌ترین بخش طرح‌ها یعنی گیاهان و حیوانات خوشش آمد، بلکه حتی با کمال میل در بحث‌های مربوطه که غالباً بین مهندسین در می‌گرفت شرکت کرد.

طبیعتاً هر طراح، مشتاق بود تا کارش مورد تأیید و شاید تحسین قرار بگیرد و تنوع استعدادهای، چشمگیر بود. بنابراین مثل همه جای عالم، انبوه

عظیمی از افراد وجود داشت که برای خلق بنیان محکم به اصطلاح طبیعت جاندار، سخت کار کرده بودند. طراحانی غالباً با تخیل محدود اما با صنعتی پُر وسواس یک به یک جانوران ریز، گیاهان ذره‌بینی، گل‌سنگ‌ها، حشرات ساده و معمولی و در مجموع، موجوداتی کم‌اهمیت را ترسیم کرده بودند. و بعد نوبت نواغ دست و پا چلفتی و بی‌مایگان مغروری بود که سعی می‌کردند بدرخشند و موفقیت به دست بیاورند: دلیلی که به خاطر آن، عجیب‌ترین، بغرنج‌ترین، تخیلی‌ترین و گاهی احمقانه‌ترین موجودات را تصویر کرده بودند، که در واقع برخی از آن‌ها مثل اژدهاهای بیش از ده سر، می‌بایست مردود می‌شدند.

طرح‌ها روی کاغذهای عالی، تماماً رنگی و به اندازه‌ی طبیعی بود. نکته‌ای که طراحان جانداران کوچک‌تر را در وضعیت کاملاً حقیرتری قرار می‌داد. پدیدآورندگان باکتری‌ها، ویروس‌ها و چیزهایی از این قبیل، با وجود شایستگی‌های غیرقابل انکارشان، تقریباً مورد توجه قرار نمی‌گرفتند. آن‌ها در واقع کاغذهایی به اندازه‌ی تمبر با علائمی بی‌نهایت کوچک ارایه می‌دادند که چشم ما آدم‌ها حتی متوجهش هم نمی‌شد (اما آن‌ها متوجه می‌شدند). بین آن جماعت، طراح حیوانات ذره‌بینی هم بود که با آلبوم کوچکش، با طرح‌هایی به بزرگی چشم پشه، پرسه می‌زد و توقع داشت که دیگران، قدر آن جانورک‌های آینده را که از نظر شکل و شمایل به‌طور مبهمی به بچه خرس شباهت داشتند بدانند. اما کسی اعتنایی به او نمی‌کرد. خدا را شکر که قادر متعال، که چیزی از چشمش دور نمی‌ماند، چشمکی که به اندازه‌ی یک فشردن مشتاقانه‌ی دست ارزش داشت به او زد و او را حسابی سرحال آورد.

بگومگوی شدیدی بین طراحان شتر دو کوهانه و طراحی که شتر یک کوهانه به فکرش رسیده بود در گرفت. هر کدام ادعا می‌کردند که فکر

اولیه‌ی کوهان انگار که شاخ غول را شکسته باشند - از آن او بوده است. شتر دوکوهانه و یک کوهانه، تقریباً توجه حاضرین را جلب نکرد و آن را نشانه‌ی بد سلیقه‌ی ارزیابی کردند. به هر حال امتحان را به زحمت قبول شدند.

پیشنهاد برای دایناسورها باعث اعتراضات شدید شد. گروه متهوری از ملائکِ جاه طلب با قرار دادنِ طرح‌های عظیمی از آن موجودات نیرومند روی سه پایه‌های بسیار بلند، رژه رفتند. این نمایش به طور غیرقابل انکاری تأثیرگذار بود. اما کاملاً مشخص بود که در این حیوانات مبالغه شده است. با توجه به قد و قواره‌شان محتمل بود که عمر دور و درازی داشته باشند. اما پادشاه عالم برای این که این هنرمندان با استعداد نرنجند، فرمان اجرای آن را صادر کرد.

طرح فیل باعث قهقهه‌ی پر سر و صدای همه جانبه‌ای شد. درازای بینی، در واقع، بیش از اندازه و حتی بی تناسب به نظر می آمد. مخترع آن اعتراض کرد که ربطی به بینی ندارد. بلکه این وسیله‌ی بسیار خاصی ست که او نام خرطوم را برایش پیشنهاد می کرد. این واژه مورد پسند واقع شد و تک و توکی دست زدند. قادرِ توانا لبخند زد و فیل هم در امتحان قبول شد.

اما توفیقِ ناگهانی و چشمگیر نصیب نهنگ شد. شش ملک طیار، تابلوی بسیار بزرگی را با تصویر این هیولا نگه داشته بودند. همه به شدت از آن خوش‌شان آمد و هلهله‌ی شادی برخاست.

اما چه طور می شود تمام وقایع این جلسه‌ی بررسی را به خاطر سپرد؟ بین موجودات مهم می توانیم به برخی پروانه‌های بزرگ با رنگ‌های زنده، مار بوآ، درختان سرخ‌چوب، آرکتوپتریس^۱، طاووس، سگ، گل سرخ و

۱. Archeopetris، نام اولین پرنده‌ی شناخته شده‌ی ما قبل تاریخ.

شپش اشاره کنیم که برای این سه تایی آخر، همه متفق القول آینده‌ی طولانی و درخشانی را پیش‌بینی کردند.

در ضمن بین جماعت فراوان ملائکِ تشنه‌ی تحسین که دور و بر قادر متعال یکدیگر را هل می‌دادند، یکی با کاغذی لوله زیر بغل، به طرز بسیار کسالت‌آوری می‌رفت و می‌آمد. چهره‌اش باهوش بود. این را نمی‌شد انکار کرد. و حالتی پر افاده داشت. حداقل بیست باری سعی کرد به ضرب آرنج، خود را به ردیف اول برساند و توجه خدا را جلب کند. ولیکن تکبرش آزاردهنده بود و همکارانش با بی‌اعتنایی به او، پشش می‌زدند.

اما این کارها برای دلسرد کردن او کفایت نمی‌کرد. بالاخره به هزار زور و زحمت توانست به پیشگاه خالق برسد و قبل از آن که رفقا فرصت کنند مانعش شوند، او لوله‌ی کاغذ را باز کرد و ثمره‌ی نبوغش را پیش‌کشِ انتظار الهی نمود. طرح‌هایی از یک حیوان بود با قیافه‌ای اگر نگوئیم زننده، قطعاً ناخوشایند که به خاطر تفاوت از کل آن چیزهایی که تا آن موقع ارائه شده بود، توجه را جلب می‌کرد. یک طرف، جنس نر ترسیم شده بود، یک طرف ماده. مثل همه‌ی حیوانات دیگر، چهار دست و پا داشت. اما با قضاوت از روی طرح‌ها، برای راه رفتن از دو تایی‌شان استفاده می‌کرد. به جای پشم هم قدری مو در این جا و آن جا داشت و خصوصاً روی سر که به شکل یال بود. دو دست جلویی به‌طور خنده‌داری در دو طرف آویزان بود. پوزه‌اش شبیه پوزه‌ی میمون‌هایی بود که قبلاً در امتحان قبول شده بودند. قد و بالایش به مانند پرنندگان و ماهی‌ها و حشرات، نرم و هماهنگ و محکم نبود. بلکه زوار در رفته، سرهم‌بندی شده و یک جورهایی شل و ول بود. انگار که طراح، سر بزنگاه، دلسرد و خسته شده باشد.

قادر متعال نگاهی انداخت و در حالی که تلخی قضاوت را با ملایمت

لحن، شیرین می‌کرد، فرمود: «نمی‌گم که قشنگه، اما شاید فواید خاصی داشته باشه.» ملکی مزاحم تصدیق کرد: «بله پروردگار. اگه حمل بر خودستایی نباشه، یک اختراع معرکه‌ایه. این، مرده؛ اینم زن. ای پروردگار سوای شکل و شمایل بیرونی که قبول دارم قابل بحثه، من به طریقی سعی کرده‌م -جسارت مو می‌بخشین- شبیه تو درشون بیارم. در تمام آفرینش، تنها موجود دارای ادراک خواهد بود. تنها موجودی که قادر به درک موجودیت تو خواهد بود. تنها موجودی که آگاهی پرستیدن تو را خواهد داشت. به افتخار تو معابد عظیمی بر پا خواهد کرد و جنگ‌های بسیار خونینی به راه خواهد انداخت.»

قادر متعال گفت: «آخ، آخ! می‌خوای بگی یک متفکر؟ گوش کن بین چی می‌گم بچه‌جون. متفکر بی متفکر. خوشبختانه عالم تا به حال متفکر نداشته و امیدوارم تا هزاران سال دیگه همین طوری بمونه. پسرجون انکار نمی‌کنم که اختراع هوشمندانه‌ست. اما تو می‌تونی بهم بگی پی‌آمد احتمالی‌ش چیه؟ از نظر صفات استثنایی، امکان داره. ولی اون طور که از قیافه‌ش بر می‌یاد، به نظرم می‌رسه که منشاء یک عالم دردسره‌ای تموم نشدنی‌ه. اما به‌طور کلی از تبحرت لذت بردم. حتی خوشحال می‌شم یک مدال بهت بدم. اما به نظرم از خیرش بگذریم مقرون به صرفه‌تره. اینی که من می‌بینم، اگه یک کم بهش رو بدم، قادره بالاخره یک روز، کاری به دستم بده. نه نه ما نیستیم.» و با حرکتی پدرانانه مرخصش کرد.

مخترع انسان با لوچه‌ی آویزان، بین لبخندهای همکاران، از آن جا گذاشت و رفت. کسی که زیاده بخواد، آخر و عاقبتش همیشه همین می‌شود. و طراح ماکیان‌ها جلو آمد.

روز خاطره‌انگیز و شادی بود: مثل تمام ساعات با شکوه سرشار آرزو

و انتظار اتفاقات زیبایی که قطعاً به وقوع خواهند پیوست؛ اما هنوز وجود ندارند. مثل تمام ساعاتی که جوانی را می‌سازند. زمین با خوبی‌ها و بدی‌ها، خوشی‌ها و ناخوشی‌ها و عشق و مرگ شگفت‌انگیزش در شرف تولد بود. هزارپا، بلوط، کرم کدو، عقاب، موش صحرا، غزال، گل سرخ، شیر!

آن مزاحم هنوز به‌طور خستگی‌ناپذیری پرسه می‌زد. اما با آن دفتر یادداشتش بسیار کسل‌کننده بود. و در حالی که در مردمک‌های چشم استاد اعظم به دنبال نگاه تجدید نظر می‌گشت، مدام به بالا نگاه می‌کرد. اما طرح‌های مورد پسند، چیزهای دیگری بودند: شاهین و آمیب، گورکن و گل پنج‌پر، استافیلوکوک و موجودات ذره‌بینی و سوسمار عظیم‌الجثه.

تااین که زمین با موجوداتی ستودنی و نفرت‌انگیز، اهلی و وحشی، ترسناک، بی‌ارزش و بسیار زیبا پر شد. صدای آرام تشکیل حیات، تپش، ناله، زوزه و آواز داشت از جنگل‌ها و دریاها شکل می‌گرفت. شب فرا می‌رسید. طراحان پس از دیدار خدای متعال، هرکدام شادمان از طرفی رفته بودند. پروردگار، خسته، در وسعت بی‌کرانی که از ستاره‌ها می‌تپید، تنها بود و آسوده خاطر داشت خوابش می‌برد.

احساس کرد کسی به آرامی گوشه‌ی شنلش را می‌کشد. چشم‌ها را باز کرد. پایین را نگاه کرد. آن مزاحم را که اصرار می‌ورزید دید: طرحش را دوباره باز کرده بود و با چشمان ملتمس نگاهش می‌کرد. انسان! چه فکر احمقانه‌ای. چه هوس پرمخاطره‌ای. اما نهایتاً چه بازاری جذابی. چه سوسه‌ی ترسناکی. بالاخره شاید ارزشش را داشت تا آن‌چه که می‌بایست اتفاق می‌افتاد بیفتد. تازه در هنگامه‌ی آفرینش، خوشبین بودن روا بود.

قادر متعال در حالی که طرح را می‌گرفت گفت: «بده به من!»

و زیرش را امضا کرد.

درس ۱۹۸۰

خدای جاوید که دیگر از این همه اختلاف‌ها کلافه شده بود، تصمیم گرفت درس جانانه‌ای به آدم‌ها بدهد.

دقیقاً نصفه شب سه‌شنبه ۳۱ دسامبر ۱۹۷۹، پیئرو سه‌میونوویچ کورولین^۱ رئیس دولت شوروی، ناغافل مرد. درست در یک میهمانی در سال نو، داشت به سلامتی نمایندگان اتحادیه‌ی دمکراتیک آفریقای شرقی، دوازدهمین لیوان ودکا را می‌نوشید که لبخند بر لب‌هایش خاموش شد و بین حیرت همگان، او مثل یک کیسه‌ی سیمان به زمین افتاد.

دنیا از عکس‌العمل‌های متضاد دچار آشفتگی شده بود و به مرحله‌ای از حساس‌ترین و خطرناک‌ترین جنگ سردی رسیده بود که تا آن هنگام وجود داشت. دلیل فوری تنش بین اتحادیه‌ی کشورهای کمونیست و اتحادیه‌ی کشورهای غربی، مشاجره بر سر مالکیت دهانه‌ی کوپرنیک، روی کره‌ی ماه بود. در این ناحیه‌ی وسیع پر از فلزات نادر، نیروی‌های اشغال آمریکا و شوروی حضور داشتند. اولی‌ها در منطقه‌ی محدود

1. Pietro Semionovic Kurulin

مرکزی و آن‌های دیگر در اطراف. چه کسی برای اولین بار روی آن فرود آمده بود؟ چه کسی می‌توانست ادعای حق تقدم داشته باشد؟ درست چند روز پیش، یعنی در آستانه‌ی کریسمس، کورولین در رابطه با دهانه‌ی کوپرنیک، با برجسته کردن صریح برتری شوروی در باره‌ی "ابزار نامتراکم" (بمب‌های گرما هسته‌ای که زمانی به مانند لولوی سرخرمن در منازعه‌های بین‌المللی استفاده شده بود و حالا آن و آشغال‌های گرد و خاک گرفته‌ای بودند) سخنرانی بسیار خشنی که در کشورهای آزاد، با ناخوشنودی تمام مورد قضاوت قرار گرفته بود انجام داده بود. به نحوی که مرحوم خروشچف را به یاد می‌آورد که گفته بود: «آیا مسئولین این حمله‌ی جدید سرمایه‌داری، یک طرفه به قاضی می‌روند؟ ما امروز قادر هستیم ظرف بیست و پنج ثانیه، همه‌ی ساکنان کشورهای مربوطه‌شان را مثل یک مشت بادکنک بترکانیم.» و دقیقاً به طرح‌های پنهان جهت از بین بردن فشار جو، با تمام عواقب شوم احتمالی‌اش، در منطقه‌ای وسیع اشاره می‌کرد.

بدن‌حال غربی‌ها با عادت به خطابه‌ی تا حدی غزای حریف بزرگ، طبیعتاً چندان وقعی به جوش و خروش کورولین نگذاشتند. اما وخامت اوضاع پنهان نبود. مجموعاً یک دیشن بیئن فوای صد بار بزرگ‌تر روی ماه شکل می‌گرفت.

بنابراین آمریکا با درگذشت ناگهانی کورولین نفس بسیار راحتی کشید. کورولین هم مثل اسلافش، تمام قدرت‌ها را در خود متمرکز کرده بود.

۱. Dien Bien-phu: جنگی بین ارتش فرانسه و نیروهای کمونیست ویتنام در نزدیکی شهری به همین نام در ویتنام به سال ۱۹۵۴ که منجر به شکست نیروهای فرانسوی و تقسیم ویتنام به دو کشور ویتنام شمالی و جنوبی شد.

برای این که لااقل در ظاهر - گروه‌های مخالف داخلی وجود نداشته باشند، سیاست او می‌توانست کاملاً شخصی تلقی شود. با از میان رفتن او، به‌طور اجتناب‌ناپذیری در مسکو، بحرانی از تردید و تشویش به وجود می‌آمد. بنابراین فشار سیاسی - نظامی از جانب شوروی بسیار کاهش می‌یافت. وحشت در عرصه‌ی روسیه نیز به همان اندازه فراوان بود. خصوصاً این که انزوای مغرورانه‌ی چین، جای پیش‌بینی هیچ نشانه‌ی خوبی باقی نمی‌گذاشت. در ضمن، مرگ دیکتاتور در لحظه‌ای که داشت دهه‌ی تازه‌ای شروع می‌شد (طرح بیست ساله‌ی دیگری می‌بایست در آن روزها ارائه می‌شد)، در مردم تأثیر بدی گذاشت: و دریافتِ وقایعی شوم از آن، غریزی بود.

اما سالی که تازه شروع شده بود، حاکی از وقایع غیرمنتظره‌ای هم بود. دقیقاً یک هفته بعد، یعنی در نیمه شب سه‌شنبه ۷ ژانویه، موردی که دارای همه‌ی ظواهر سخته بود، رئیس‌جمهور آمریکا ساموئل ای فردریکسون^۱ - کارشناس فنی و پیشتاز ستیزه‌گر، نمونه‌ی روح ملی متهور و اولین آمریکایی‌ای که قدم روی کره‌ی ماه گذاشته بود - را در حالی که پشت میز کار داشت با منشی‌اش درباره‌ی ناوگان جنگی رایزنی می‌کرد از پای در آورد.

این که درست به فاصله‌ی یک هفته این دو رقیب بزرگ منازعه‌ی جهانی از صحنه ناپدید شده بودند، باعث هیجان غیرقابل توصیفی شد. هر دوی‌شان درست در نیمه شب؟ بعضی‌ها صحبت از جنایت به وسیله‌ی فرقه‌ای مخفی به میان آوردند. پاره‌ای به فکر دخالت نیروهای ماورای زمینی افتادند. برخی‌ها به نوعی "حکم الهی" شک بردند. واقعیت

این است که مفسرین سیاسی، دیگر نمی‌دانستند به چه کسی متوسل شوند. بله، حتی می‌توانست یک اتفاق کاملاً صرف باشد. اما هضم این فرضیات کار ساده‌ای نبود: چه کورولین و چه فردریکسون تا آن زمان از سلامتی کامل برخوردار بودند.

در حالی که شورای رهبری قدرت را موقتاً در مسکو به عهده گرفته بود، در واشنگتن طبق قانون اساسی، همه‌ی امور به‌طور خودکار به جانشین رئیس جمهور، ویکتور س. کلمنت^۱ -مدیر مدرسه و حقوقدانی بیش از شصت سال عمر و فرماندار سابق نبراسکا- رسید.

شب ۱۴ ژانویه‌ی ۱۹۸۰، سه‌شنبه، به محض این که ساعت بالای بخاری دیواری روشن دوازده ضربه نواخت، آقای کلمنت که روی مبل کنار آتش نشسته بود و داشت کتابی پلیسی می‌خواند، کتاب از دستش افتاد و سرش به آرامی به جلو خم شد و همین‌طور ماند. کمک‌های اولیه‌ی خانواده و سپس پزشکانی که به کمک شتافته بودند ثمری نبخشید. کلمنت هم به قلمرو رفتگان رحلت کرده بود.

این بار موجی از وحشت خرافی جهان را فراگرفت. نه، دیگر صحبت از اتفاق، ممکن نبود. نیرویی فوق بشری با سررسیدِ زمانی ثابت، با دقتی کارآمد برای ضربه زدن به بزرگان زمین به کار افتاده بود و دقیق‌ترین ناظرین، پنداشتند که عملکرد این پدیده‌ی وحشتناک را تخمین زده‌اند: طبق فرمانی برتر، مرگ، هر هفته آن کسی را که در آن لحظه بین انسان‌ها از همه قدرتمندتر بود از میان برمی‌داشت.

سه اتفاق، حتی بسیار منحصر به فرد، قطعاً تحت قاعده در آوردن یک

1. Victor S. Clement

قانون را مجاز نمی‌دانست. اما این تعبیر، تخیلات را تحت تأثیر قرار داد و سوآل نگران‌کننده‌ای شکل گرفت: سه‌شنبه‌ی آینده نوبت چه کسی است؟ بعد از کورولین، فردریکسون و کلمنت، قدرتمندترین مرد جهان که مقدر به مرگ ناگهانی است چه کسی ست؟ در سراسر جهان، تب شرط‌بندی برای این مسابقه‌ی مرگ به وجود آمده بود.

به خاطر تنش افکار، هفته‌ای فراموش ناشدنی بود. چه کسی دیگر به فکر دهانه‌ی کوپرنیک بود؟ اغلب رؤسای دولت‌ها، بین غرور و مرگ دست و پا می‌زدند: از یک طرف، اندیشه‌ی از پیش انتخاب شدن برای ایثار سه‌شنبه شب، به عنوان تجلی قدرتی شایسته او را می‌فریفت و از طرفی دیگر، گزینه‌ی محافظه‌کاری، صدای خود را به گوش او می‌رساند. صبح ۲۱ ژانویه، لوچی-مین^۱، رئیس نفوذناپذیر چین که متقاعد شده بود مرگ او فرار سیده است، از آن جایی که خدانشناس بود، برای این که عدم وابستگی‌اش را به اراده‌ی خدا نشان دهد، کم و بیش به‌طور مغرورانه‌ای دست به خودکشی زد.

به‌طور همزمان، دوگل^۲ بسیار پیر، خدای اسطوره‌ای فرانسه، او هم متقاعد به این که انتخاب شده است، بیانی‌ه‌ی باشکوه خداحافظی از کشورش را که به گفته‌ی بسیاری با وجود فشار سنگین نود سالگی، نقطه‌ی اوج خطابت بود، با آن مقدار صدایی که برایش باقی مانده بود قرائت کرد. آن وقت معلوم شد که چطور جاه‌طلبی می‌تواند بر هر چیزی غلبه کند. انسان‌هایی بودند که از مردن خوشحال بودند. به شرطی که مرگ، برتری آنان را بر باقی مانده‌ی نوع بشر نشان دهد.

1. Lu Ci-min

۲. Charles, De Gaulle (۱۹۷۰-۱۸۹۰)، رهبر جنبش مقاومت فرانسه و بنیانگذار جمهوری پنجم که خود، ریاست آن را از ۱۹۵۹ تا ۶۹ به عهده داشت.

ولی دوگل با نومییدی شدید، نیمه شب را در کمال سلامتی گذراند و در کمال تعجب همگان، کوچوا^۱، رئیس پرتلاش فدراسیون آفریقای غربی بود که ناگهان دار فانی را وداع گفت. رئیسی که تا آن زمان بیش از هر چیز به عنوان بازیگری دوست‌داشتنی شهرت داشت. بعد فهمیدند که در "مرکز مطالعات"ی که او در یوسوندو^۲ بنیان گذارده بود، طریقه‌ی خشک کردن اشیاء و آدم‌ها از راه دور به دست آمده است؛ که این ابزار جنگی وحشتناکی به حساب می‌آمد.

سپس با مورد تأیید قرار گرفتن قانون^۳ "قدرتمندترین می‌میرد"، چنان فرار بر قرار همگانی‌ای از بالاترین مناصب که - تا دیروز مورد علاقه‌ی بسیار - بود به وقوع پیوست که تقریباً همه‌ی کرسی‌های ریاست جمهوری خالی ماند. قدرتی که سابق بر این آزمندانه آرزویش را می‌کشیدند، باعث دردسر شده بود. بین کله‌گنده‌های سیاست، صنعت و سرمایه از سر استیصال، مسابقه‌ی کم‌تر به حساب آمدن گذاشته شده بود. همه خود را به موش مردگی می‌زدند؛ بال‌های‌شان را جمع می‌کردند و در باره‌ی سرنوشت کشورشان، حزب‌شان و شرکت‌های‌شان تظاهر به بدبینی شدید می‌کردند. جهان سر و ته شده بود. نمایشی که اگر کابوس سه‌شنبه شب آینده وجود نمی‌داشت، خنده‌دار بود.

و همین‌طور نیمه شب پنجمین سه‌شنبه، و بعد ششمین، و بعد هفتمین. به ترتیب، هوسی^۴، جانشین رئیس جمهور چین، فاتن-نیثام^۵، مشاور مخفی قاهره، و کالتن برتر^۶ ارجمند، معروف به "سلطان روهر" کلک‌شان‌کننده شد.

1. Koccio

2. Busundu

3. Hosei

4. Fhaten-nissam

5. Kaltenbrenner

۶. Ruhr: از صنعتی‌ترین شهرهای جهان، در شمال غربی آلمان.

سپس قربانیان از بین آدم‌های سطح پایین‌تر درو شدند. با انصراف صاحب‌مقام‌های وحش‌زده، تصدی مشاغل بلند مرتبه خالی مانده بود. فقط دوگلی مثل همیشه بی‌باک، قدرت را ترک نگفته بود. اما خدا می‌داند چرا مرگ، به او شادی نبخشید. او برعکس، تنها استثناء از این قاعده بود. در واقع در سررسید سه‌شنبه‌شب‌ها، شخصیت‌هایی بسیار کم‌اقتدارتر از او مردند. آیا قادر متعال، تظاهر به نادیده گرفتن او کرده بود و می‌خواست به او درس تواضع بدهد؟

بعد از دو ماه، دیگر هیچ دیکتاتوری، رئیس دولتی، رهبر حزب بزرگی، مدیرکل کارخانه‌ی پر عظمتی وجود نداشت. چقدر عالی. همه استعفا داده بودند و شرکت‌ها، تحت هدایت "ملل"، بنیادهای جمعی یکسانی باقی ماندند که در آن‌ها هر عضو کاملاً مواظب بود تا از دیگر همکاران جلو نزند. در عین حال ثروتمندترین مردان جهان با عجله خود را از شر انبوه سرمایه‌های بی حساب و کتاب‌شان، با بذل و بخشش‌های عظیم خیریه، کارهای اجتماعی و حمایت‌های هنری خلاص می‌کردند. کار به تناقضات باورنکردنی رسید. در مبارزات انتخابی در آرژانتین، رئیس جمهور هر موزینو^۱ که از آرا، مثل طاعون، می‌ترسید آن چنان خودش را بی‌آبرو کرد که به جرم اهانت به رئیس دولت متهم گردید. در روزنامه "اونیتا"^۲ رم، سرمقاله‌های غم‌انگیزی به چاپ رسید که انحلال کامل حزب کمونیست را که در واقع هنوز بسیار کارآمد بود اعلام می‌کرد: خود عالیجناب کائیتزارو^۲ رهبر حزب بود که آن را نوشته بود و چون به مقامش بسیار علاقه داشت نخواست به استعفا بدهد و به این طریق سعی می‌کرد زیریرکی از دست سرنوشت بگریزد. و واسکو

1. Hermosino

2. Cannizzaro

بولوتا، قهرمان سنگین وزن جهان، به خود مالاریا تزریق کرد تا قوایش تحلیل برود. حتی زیبایی اندام، نشانه‌ی خطرناک قدرت بود.

در منازعات بین‌المللی، ملی و خصوصی، هر کس حق را به حریف می‌داد و سعی می‌کرد ضعیف‌تر، مطیع‌تر و دست و پا چلفتی‌تر باشد. دهانه‌ی کوپرنیک منصفانه بین شوروی‌ای‌ها و آمریکایی‌ها تقسیم شد. سرمایه‌دارها، شرکت‌های‌شان را به کارکنان واگذار می‌کردند و کارکنان به آن‌ها التماس می‌کردند که باز هم آن‌ها را برای خودشان حفظ کنند. ظرف چند روز، کار به توافق بابت خلع سلاح همگانی کشید. ذخیره‌های قدیمی بمب‌ها، در حوالی زحل منفجر شد و یک جفت حلقه‌اش را متلاشی کرد. حتی شش ماه هم نگذشته بود که هر نوع خطر جنگ حتی محلی هم منتفی شده بود. می‌گویم جنگ؟ حتی ستیز، نفرت، منازعه، جر و بحث و عداوت هم وجود نداشت. یورش برای قدرت و اشتیاق برای سلطه‌جویی رخت بر بسته بود و همه جا خود به خود عدالت و صلح برقرار می‌شد. صلحی که به شکر خدا، بعد از پانزده سال از آن بهره‌مند هستیم. چون به محض این که آدم جاه‌طلبی با فراموش کردن درس ۱۹۸۰، سعی کند سری بالای سرها در آورد، دایس نامریی، آن هم نصفه شب سه‌شنبه، زرت، دخلش را می‌آورد.

"اجرای احکام" هفتگی، در نیمه‌ی اکتبر قطع شد. دیگر احتیاجی به آن‌ها نبود. چهل تایی سگته‌های درست و حسابی اتفاق افتاده بود که برای سر و سامان دادن به اوضاع جهان کفایت می‌کرد. آخرین قربانیان، چهره‌های دست دوم بودند. چون بازار جهانی در رابطه با شخصیت‌های

قدرتمند، بهتر از این‌ها نداشت. فقط دوگلی از پا افتاده، سرسختانه به زندگی ادامه می‌داد.

نفر ماقبل از آخر، جورج ای، سویت^۱ (معروف به بامزه)، گوینده‌ی سرشناس امریکایی برنامه‌های تلویزیون بود. خیلی‌ها از این بابت تعجب کردند. اما در حقیقت سویت از اعتبار خارق‌العاده‌ای برخوردار بود. فقط اگر می‌خواست می‌توانست بالاترین مناصب ایالات را به دست آورد. در این رابطه از کنت مایک بُن‌جورنو^۲، بزرگ سرمایه‌دار پیست‌های اسبدوانی که در جوانی در سال‌های پنجاه، مجری سرشناس تلویزیون ایتالیا بود سؤال شد. اعلام کرد که اصلاً از این موضوع تعجب نکرده است. او خود، در دوران برو و بیایش، علیرغم میلش، متوجه‌ی داشتن قدرتی کمابیش نامحدود می‌شود و یک کشور خارجی (نامش را آشکار نکرد) به او دریاها و کوه‌ها را پیشکش کرده بود تا او با یک کلام، مردم ایتالیا را به قیام برخیزاند، تا بتواند حکومتی برقرار کند (نخواست مشخص کند چه حکومتی). اما به خاطر وطن‌پرستی، گرچه دارای پاسپورت امریکایی است، او جواب منفی داده بود.

1. George A. Switt

2. Mike Bongiorno

ژنرال گمنام

در یکی از میدان‌های نبردی که کسی آن را به یاد نمی‌آورد، پایین صفحه‌ی ۴۷ اطلس جهانی که لکه‌ی بزرگ زردگونی با نام‌های کمیابی پر از "ه" های بسیار در جای‌جای آن وجود دارد، دیروز طی حفریات نمونه‌برداری به منظور اکتشاف زمین‌شناسانه، ژنرالی را پیدا کردند.

او زیر لایه‌ی نازکی از شن - احتمالاً باد آن را در طول این سالیان متمادی، که به هر حال بسیارند، آورده بود - مدفون شده بود. مثل یک بیچاره مدفون شده بود؛ مانند آخرین سرباز پیاده‌نظام؛ چونان آواره‌ای بی‌وطن؛ همچون شتری که از تشنگی هلاک شده باشد؛ چون‌گدایی نفرین‌شده؛ گرچه ژنرال بود. زیرا مادامی که ما زنده‌ایم، حرف می‌زنیم، لباس می‌پوشیم و هر کس نمایش زیبایش را اجرا می‌کند، تفاوت‌ها همچنان ادامه دارد. بعد تمام می‌شود: بعد همه در وضع یکسان مرگ قرار می‌گیرند. بسیار ساده و بسیار شایسته‌ی شرایط جاودانگی.

شرح: اسکلتی تقریباً کهنه و از هم گسسته اما با همه‌ی استخوان‌های معمول. قد تقریباً یک متر و هفتاد و دو. فاقد شکستگی. بی‌هیچ سوراخی. آرواره‌ها نیمه باز، انگار که تلاش کند نفس بکشد (ضمناً یک دندان طلا).

به علاوه: تکه‌های رنگ و رو رفته‌ای از لباس نظامی میدان نبرد، به استحکام تار عنکبوت؛ باقی مانده‌های احتمالی چکمه‌ها؛ فانوسقه؛ دستکش‌ها ایضاً؛ و عینکی بی شیشه، شاید آفتابی، شاید ذره‌بینی. در مجموع بی هیچ چیز خاصی. و مأمورین اکتشاف، افرادی متخصص، آدم‌هایی کارآمد، توجه چندانی به آن نمی‌کردند اگر:

در قسمت استخوان‌های ترقوه، دو سردوشی نقره‌ای برجسته با رشته‌های نقره‌ای، وجود نمی‌داشت؛ در قسمت سر، کلاهخودی با علامتی زرین نمی‌بود؛ در قسمت سینه، محل نشان‌هایی با تمامی نشان‌های نقره‌ای و برنزی، به چند رویان که هنوز رنگ زیبای شان را حفظ کرده بودند آویزان نمی‌بود (نشان طلا نداشت).

یکی از کارگران از سر تعجب بد و بیراه گفت. کسی گفت اوه. یک نفر فریاد تعجب کشید. اما مهندس بلافاصله گفت: «بچه‌ها سفارش می‌کنم یک موقع دست نزنین.» چون او شنیده بود که برخی از گنج‌های زیرخاکی قدیمی، چگونه بر اثر مرور زمانی قابل توجه، حساس و شکننده می‌شوند. در واقع نیازی به دست زدن به آن نبود.

در محل، گرمای کشنده‌ای حاکم بود. آفتاب، دیگر بالا آمده بود. ساعت نه و چهل دقیقه. کارگران حفاری همه عرق کرده بودند و در اطراف، صرفاً به خاطر شدت حرارت، سراب‌ها و نوسان اشیاء به چشم می‌خورد. در عین حال از دریا دور نبود و نسیم دریا با آن رایحه‌ی نابی که حال را بسیار جا می‌آورد، به فواصل متناوب می‌وزید.

آن‌گاه حاضرین دیدند که سردوشی‌ها، نشان‌ها و رویان‌ها، در تماس با آن هوای زنده، واقعی، قوی و بسیار کهن، به صورت ذرات ریز، به شکل غبار غیر قابل لمس نقره‌ای، که باد می‌پراکند، از هم پاشیده شدند. از آن

همه افتخار، ظرف یکی دو دقیقه، جز کلاهخودی فلزی، فقط همین، چیزی باقی نماند.

اما مهندس، کارآزموده بود و با دوربینی که به گردن داشت بی وقفه عکس انداخته بود. به طوری که مدرک، دلالت می کرد که به یک ژنرال مربوط می شود، نه یک خنک معمولی.

به هر حال مهندس زمین شناس و کارکنانش و دیگران، مثل چوب بر جای باقی ماندند و نمی دانستند چه بگویند. مسلماً آن اسکلت حقیر تأثیر عجیبی حتی بر آنانی که آدم های خشنی بودند و عادت به بدتر از این ها را داشتند گذاشته بود.

از جنگی که واقع شده بود، کارکنان تقریباً هیچ نمی دانستند؛ چه رسد به جوانان بیست و سه ساله و بیست پنج ساله. مهندس کمی بیش تر، اما نه چندان: وقتی که آن جا تیراندازی شده بود بچه بود و یادآوری آن برایش اهمیتی نداشت. اما زود فهمیدند که یک ژنرال بوده. آدمی مهم (در زمان خودش).

بنابراین با احتیاط های مقتضی، بین دنده ها، استخوان های جناغ، مهره ها و استخوان های ران، به دنبال هر نوع باقی مانده ی مدارک هویت ملموس یا کارت ی یا عکسی یا جواز عبوری و امثالهم می گردند. اما هیچ. نه اثری از نام و حروف اول آن و نه نشانی از نشانه ی دیگر. فقط یک ژنرال. هر چه هست همان است.

حالا آدم های زندگی امروزه، جوانانی با بازو هایی مثل درخت بلوط، مهندسی که به الکترونیک و دستگاه های خودکار خو گرفته اند، نه وقت دارند و نه میل به دل سوزاندن برای یک مرده. نه کک شان هم برای پرنده ای خفه شده می گزد؛ نه برای گربه ای که زیر چرخ های کامیون، مثل کره روی آسفالت مالیده شده است؛ نه برای بچه ای که آبراهه ای او را به

درون خود کشیده است؛ و نه حتی چندان برای پدر و مادر اگر از دست‌شان بدهند.

این نکات را در نظر بگیریم. بدتر از همه این که ژنرالی ست که هیچ‌کس نامش را نمی‌داند. هیچ‌کس او را به یاد نمی‌آورد. هیچ‌کس در معیت او نیست. بدون افسر زیر دست. بدون گماشته. بدون اتومبیل شخصی. بدون نوای شیپورها. و حالا باد حتی مدال‌هایش را هم برده و او را لخت و عور و بی‌نام و نشان باقی گذاشته است.

از گشادایِ فانوسقه می‌شود دریافت که تنومند بوده است. حداقل پنجاه ساله. بزرگ شده‌ی مکتب جنگ. مؤلف رساله‌های ارزشمند. متخصص فنون نظامی. ازدواج با دختری از اعیان و اشراف. مردی بذله‌گو. عاشق هنرها. بسیار خوش‌مشرَب. افسری با آینده‌ای تابناک. و در واقع چنین است.

آراسته‌ی نشان‌های نبردهایی که همه را از سرگذراندی، جز آنی راکه فردا می‌جنگیدی. اما درست در همان روز مردی.

سردوشی‌های نقره‌ایِ براقی همچون سراب افتخار، بر راست و چپ دوش‌هایی داشتی که به خاطر فربهی کمی خمیده بودند. و حالا حتی این‌ها هم وجود ندارند. چه کسی آن‌ها را به تو اهدا کرده بود؟

استخوان نازکی به شکل نی، درشت نیِ زیبا و محکمی که اما، وقتی از آن خشنود بودی که در رؤیای پیروزی‌های حماسی قابل درج کتاب‌های درسی، دررژه‌ی نظامی، با نوای گروه موزیک، پا بر رکاب می‌گذاشتی.

استخوان نازکی به شکل چوب، اکنون همچون نانِ خشکی شکننده؛ به چه کسی فرمان می‌دادی؟ احتمالاً به منظورِ سرکشیِ منطقه‌ای وسیع،

ظاهراً از محل دور شده بودی. تو را فرماندهی کاردان می دانستند. و حالا این جایی.

آیا شیپور قراضه ای که بتواند برای ژنرال گمنام خبردار بدهد وجود ندارد؟

وجود ندارد. مردم هرگز ژنرال ها را دوست نداشته اند. اما حالا! کم تر از همیشه.

کارگری در حالی که به اسکلت اشاره می کند، به مزاح می گوید: «این یارو می بایست شیکم گنده بوده باشه.» همه زیر خنده می زنند. حتی باد هم زوزه کشان بین بوته های پیرامونی که از خار و برگ های نحیف کرکدار است، پوزخند می زند.

چون که بینوا سربازی گمنام، با وجود همه ی آن اتفاقاتی که طی این سال ها به وقوع پیوسته و تسویه حساب های مربوطه ای که پرچم ها را به نابودی کشانیده است، هنوز دلِ آدم را می سوزاند؛ اما ژنرال نه.

ژنرال ها گرسنه نیستند. چون که میزِ نهار شخصی شان، دلوپسی مداوم گروه تدارکات است.

ژنرال ها کفش های مقوایی^۱ که پاره می شوند و پدر پاهای در می آورند نمی پوشند.

ژنرال ها دلداده ی دوری ندارند که تا، موقعی که شب فرامی رسد، فکر آزاردهنده ی آن ها، آنان را از سر استیصال بگریانند.

ژنرال ها، مادری که در حال دوخت و دوز، کنار بخاری دیواری بنشیند و منتظرشان باشد و گاهی به طرف عکس روی طاقچه سر بلند کند ندارند. پس به این خاطر کسی آنان را دوست ندارد: و دل شان نمی سوزد.

۱. Scarpe di cartone: کفش های مقوایی. کفش های کم دوامی که ارتش ایتالیا در جنگ های جهانی اول و دوم در اختیار سربازانش قرار می داد.

ژنرال‌ها بی اطلاع جهانیان، زیر آتش توپخانه، بمب‌ها و مسلسل‌ها، بی آن که کسی متوجه شود و هیچ فهرستی این ضایعه را ثبت نکنند نمی‌میرند. (این یک استثنای خلاف قواعد است) و به همین خاطر، کسی آنان را دوست ندارد و دل‌شان نمی‌سوزد.

ژنرال بودن، چقدر سخت است. خصوصاً مرده. روزگاری آری، شاید مراسمی و بنای یادبودی. اما حالا؟ حالا دهن کجی و پرتاب زباله، که چقدر حق‌شان است.

سپس یکی از کارکنان با یک پا، شن را به جلو ریخت تا به محل حفر سرازیر شود و به طریقی آن بیچاره را بپوشاند. بعد وسایل را جمع کرد و با دیگران سوار جیب شد و در حالی که سیگاری روشن می‌کرد از آن جا رفت.

مُرده‌ی اشتباهی

یک روز صبح لوچو پره دُنترانی^۱ نقاش مشهور ۴۶ ساله که از مدت‌ها پیش در خانه‌ی روستایی‌اش در ویمرکاته^۲ عزلت گزیده بود، به محض این که روزنامه را باز کرد و چشمش به عنوانی در ستون چهارم در سمت راست پایین صفحه‌ی سوم افتاد، در جا خشکش زد. عنوان چنین بود:

هنر ایتالیا به سوگ نشست

پره دُنترانی درگذشت

زیر آن خبری با حروف شکسته آمده بود:

ویمرکاته، ۲۱ فوریه شب. لوچو پره دُنترانی دو روز پیش به علت بیماری جزئی که مداوای پزشکان برای درمان آن مفید واقع نشده بود درگذشت. اطلاعیه به تقاضای متوفی پس از مراسم تشییع جنازه منتشر شده است.

سپس مقاله‌ی تحسین‌آمیزی تقریباً به اندازه‌ی یک ستون به امضای جووانی استه‌فانی^۳ منتقد هنری چاپ شده بود و عکسی هم که مال بیست سال پیش بود به چشم می‌خورد.

1. Lucio Predonzani

2. Vimercate

3. Giovanni Stefani

پره‌دُتزانى که حيران شده بود، با بى‌اعتمادى به چشمانش، نگاه تب‌زده‌اى به صفحه‌ى ترحيم انداخت و با وجود شتابزدگى، پاره‌اى از جملات تند و تيز را که اين جا و آن جا با تدبير غير قابل انكارى بين شليک صفاتى ثناگو يانه کمين کرده بودند، به سرعت برق از نظر گذراند.

پره‌دُتزانى به محض اين که نفسش جا آمد صدا کرد: «ماتيلده!»
ماتيلده!»

همسرش از اتاق کنارى جواب داد: «چيه؟»

التماس کرد: «بيا، بيا ماتيلده!»

«يه لحظه صبر کن. دارم اتو مى‌کنم.»

«بابا بهت مى‌گم بيا!»

صدایش آن چنان وحشتزده بود که ماتيلده اتو را همان جايى که بود گذاشت و دوید.

نقاش در حالى که روزنامه را به او مى‌داد ناليد: «نيگاه کن، نگاه کن.»
او نگاه کرد؛ رنگ از رویش پرید؛ و با بى‌خردى شگفت‌انگيز زنانه به شدت شروع به گريه کرد و بين هق‌هق‌هاى گريه با لکنت مى‌گفت: «اوه
لوچوى من، لوچوى بيچاره، عزيز من.»

اين صحنه، مرد را از کوره به در برد: «مگه ديوونه‌اى ماتيلده؟ مگه منو
نمى‌بينى؟ آخه نمى‌فهمى که يه سوءتفاهمه، يه سوءتفاهم وحشتناک؟»

ماتيلده در واقع زود دست از گريه برداشت؛ شوهر را نگاه کرد؛
چهره‌اش آرام شد و به‌طور غيرمترقبه‌اى با همان سرعتى که خود را بيوه
احساس کرده بود تحت تأثير جنبه‌ى خنده‌آور قضيه قرار گرفت و بين
قهقهه‌هاى خنده در حالى که به خود مى‌پيچيد فریاد مى‌زد: «اوه خداجون

چه خنده‌دار! اوه اوه چه خنده‌ای... معذرت می‌خوام لوچو می‌دونی... هنر به سوگ نشست... و تو سُر و مُر و گنده این جایی!»
مرد که عصبانی شده بود، بد و بیراه گفت: «بسه بسّه، حالت نیست؟ وحشتناکه، وحشتناکه! حالا حالِ مدیر روزنامه‌رو جا می‌یارم. این شوخی براش گرون تموم می‌شه!»
پره‌دُتترانی به شهر شتافت و به روزنامه رفت. مدیر با خوشرویی او را پذیرفت.

«خواهش می‌کنم استاد عزیز، بفرمایین بشینین. نه‌نه. اون مبل راحت تره. سیگار؟... این فندک‌هام که هیچ‌وقت کار نمی‌کنن، واقعاً جای تأسفه... این هم از زیرسیگاری... و حالا بهم بفرمایین سعادت دیدار شمارو مدیون چی هستم؟»
آیا تظاهر می‌کرد و یا واقعاً غافل از خبری بود که روزنامه‌اش به چاپ رسانده بود؟ پره‌دُتترانی از این موضوع مبهوت ماند.
«آخه... آخه... تو روزنامه‌ی امروز... توی صفحه‌ی سوم... خبر مرگ منه...»

«مرگ شما؟» رئیس نسخه‌ای از روزنامه‌ی تا شده را که روی میزش بود برداشت؛ باز کرد؛ دید؛ فهمید (یا تظاهر به فهمیدن کرد) و برای لحظه‌ای بسیار کوتاه کمی دستپاچه شد؛ به‌طور شگفت‌انگیزی بر خود مسلط شد و سرفه کرد:

«اشکالی پیش اومده، درسته؟ این جا اختلاف سلیقه‌ی عجیبی وجود داره.» پدری به نظر می‌آمد که پسرش را برای حفظ ظاهر در حضور عابری که مورد اهانت قرار گرفته است سرزنش کند.

پره‌دُتترانی بردباری‌اش را از دست داد و فریاد کشید:

«اختلاف سلیقه؟ منو کشتین، منو کشتین! وحشتناکه.»

رئیس با خونسردی گفت: «بله، بله. شاید... همین طوره... فحوای خیر از اون چیزی که مورد نظر بوده پا فراتر گذاشته... از طرفی امیدوارم که شما به طور شایسته‌ای احترامی رو که از طرف روزنامه‌ی من نسبت به هنر شما ابراز شده قدر بدونین...»

«چه احترام شایسته‌ای! بدبخت و بیچاره‌م کردین!»

«خب انکار نمی‌کنم که اشتباهی رخ داده...»

«منو می‌کشین و من زنده‌م... و شما اسم شو می‌ذارین اشتباه! آدم واللہ دیوونه می‌شه. رسماً می‌خوام درست همون جا خبر تصحیح بشه. البته با هر کاری برای جبران خسارات!»

«خسارات؟ اما آقای عزیز من» «استاد» تبدیل به «آقا»ی ساده شده بود و این نشانه‌ی بدی بود. «شما بخت بزرگی رو که درِ خونه‌تون اومده درک نمی‌کنین. هر نقاش دیگه‌ای بود کلی می‌پرید هوا.»

«بخت؟»

«معلومه؛ بخت. وقتی یک هنرمند می‌میره، قیمت کاراش فوری می‌ره بالا. بدون این‌که بخوایم، بله بدون این‌که بخوایم خدمت بزرگی در حق‌تون کردیم.»

«پس من... من باید بمیرم؟... نابود بشم؟»

«آگه شما بخواین از این فرصت معرکه استفاده کنین، حتماً خدا نکرده نمی‌خواین که از دست بدینش... فکر کنین: یه نمایشگاه قشنگِ پس از مرگ. یک تبلیغات درست و حسابی... خود ما براش سنگ تموم می‌ذاریم... به میلیون‌ها می‌رسه استاد عزیز؛ و حتی بیش‌تر.»

«اما من؟ من باید از دور برم بیرون؟»

«بفرمایین بیتم: احیاناً شما برادری دارین؟»

«آره. چه طور مگه؟ تو آفریقای جنوبی زندگی می‌کنه.»

«عالیه. شبیه تونه؟»

«بگی نگی. اما اون ریش داره.»

«معرکه‌ست! شمام ریش بذارین و خودتونو جای برادرتون جا بزنین! همه چیز ردیف می‌شه... اما گوش کنین. بهتره بذاریم اوضاع راه خودشو بره... و بعد خواهین فهمید... یک تصحیح خبر این جوریه... نمی‌فهم دست آخر به چه دردی می‌خوره... می‌بخشین رک و راست می‌گما، شما خودتون یک کم خراب می‌شین... بی‌فایده‌ست، دوباره زنده شده‌هارو هیچ‌وقت کسی تحویل نگرفته... شما خوب می‌دونین تو دنیای هنر، موضوع از چه قراره، زنده شدن شما، پس از این همه مجیزگویی، بدترین تأثیررو می‌ذاره.»

نتوانست نه بگوید. به خانه‌ی روستایی‌اش برگشت و در اتاقی پنهان شد و گذاشت ریشش بلند شود. زنش لباس عزا پوشید. دوستان به دیدار زن رفتند. خصوصاً اسکار پرادلی^۱ که او هم نقاش بود و همیشه همراه پره‌دُنتزانی. بعد سر و کله‌ی خریداران پیدا شد: تاجرها، مجموعه‌داران و مردمی که داد و ستد را بو می‌کشیدند. تابلوهایی که قبلاً به‌زحمت به چهل پنجاه هزار می‌رسید، حالا فروختن‌شان به دوست هزار، کار ساده‌ای بود. و پره‌دُنتزانی در مخفیگاهش تابلو پشت تابلو می‌کشید. البته با تاریخ سال‌های پیش.

پره‌دُنتزانی پس از یک ماه که ریشش به اندازه‌ی کافی بلند شد، دل به دریا زد و بیرون رفت و خود را به عنوان برادری که از آفریقای جنوبی برگشته است معرفی کرد. عینک زده بود و لهجه‌ی خارجی در می‌آورد. اما مردم می‌گفتند که چقدر شبیه اوست.

در یکی از اولین گشت و گذارهای پس از اختفایش، از سر کنجکاوی،

تا گورستان رفت. یک سنگ تراش داشت نام او را با تاریخ تولد و مرگ، روی سنگ مرمر بزرگی روی زمین مقبره‌ی خانوادگی، حک می‌کرد. گفت که برادر اوست. در برنزی را با کلید باز کرد. از پله‌های سردابه‌ای که تابوت‌های خویشاوندان، یکی روی دیگری در آن جا تلبار شده بود پایین رفت. چه همه! یکی از آن‌ها نو و بسیار زیبا بود. روی لوح برنجی آن نوشته شده بود: "لوچو پره‌دنتزانی". درش با پیچ، محکم شده بود. با واهمه‌ای نامحسوس، ضربه‌ای با پشت انگشت به پهلوی صندوق زد. صندوق صدای تو خالی داد. خدا را شکر.

چیزی عجیب. در حالی که دیدارهای اسکار پرادلی کم‌کم زیاد می‌شد، ماتیلده انگار دوباره شکفته می‌شد. عزاداری انگار به او می‌ساخت. پره‌دنتزانی این دگرگونی را با آمیزه‌ای از خشنودی و دلواپسی تعقیب می‌کرد. یک شب، از آن جایی که سال‌ها برایش پیش نیامده بود، احساس کرد که میل به او دارد. میل به بیوه‌اش داشت.

در رابطه با پرادلی، آیا آمد و شد دائمش بی‌جا نبود؟ اما وقتی که پره‌دنتزانی موضوع را به ماتیلده گوشزد کرد، زن تقریباً عکس‌العمل خشمگینانه‌ای نشان داد: «چی به سرت زده؟ حیوونکی اسکار. تنها دوست واقعی تو. تنها دوستی که واقعاً افسوس تورو می‌خوره. خودشو زحمت می‌ده تا تنهایی مو تسکین بده و تو بهش شک داری. باید خجالت بکشی.» در ضمن، نمایشگاه پس از مرگ در شهر برگزار شد که دارای توفیق خوبی بود. خرج در رفته، پنج میلیون و نیم عایدی داشت. پس از آن، فراموشی با سرعت تأثیربرانگیزی بر پره‌دنتزانی و آثارش سایه انداخت و ذکر نام او در گزارش‌ها و مجلات هنری همواره کم‌تر و به‌زودی کاملاً قطع شد.

او با حیرتی غم‌انگیز درمی‌یافت که جهان بدون لوچو پره‌دُتْزانی هم می‌تواند همچنان پیش برود. آفتاب همچون گذشته طلوع و غروب می‌کرد. گُلْفَت‌ها مثل قدیم هر صبح، خاک قالی‌ها را می‌تکاندند. قطارها می‌تاختند. مردم می‌خوردند و خوش می‌گذراندند و پسران و دختران جوان، شب‌ها یکدیگر را، ایستاده، مثل سابق در کنار نرده‌های سیاه پارک می‌بوسیدند. تا این که یک روز پس از گردشی در دهکده، موقع ورود به خانه، بارانی رفیق شفیقش اسکار پرادلی را که در حال آویزان بود بازشناخت. خانه آرام و به‌طور غریبی صمیمی و گرم بود. و از آن‌جا، صداهایی آرام، نجوا و نفس‌هایی ملایم شنیده می‌شد.

پاورچین تا آستانه‌ی در عقب رفت. آهسته آهسته خارج شد و به طرف قبرستان راه افتاد. عصر بارانی دلنشینی بود.

وقتی مقابل مقبره‌ی خانوادگی رسید، اطرافش را نگاه کرد. پرنده‌ای پر نمی‌زد. آن وقت لنگه‌ی برنزی در را باز کرد.

در حالی که هوا به آرامی تاریک می‌شد، بدون عجله، با یک چاقوی کوچک، پیچ‌هایی که صندوق بسیار نو، تابوتِ "خودش"، لوچو پره‌دُتْزانی، را می‌بستند باز کرد.

آن را با آرامش فراوان باز کرد. طاقباز به طریقی که تصور می‌کرد برای خواب ابدی مردگان مناسب باشد در آن دراز کشید. آن رایش از آن چه که پیش‌بینی می‌کرد راحت یافت. .

بی‌آن‌که آشفته شود، درپوش را آرام آرام روی خود کشید. وقتی آخرین شکاف باریک باقی ماند، او چند لحظه گوش سپرد. انگار کسی او صدا می‌زد. اما کسی او را صدا نمی‌زد.

آن وقت گذاشت تا درپوش کاملاً بسته شود.

تواضع

راهبسی به اسم چلیستینو^۱، تارک دنیا شده بود و رفته بود تا در قلب شهری بزرگ - جایی که تنهایی قلب‌ها بسیار است و وسوسه‌ی خدا بسیار قوی - زندگی کند. نیروی بیابان‌های شرق که از سنگ و شن و آفتاب ساخته شده است خارق‌العاده است؛ به طوری که حتی بی‌احساس‌ترین انسان‌ها هم در آن سرزمین‌ها، حقارت خود را در برابر عظمت جهان و ورطه‌های ابدیت درمی‌یابد. اما صحرای شهر که از انبوه آدم‌ها، هیاهوها، چرخ‌ها، آسفالت، چراغ‌های برق و ساعت‌هایی که همه با هم کار می‌کنند و همه در لحظه‌ای معین، محکومیت یگانه‌ای را اعلام می‌کنند، از آن هم مقتدرتر است.

بنابراین در پرت‌ترین نقطه‌ی این سرزمین بی‌احساس، پدر چلیستینو، غالباً محو‌ستایش خالق، زندگی می‌کرد. اما مردم دردمند و آشفته، از آن جایی که فهمیدند او انسان دانایی‌ست، حتی از دورترین نقاط نزد او می‌آمدند تا از او صلاح و مشورت بخواهند و اعتراف کنند. او، معلوم نیست چطور، باقی مانده‌ی یک کامیون قدیمی را که برای او به درد اتاقک

1. Celestino

اعتراف می خورد و اتاقت راننده اش هم متأسفانه شیشه نداشت، پشت یک انبار آهنگری پیدا کرده بود.

یک روز عصر که دیگر هوا تاریک می شد، پدر چلیستینو پس از ساعت ها و ساعت ها گوش فرادادن به انبوه آدم های کم و بیش گناهکارِ نادم، داشت اتاقتکش را ترک می گفت که در سایه روشن، آدمی لاغر و مردنی به حالت اندوهناک جلو آمد.

زاهد فقط در آخرین لحظه ای که آن غریبه روی رکاب زانو زد متوجه شد که او یک کشیش است.

زاهد با حوصله ی دلپذیرش گفت: «کشیش کوچولو، چی کار می تونم برات بکنم؟»

مرد جواب داد: «اوادم اعتراف کنم.» و بی آن که مهلت بدهد شروع به شرح گناهانش کرد.

چلیستینو عادت کرده بود که حرف های خصوصی مردم را تحمل کند. خصوصاً زن ها را که از سر و سواس می آمدند تا اعتراف کنند و با قصه های پُر طول و تفصیل از اعمالی بسیار معصومانه، کلافه اش می کردند. اما هیچ وقت یک مسیحی این قدر بی آزار گیرش نیفتاده بود. اشتباه هایی که بچه کشیش، خودش را به آن ها متهم می کرد، صرفاً خنده دار، کم ارزش، بی مقدار و ناچیز بود. اما مرد زاهد به خاطر شناختی که از آدم ها داشت فهمید که قضیه ی اصلی، سر چیز دیگری ست و بچه کشیش حاشیه می رود. «ایلا فرزندم، وقت تنگه و راستش هوام داره سرد می شه. بریم سر اصل مطلب!»

بچه کشیش من من کرد: «پدر جرأت شو ندارم.»

«مگه چی کار کردی؟ در مجموع به نظرم بچه ی خوبی می یای. فکر

نکنم که آدم کشته باشی. نکنه غرور ورت داشته.»

کشیش با کلامی تقریباً نامحسوس گفت: «کاملاً همین طوره.»
«قتل؟»

«نه. اون یکی.»

«غرور؟ ممکنه؟»

کشیش با ندامت تأیید کرد.

«خب حرف بزنی بینم؛ توضیح بده پدر آمرزیده. با وجودی که امروز مشتری زیاد بوده، اما رحمت خدا تمومی نداره. هنوز یه چیزایی باقی مونده، فکر می‌کنم باید برات کافی باشه.»

آن دیگری بالاخره تصمیم گرفت.

«باشه پدر. موضوع خیلی ساده‌ست. اگرچه تا حدی ترسناک. چند روزه که کشیش شده‌م. تازگی تو کلیسای محله‌ای که به من محول شده عهده‌دارِ وظیفه شده‌م. خب...»

«خب حرف بزنی بچه‌جون. حرف بزنی! والا نمی‌خورمت.»

«خب... وقتی می‌شنوفم که بهم می‌گن "جناب کشیش"، چی می‌خوانی دیگه؟ به نظرتون خنده‌دار می‌یام، اما احساس شادی بهم دست می‌ده. انگار یه چیزی درونم موگرم می‌کنه...»

راستش گناه بزرگی نبود. برای اکثر مؤمنین، همین‌طور کشیش‌ها، حتی فکر اعتراف این موضوع هم به سرشان نزده بود. اما این تارک دنیا با وجودی که در باره‌ی پدیده‌ی انسان، بسیار کارشناس بود، انتظار این یکی را نداشت. و فوراً نمی‌دانست چه بگوید (هیچ وقت برایش پیش نیامده بود).

«اِهم... اِهم... می‌فهمم... چیز قشنگی نیست... آگه خودِ خودِ شیطون هم نباشه که درون تو رو گرم کنه، ولی دست کمی از اون نداره... اما همه‌ی اینارو خوشبختانه خودت فهمیدی... و شرمندگی تو جدّاً آدمو امیدوار

می‌کنه که سقوط نکنی... البته ناراحت کننده‌ست اگه تو به این جوونی
بذاری آلوده بشی... من تو را می‌بخشم.»

سه یا چهار سال گذشت و پدر چلیستینو تقریباً موضوع را به طور کلی
فراموش کرده بود که کشیش ناشناس پیش او برگشت تا اعتراف کند.
«اما من تو رو قبلاً دیده‌م نکنه اشتباه می‌کنم؟»
«درسته.»

«بذار بینمت... آهان، آهان... تو اونی که... اونی که وقتی بهش می‌گفتن
جناب کشیش کیف می‌کرد. یا که اشتباه می‌کنم؟»
کشیش که شاید به خاطر قدر و منزلت بیش‌تری که در چهره‌اش به
چشم می‌خورد، کم‌تر بچه‌کشیش به نظر می‌آمد، اما همچنان مثل دفعه‌ی
اول جوان بود و لاغر، گفت: «کاملاً همین طوره.» و سرخ شد.
چلیستینو با لبخندی از سر تسلیم، ناگهان تشخیص داد: «اوه، اوه. تو این
مدت تونستی درست بشی؟»
«بدتر. بدتر.»

«منو می‌ترسونی بچه جون. توضیح بده بینم.»
کشیش به طور وحشتناکی به خودش فشار آورد: «خب دیگه. خیلی
بدتر از قبله... من... من...»

چلیستینو در حالی که دست‌های او را در دست‌هایش می‌فشرد،
ترغیبش کرد: «بالاً. منو تو دلواپسی نذار.»
«جریان از این قراره که اگه کسی "عالی جناب" صدام کنه، من... من...»
«منظورت اینه که خوشت می‌یاد؟»
«بله، متأسفانه.»

«یه احساس کیف و سرخوشی؟»

«دقیقاً.»

اما پدر چلیستینو با چند کلمه مرخصش کرد. دفعه‌ی اول، موضوع به عنوان خصوصیت خاص یک انسان، به نظرش نسبتاً جالب رسیده بود. اما حالاً نه دیگر. فکر می‌کرد ظاهراً مربوط به احمقی بدبخت، شاید مرد مقدسی می‌شود که مردم از سر به سر گذاشتنش لذت می‌برند. آیا جا داشت که داغ آمرزش را به دل او بگذارد؟ پدر چلیستینو ظرف یکی دو دقیقه او را آمرزید.

باز هم ده سالی گذشت و مرد زاهد دیگر پیر شده بود که آن کشیش برگشت. او هم طبیعتاً پیر و نحیف و رنگپریده‌تر شده بود و با موهای خاکستری. پدر چلیستینو او را فوراً به جا نیاورد. اما به محض این که او شروع به صحبت کرد، لحن صدا، خاطره‌ی خفته را بیدار کرد.

چلیستینو با لبخند خلع سلاح‌کننده‌اش پرسید: «آهان تو اون "جناب کشیش" و "عالی جناب" هستی. یا که اشتباه می‌کنم؟»

«حافظه‌ی خوبی داری پدر.»

«از اون موقع چند وقت گذشته؟»

«تقریباً ده سالی می‌شه.»

«و تو پس از ده سال... هنوز همون طوری؟»

«بدتر. بدتر.»

«یعنی چی؟»

«بین پدر... حالا... آگه کسی برگرده و بهم بگه "والامقام"، من...»

چلیستینو با حوصله‌ی خدشه‌ناپذیرش گفت: «دیگه نگو فرزندم. همه چیزو فهمیدم. من تو را می‌آمرزم.»

و در ضمن فکر می‌کرد: «متأسفانه باگذشت زمان، این کشیش بدبخت

همه‌ش داره ساده لوح تر و کم عقل تر می شه و مردم بیشتر تر از گذشته دستش می اندازن. و اونم گول می خوره و حتی طفلکی کیف هم می کنه. شرط می بندم که تا پنج شیش سال دیگه، اونو جلوی خودم بینمش که اومده اعتراف کنه که بهش می گن "عظیم الشان" و از این حرفا".
اتفاقی که دقیقاً، با یک سال زودتر از موعد پیش بینی شده، پیش آمد.

و با سرعت وحشتناکی که همه می دانند، بخش قابل توجه دیگری از زمان گذشت و پدر چلیستینو دیگر آن قدر پیر و از پا افتاده شده بود که باید هر روز صبح او را کول می کردند و به اتاقک اعتراف می بردند و وقتی که شب می شد دوباره کولش می کردند و به آلودنکش برمی گرداندند.

آیا حالا احتیاج به تعریف موبه موسست که چطور یک روز سر و کله‌ی کشیش ناشناس پیدا شد؟ و چطور او هم پیر، سفید موتر، خمیده تر و بیش تر از همیشه لاغر و مردنی تر شده بود؟ و چطور همیشه از همان احساس ندامت عذاب کشیده بود؟ نه، ظاهراً احتیاجی نیست.

پیرمرد تارک دنیا با عشق به او سلام کرد: «کشیش بینوای من. بازم با اون گناه قدیمی غرورت اومدی؟»

«تو فکر مو می خونی پدر.»

«و حالا مردم چطوری باعث خوشحالی می شن؟ فکر می کنم دیگه

بهت بگن "قدیس اعظم".»

کشیش با لحنی حاکی از شرمندگی غیر قابل تحملی پذیرفت: «کاملاً

درسته.»

«و هر بار که این طوری صدات می کنن، یک احساسی از شادی و

خوشی و هیجان و تقریباً خوشبختی بهت دست می ده؟»

«متأسفانه. متأسفانه. آیا ممکنه خدا منو ببخشه؟»

پدر چلیستینو در دلش لبخند زد. این همه ساده‌لوحیِ دراز مدت، به نظرش تأثرآور بود. و در یک آن، زندگی تیره و تار آن کشیش متواضع بینوا و کم عقل را در کلیسای کوهستانیِ دور افتاده‌ای بین آدم‌های دلمرده و خرفت و بدطینت را، و روزهای یکنواختِ هرکدام مثل دیگری را و فصول کسل‌کننده و سال‌های خسته‌کننده را، و او را همیشه دلتنگ، و مریدانی همیشه بی‌رحم را در ذهنش بازسازی کرد. عالی‌جناب... والامقام... عظیم‌الشان... حالا هم قدیس اعظم. در دست‌انداختن‌های بی‌رحمانه‌شان هیچ ملاحظه‌ای نداشتند. با وجود این، او دلخور نمی‌شد. بلکه آن کلمات عظیمِ درخشان، در دل او طنین شادی کودکانه‌ای برمی‌انگیخت. زاهد در دل نتیجه گرفت، خوش به حال آدم‌های ساده لوح. من تو را می‌آمروم.

تا این که یک روز پدر چلیستینوی پیر و فرتوت که احساس کرد زمان مرگش فرا رسیده است، برای اولین بار در زندگی، چیزی را برای خودش خواست: که او را به طریقی به رم ببرند. دلش می‌خواست قبل از این که برای همیشه چشم فرو بندد، حداقل برای یک لحظه، سن پیئترو، واتیکان و پدر مقدس را ببیند.

آیا می‌توانستند به او نه بگویند؟ تخت روانی مهیا کردند؛ زاهد را رویش گذاشتند و او را تا قلب عالم مسیحیت بردند. کافی نیست. بدون هدر دادن وقت، چون که دیگر فرصت زیادی برای چلیستینو باقی نمانده بود، او را از پلکان واتیکان بالا کشاندند و با هزار زائر دیگر به داخل تالاری بردند و او را آن جا در گوشه‌ای به انتظار گذاشتند.

انتظار و انتظار می‌کشد. تا بالاخره جمعیت را می‌بیند که راه باز می‌کند و از آن انتهای بسیار دور تالار، یک نفر لاغر و سفیدپوش و کمی خمیده به جلو می‌آید. پاپ!

چگونه آدمی بود؟ چه قیافه‌ای داشت؟ پدر چلیستینو با وحشتی غیرقابل بیان، که همیشه مثل یک کرگدن نزدیک‌بین بود، دریافت که عینکش را فراموش کرده است.

اما خوشبختانه اندام سفیدپوش جلو می‌آمد و کم‌کم واضح‌تر می‌شد. تا این که آمد و سرانجام کنار تخت‌روان او ایستاد. مرد زاهد با پشت یک دست، چشم‌های خیس از اشک را پاک کرد و به آرامی بالا را نگاه کرد. آن وقت چهره‌ی پاپ را دید و او را شناخت.

پیرمرد با روحی بسیار هیجان‌زده، با صدای بلند گفت: «اوه، تویی کشیش بینوای من. کشیش بینوا و کوچولوی من.»

و برای اولین بار در تاریخ، در شکوه کهن واتیکان، صحنه‌ی زیرین مشاهده شد: پدر مقدس و راهبِ فرتوتِ ناشناسی که معلوم نبود از کجا آمده است، در حالی که دست در دست یکدیگر گرفته بودند، هق‌هق‌کنان با هم گریه می‌کردند.

پس آیا؟

او دیکتانور بود و چند دقیقه قبل، گزارش کنگره‌ی جهانی برادری - که در انتهای آن، طرح پیشنهادی رقبا با اکثریت قاطع مردود اعلام شده بود - در تالار سوپر مو کونزرن^۱ به پایان رسیده بود. بنابراین او قدرتمندترین شخصیت کشور بود و هر آن چه که مربوط به او می‌شد، از این به بعد با حروف برجسته، نوشته و یا گفته می‌شد. و این به پاس افتخار بود.

به هر حال به انتهای زندگی رسیده بود و حقیقتاً نمی‌توانست آرزوی بیش‌تری داشته باشد. در چهل و پنج سالگی، حکومت جهان! و طبق معمول، نه از طریق خشونت، بلکه با کار، ایمان، مشقت، و امساک از خوشی‌ها، از قهقهه‌ها، از لذایذ جسمانی و از پریان خوشگذران، به آن دست یافته بود. پریده‌رنگ بود و عینک می‌زد. ولی هیچ‌کس بالاتر از او نبود. کمی هم احساس خستگی می‌کرد. اما شاد بود.

شور عنان گسیخته‌ی آن چنان شدیدی که تقریباً، هنگامی که پای پیاده و آزادمنشانه خیابان‌های شهر را در حال تعمق بر موفقیت‌هایش، زیر پا می‌گذاشت، دردناک می‌شد و به‌راستی تا اعماق جسم او را در می‌نوردید.

1. Supremo Konzern

او موسیقیدان بزرگی بود که کمی قبل در تأثر سلطنتی اپرا، به غلیان در آمدن و بسط یافتن نت‌های شاهکارش را در قلوب جماعت مشتاق، با کسب پیروزی، ادراک کرده بود و هنوز همه‌ی شدیدکف‌زدن‌های همراه با فریادهای جنون‌آمیزی که شور و اشک و شیفتگی در آن‌ها وجود داشت و هرگز نه برای دیگران و نه برای خود شنیده بود، در جمجمه‌اش طنین‌انداز بود.

او جراح بزرگی بود که ساعتی پیش، مقابل پیکر انسانی که وجود او را ظلمات تسخیر کرده بود، بین وحشت دستیارانی که می‌پنداشتند او دچار جنون شده است، با بیرون کشاندن ته‌مانده بارقه‌ی نور، با دستانی جادویی، از اعماق ناشناخته‌ی مغزی که بخش کوچکی از زندگی، همچون خرگوشکی محتضر که خود را به خلوت جنگل می‌کشاند، لانه کرده بود تا کسی حقارت شرم‌آور نهایی او را نظاره نکند، جرأت آن کاری را یافته بود که هرگز کسی نمی‌توانست حتی تصور کند. و او آن بارقه‌ی بسیار ناچیز را، تقریباً با جان دوباره بخشیدن به آن، از بختک نجات داده بود. به طوری که آن مرحوم چشمانش را باز کرده بود و لبخند زده بود.

او بانکدار بزرگی بود که به تازگی از تنگنای فاجعه‌بار عملیاتی بیرون آمده بود که می‌بایست او را نابود می‌کرد. ولی ضربه‌ی نبوغ‌آمیز او آن عملیات را بلافاصله علیه دشمنان برگردانده و نابودشان کرده بود. بنابراین در صداها‌ی فزاینده و دیوانه‌وار تلفن‌ها، ماشین‌های حساب، و تله‌تایپ‌های الکترونیک، حجم اعتباری او از پایتختی به پایتخت دیگر همچون ابری از طلا که او اکنون پیروزمندانه بر فرازش سربرمی‌افراشت، رشد کرده بود.

او دانشمند بزرگی بود که در تجلی الهام الهی، در تنگنای حقیر

دفترکارش، کمی قبل، قدرت والای فرمول نهایی را دریافته بود. به طوری که تلاش‌های عظیم فکری صدها دانشمند همکار و پراکنده در جهان، ناگهان در قیاس، تبدیل به مین‌های خنده‌دار و بی‌معنا می‌شد. و بنابراین او سعادت روحانی تنگ در آغوش داشتن آخرین حقیقت را، همچون دستاورد شکست‌ناپذیر و شیرین خود، مز مزه می‌کرد.

او ژنرال بزرگی بود که محصور ارتش‌های کوبنده، با زیرکی و اقتدار، ارتش مضمحل و فرسوده‌اش را به فوجی از غول‌های افسارگسیخته تبدیل کرده بود. و دایره‌ی آهن و آتشی که او را خفه می‌کرد، ظرف چند ساعت مهزوم شده و صفوف دشمن به صورت تکه پاره‌های وحشت‌زده‌ای در آمده بود.

او کارخانه‌دار بزرگی بود. کاشفی بزرگ. شاعری بزرگ. مردی که سرانجام پس از سال‌های متمادی مشقت، گمنامی، امساک و زحمات بی‌پایان که اثراتش، هیئات، به‌طور نازدودنی بر چهره‌ی خسته‌اش حک شده است، به پیروزی دست یافته بود.

صبح آفتابی باشکوهی بود. شامگاهی توفانی بود. مهتاب شب نیمگرمی بود. عصر بورانی بسیار سردی بود. بامداد بسیار شفاف بلورینی بود. صرفاً هنگامه‌ی کمیاب و شگفت‌انگیز پیروزی‌ای که انسان‌های معدودی آن را می‌شناسند بود. و او، مسحور این سرفرازی غیرقابل توصیف، در حالی که ساختمان‌ها با شکل و شمایل‌هایی درخور، به قصد آشکار احترام گذاشتن به او، فضای اطرافش را می‌انباشتند، قدم می‌زد. اگر برای تعظیم، خم نمی‌شدند، فقط به این خاطر بود که از سنگ و آهن و سیمان و آجری که محکم‌شان کرده بود ساخته شده بودند. و ابرهای آسمان هم، این اشباح شاد، همچون نوارهایی بر هم، دایره‌وار قرار می‌گرفتند و تشکیل نوعی تاج را می‌دادند.

اما هنگامی که او داشت از باغ‌های آمی‌رالیاتو^۱ رد می‌شد، نگاهش به‌طور اتفاقی برای لحظه‌ای به زنی جوان افتاد.

در این نقطه، تراسی محصور نرده‌هایی از آهن چکش‌کاری شده، بالاتر از سطح زمین، کنار خیابان مشجر قرار داشت. دختر با آرنج به نرده تکیه داده بود و بی آن که حواسش باشد پایین را نگاه می‌کرد.

بیست سالی داشت. رنگ‌پریده، با لب‌هایی به حالت بی‌حالی و بی‌میلی وافر و به‌طور شل و ولی نیمه باز. موهای بسیار سیاهی که به بالا کشیده و به شکل گیس‌باف - پَر-کلاغی - که روی پیشانی سایه می‌انداخت جمع شده بود. دختر هم به خاطر تکه‌ای ابر، در سایه بود. دختری بسیار زیبا.

پلوور ساده‌ی خاکستری و دامن سیاهی که در قسمت کمر بسیار تنگ می‌شد به تن داشت. سنگینی بدن با تکیه به نرده، به‌طور گستاخانه‌ای به او حالتی از بیج و تاب‌ی کاهلانه و وحشیانه می‌داد. می‌توانست یک دانشجوی بوهمی آوانگارد باشد. یکی از آن آدم‌هایی که با بی‌قیدی و آتشپارگی می‌توانند زیبایی تقریباً بیش از حدی به دست آورند. عینک بزرگ لاجوردی‌ای زده بود. رنگ قرمز تند لب‌هایش که به‌طور دلپذیری وارفته بودند، روی آن چهره‌ی رنگ‌پریده، مرد را تحت تأثیر قرار داد.

مرد از پایین به بالا - اما بخش ناچیزی از لحظه‌ای بی‌پایان بود - از لای ستون نرده، قسمت مختصری از پاها را، چون که لبه‌ی تراس و زیرپیراهن تقریباً بلندش آن‌ها را پنهان می‌کرد، دید. با وجود این، چشم‌هایش در‌ضد نور، طرح خوش‌تراش ساق‌ها که از مچ‌های نزدیک به هم، به آن روند جسمانی هیجان‌انگیزی که همه می‌دانند ادامه می‌یافت، و فوراً زیر لبه‌ی

1. Ammiragliato

آویزانِ دامن ناپدید می‌شد را دریافت. موهای سرخش در آفتابِ کامل درخشیدند. می‌توانست دختری نازپرورده باشد. می‌توانست هنرپیشه‌ی تا آثر باشد. می‌توانست آدم بدبختی باشد. یا دختری از دست رفته؟ وقتی او از مقابل دختر رد شد، فاصله‌اش حدود دو و نیم، سه متر می‌شد. یک لحظه بود. اما توانست دختر را بسیار خوب ببیند.

دختر کاملاً دل‌تنگ بود و حتی وقتی به نگاه‌ها نمی‌گذاشت، نه از سر تمایل، که با بی‌تفاوتی کامل او را نگاه کرد.

پس از این که دختر را به سرعت نگاه کرد، نگاهش را از سر متانت به مقابلِ رویش انداخت. خصوصاً به خاطر این که منشی و دو نفر دیگر از ملتزمین، دنبال او بودند. اما طاقت نیاورد و با حداکثر سرعت ممکن، دوباره سر را چرخاند تا او را ببیند.

دوباره دختر او را نگاه کرد. حتی به نظر مرد رسید - اما می‌بایست تلقین باشد - که لب‌های هوس‌انگیز و بی‌خونش، انگار که می‌خواستند چیزی بگویند، تکان می‌خورند.

کافی ست. مؤدبانه‌تر از این نمی‌توانست تن به خطر دهد. دختر را دیگر هرگز نمی‌دید. دقت کرد تا زیر باران سیل آسا، پا در چاله‌های آب خیابان نگذارد. به نظرش رسید که گرمای مبهمی را، انگار که نفسی به او بخورد، روی پس‌گردنش احساس می‌کند. شاید، شاید دختر هنوز او را نگاه می‌کرد. سرعتش را تند کرد.

اما درست در همان لحظه متوجه شد که چیزی کم دارد. چیزی اساسی و بسیار با اهمیت. آهی کشید. با وحشت متوجه شد که شادیِ پیشین، آن حس مسرت و پیروزی، دیگر وجود ندارد. بدن، باری‌گران، و انبوهی اندوه، انتظارش را می‌کشید.

چرا؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ آیا او دیگر برترین نبود؟ هنرمند بزرگ، نابغه؟ چرا دیگر نمی‌توانست خوشبخت باشد؟

قدم می‌زد. حالا دیگر باغِ اُمّی‌رالیاتو را پشت سر گذاشته بود. خدا می‌داند دختر در این زمان کجا بود.

چه کار عبثی. چه حماقتی. با دیدن یک زن، عاشق شده بود؟ نه، موضوعی درخور او نبود. دختری ناشناس و شاید غیرقابل اعتماد. به هر حال.

به هر حال جایی که لحظاتی پیش، شور و نشاطی بی‌حد موج می‌زد، حالا صحرائی لم‌یزرع گسترده می‌شد.

دیگر آن دختر را هرگز نمی‌دید. هرگز او را نمی‌شناخت. هرگز حرفی با او نمی‌زد. نه آن دختر و نه دخترانی شبیه او را. بی‌آن که حتی کلامی به آنان بگوید، پیر می‌شد. پیر، بین افتخارات. آری، اما بی‌آن دهان، بی‌آن چشمان بی‌تفاوتِ زجرآور، بی‌آن تنِ اسرارآمیز.

پس آیا او بی‌آن که بداند، همه‌ی این کارها را برای او انجام داده بود؟ برای او و برای زنانی چون او؟ مخلوقاتِ ناشناس و خطرناک که هرگز لمس‌شان نکرده بود؟ آیا طی سال‌های بی‌پایانِ عزلت، مشقت، جدیت، فقر، انضباط و محرومیت، یکپارچه آن هدف را می‌داشت و آیا در عمق ریاضت‌های سختش، آن آرزوی وحشتناک به کمین نشسته بود؟ آیا در پس شور و شوق شهرت و قدرت، زیر این ظواهر حقیر، او را فقط عشق به پیش‌رانده بود؟

اما او هرگز این را نفهمیده بود. هرگز حتی به عنوان شوخی هم به آن شک نبرده بود. حتی فکرش هم به نظر او جنونی شرم‌آور می‌آمد.

بدین ترتیب، سال‌ها بیهوده گذشته بودند و امروز دیگر دیر شده بود.

بسیار محرمانه به آقای رئیس

آقای رئیس.

فقط به شما بستگی دارد که این اعتراف ناگزیر و دردمندانه‌ام، به نجات من، و یا به شرمندگی، بی‌شرافتی و نابودی کامل من بیانجامد. داستان بلندی ست که من حتی نمی‌دانم چطور توانسته‌ام پنهان نگهش دارم. نه خانواده‌ام، نه دوستانم و نه همکارانم کم‌ترین اطلاعی از آن ندارند. باید تقریباً سی سال به عقب برگشت. آن زمان، گزارشگر ساده‌ای در روزنامه‌ای که حالا شما سرپرستش هستید بودم. با پشتکار، با اراده و وظیفه‌شناس بودم. اما به هیچ نحو نمی‌درخشیدم. شب موقعی که گزارش‌های کوتاه‌ام از دزدی‌ها، حوادث خیابانی و مراسم جشن را به دبیر گزارش‌ها می‌دادم، از این که می‌دیدم آن‌ها را مثله می‌کنند و بخش‌های کاملی از آن را می‌برند، بازنویسی، تصحیح، حذف، اضافه و جرح و تعدیل‌هایی از هر نوع می‌کنند تقریباً همیشه احساس حقارت می‌کردم. با آن که رنج می‌بردم، اما می‌دانستم که دبیر گزارش‌ها این کار را از سرِ بدجنسی نمی‌کند. بلکه برعکس. واقعیت این است که من به درد نوشتن نمی‌خوردم و نمی‌خورم و اگر تا حالا هم بیرونم نکرده‌اند فقط به این خاطر پشتکارم در جمع‌آوری اخبار موجود در شهر بوده است.

با وجود این، در ته قلبم جاه طلبی ادبی شدیدی زبانه می کشید و وقتی که مقاله‌ی همکاری جوان‌تر از من چاپ می شد، وقتی که کتاب کسی هم سن و سال من به چاپ می رسید و من متوجه می شدم که آن مقاله یا کتاب با موفقیت روبه‌رو شده است، حسادت مانند نیشی زهرآگین درونم را می‌گزید.

گاهی سعی می‌کردم با نوشتن طرح‌هایی کوتاه، قطعه‌های ادبی و داستان‌هایی کوتاه، از این افراد برتر تقلید کنم. اما هر بار پس از اولین سطرها، قلم از دستم می‌افتاد. دوباره می‌خواندم و می‌فهمیدم که موضوع چفت نیست. آن وقت بحران‌های دلسردی و نفرت به سراغم می‌آمد. خوشبختانه مدت کمی به طول می‌انجامید و اشتیاق‌های ادبی دوباره به خواب، و حواسم پی‌کارم می‌رفت و به موضوعی دیگر فکر می‌کردم و زندگی، در مجموع نسبتاً آرام می‌گرفت.

تا این که روزی یک نفر که اصلاً او را نمی‌شناختم در هیأت تحریریه به سراغم آمد. چهل سالی می‌داشت. کوتاه، خپله، با چهره‌ای وارفته و بی‌حالت. اگر این همه خوش‌قلب، مهربان و فروتن نبود، نفرت‌انگیز می‌بود. فروتنی بی‌حدش چیزی بود که بیش از همه تأثیر می‌گذاشت. گفت که اسمش ایله‌آنو بیسات^۱، اهل ترنتو^۲ و عموی یکی از هم‌دبیرستانی‌های قدیم من است، زن و دو بچه دارد و به خاطر بیماری، کار انبارداری را از دست داده و نمی‌داند برای کمی پول به دست آوردن چه خاکی باید به سرش بریزد. پرسیدم: «چه کاری از دستم برمی‌یاد؟»

در حالی که خودش را جمع و جور می‌کرد جواب داد: «می‌بینی؟ من عاشق نوشتنم. چیزی مثل رمان و چندتا داستان کوتاه نوشته‌م. انریکو

1. Ileano Bissat

۲. Trento از شهرهای شمال ایتالیا.

(یعنی هم دبیرستانی من، خویشاوند او) اونهارو خونده و می‌گه بد نیستن. بهم توصیه کرده پیام پیش شما. شما تو یه روزنامه‌ی مهم کار می‌کنین، روابط دارین، پشتیبان دارین، اقتدار دارین، شما می‌تونین...»

«من؟ اما من چرخِ آخرِ گاری هستم. و تازه روزنامه، نوشته‌های ادبی رو اگه امضا‌های گنده نداشته باشن چاپ نمی‌کنه.»

«اما شما...»

«من امضایی ندارم. من یک گزارشگر ساده‌م. همین یکی هم به زوره.»
(و اهریمن نومیدی ادبی، سنجاقی را در چهارمین فضای بین دنده‌ای ام فرو کرد.)

او لبخند متقاعد کننده‌ای زد: «اما دوست دارین امضا کنین؟»

«معلومه. اگه از پیشش بر پیام!»

«ای بابا، آقای بوتزاتی این قدر خودتونو دست کم نگیرین! شما جوونین. شما فرصت زیادی پیش رو دارین. خواهین دید، خواهین دید. خب، من به اندازه‌ی کافی مزاحم تون شدم. حالا زحمتو کم می‌کنم. نگاه کنین، مزخرفات مو براتون این جا می‌ذارم. اگه احیاناً یه نیم ساعتی وخت کردین، سعی کنین یه نگاهی بهشون بندازین. اگر وخت نکردین، بی خیال.»

«اما من بازم بهتون می‌گم نمی‌تونم کاری براتون بکنم. به حسن نیت ربطی نداره.»

«از کجا معلوم، از کجا معلوم.» دیگر در آستانه‌ی در بود و تعظیم‌های بلندبالایی می‌کرد. «گاهی وختا یه چیزایی خیره. یه نگاهی بهش بندازین. شاید پشیمون نشین.»

بسته‌ی دست‌نوشته‌ها را روی میز گذاشت. کی حال خواندن‌شان را

داشت. آن‌ها را به خانه بردم و برای حداقل یکی دو ماه بالای یک کمد لای ستون‌های کاغذهای دیگر و کتاب‌ها باقی ماند.

مطلقاً به فکرشان هم نبودم. تا این که یک شب که خوابم نمی‌برد، هوس نوشتن یک داستان به سرم زد. راستش طرح‌های چندانی نداشتم. اما باز هم پای آن جاه‌طلبی لعنتی در میان بود.

اما کاغذ برای نوشتن در کشوی همیشگی وجود نداشت. و یادم افتاد که وسط کتاب‌های بالای کمد می‌بایست دفترچه‌ای قدیمی که قدری از آن را نوشته بودم وجود داشته باشد. همین‌طور که دنبالش می‌گشتم، باعث شدم تا دسته‌ای کاغذ روی زمین بریزد و پراکنده شود.

قسمت. در حالی که جمع‌شان می‌کردم، نگاهم روی ورقه‌ی ماشین شده‌ای که از پوشه‌ای بیرون زده بود افتاد. یک خطش را خواندم. دو خطش را. از تعجب خشکم زد. تا ته خواندم. به دنبال صفحه‌ی بعدی گشتم. آن را هم خواندم. بعد به پیش، به پیش. رمان ایله آنو بیسات بود. دچار حسادت شدیدی که هنوز هم پس از سی سال آرام نگرفته است شدم. عجبا که چه چیزی. عجیب بود. نو بود. بسیار زیبابود. شاید خیلی زیبا نبود. حتی زیبا هم نبود. یا حتی زشت بود. اما به‌طور غریبی با من همخوانی داشت. به من شبیه بود. به من این احساس را می‌داد که من هستم. تک‌تک‌شان چیزهایی بودند که من آرزوی نوشتن‌شان را داشتم؛ اما قادر نبودم. دنیای من. سلايق من. نفرت‌های من. فوق‌العاده دوستش می‌داشتم.

تحسین؟ نه، فقط خشم. آن هم بسیار شدید: از این که یک نفر دقیقاً همان چیزهایی را نوشته بود که من از بچگی آرزوی نوشتن‌شان را، بی‌آن که موفق شوم، داشتم. آری، یک مطابقت خارق‌العاده. و حالا آن ناکس با چاپ کارهایش راه را بر من می‌بست. او به عنوان نفر اول در قلمرو پر رمز

و رازی قرار می‌گرفت که من با ته مانده امیدی هنوز در این توهم بودم که بتوانم راهی به آن باز کنم. به شرط آن که الهامی هم سرانجام به کمکم می‌آمد، چه وجهه‌ای به دست می‌آوردم؟ وجهه‌ی یک تقلیدچی. یک متقلب.

ایله آنو بیسات نشانی نگذاشته بود. نمی‌توانستم دنبالش بگردم. می‌بایستی او سر می‌زد. ولی چه به او می‌گفتم؟

تا پیدایش شود، یک ماه تمام گذشت. باز هم بسیار مهربان‌تر و متواضع‌تر بود. «چیزی خوندین؟»

گفتم: «خوندم.» و در شک ماندم که حقیقت را به او بگویم یا نه. «چطور بود؟»

«خب، بدک نبود. اما نباید فکر شو کرد که این روزنامه...»
«چون که من گمنامم؟»

«درسته.»

چند لحظه به فکر فرو رفت. بعد: «صادقانه بهم بگین آقای... آگه شما این هارو نوشته بودین، به جای من غریبه، امکان چاپ شون بود؟ شما از هیأت تحریریه هستین. شما اهل این خانواده‌این.»

«خدای من، نمی‌دونم. البته آقای رئیس آدم روشنیه. نسبتاً با شهامته.»
«چهره‌ی جسد ماندش از شادی درخشید: «پس چرا امتحان نکنیم؟»
«چی رو امتحان نکنیم؟»

«گوش کنین آقا. حرف مو باور کنین. من فقط به پول احتیاج دارم. جاه طلبی ندارم. آگه می‌نویسم فقط برای وخت گذرونیه. خلاصه آگه شما حاضرین کمک کنین، همه روی یک جا به شما واگذار می‌کنم.»
«یعنی که چی؟»

«به شما می‌دمش. مال شما. هر کاری می‌خواین باهاش بکنین. من

نوشته‌ام، شما امضاش کنین. شما جوونین. من بیست سال بیش‌تر از شما سن دارم. من پیرم. مطرح کردن یه آدم پیر لطفی نداره. در حالی که منتقدین با کمال میل روی بچه‌هایی که تازه به صحنه اومده‌ن انگشت می‌ذارن. خواهین دید که توفیق معرکه‌ای خواهیم داشت.»

«اما حقه بازیه. سوءاستفاده‌ی شرم‌آوریه.»

«چرا؟ شما بهم پول می‌دین. من از شما به عنوان وسیله‌ای برای فروش جنسم استفاده می‌کنم. برام چه فرق می‌کنه اگه علامتش عوض بشه؟ حساب، درسته. مهم اینه که نوشته‌های من شمارو متقاعد کنه.»

«غیر منطقیه، غیر منطقی. نمی‌فهمین به چه مخاطره‌ای دست می‌زنم؟ اگه موضوع لو بره؟ و تازه وقتی این چیزها چاپ شد، وقتی این مهمات تموم شد، من چه کنم؟»

«من طبیعتاً پیش‌تون خواهم بود. کم‌کم تجهیزتون می‌کنم. تو صورتم نگاه کنین. به نظرتون می‌یاد که من آدمی باشم که بتونه خیانت کنه؟ اینه که شما می‌ترسین؟ ای وای بر من.»

«و اگه احتمالاً شما مریض بشین؟»

«تو اون مدت شمام مریض خواهین شد.»

«و اگه روزنامه منو به سفری بفرسته؟»

«دنبال‌تون می‌یام.»

«به خرج من؟»

«خب، این منطقیه. اما من به کم‌قانعم. عادت‌های بد هم ندارم.»

صحبت به درازا کشید. قراردادی شرم‌آور که من را در اختیار بیگانه‌ای که به حیوانی‌ترین اخاذی‌ها تن در داده بود قرار می‌داد و می‌توانست من را به افتضاح بکشاند. اما وسوسه، بسیار بود. نوشته‌های آن بیسات، به

نظرم بسیار زیبا می آمد و سراب شهرت به شدت مسحورم می کرد. مفاد قرارداد ساده بود. ایله آنو بیسات با واگذاردن حق امضا به من، همراهی و کمک کردن در سفرها و سرویس های روزنامه، با حفظ شدیدترین رازداری ها و ننوشتن هیچ مطلبی برای خود و دیگران، متعهد می شد آن چیزهایی را بنویسد که من می خواستم. در عوض، من هشتاد درصد از درآمد را به او می پرداختم و چنین شد.

پیش مدیر رفتم و از او خواهش کردم تا یک داستانم را بخواند. او به حالت خاصی نگاهم کرد؛ یک چشمش را تنگ کرد و نوشته ام را توی یک کشو گذاشت. مؤدبانه عقب گرد کردم. برخورداری پیش بینی شده بود. انتظار بیش تر ابلهانه بود. اما داستان (مال ایله آنو بیسات) درجه یک بود. من بسیار اطمینان داشتم.

داستان، چهار روز بعد در کمال حیرت من و همکارانم در صفحه ی سوم چاپ شد. ضربه ی پر سر و صدایی بود. و وحشتناک این که به جای شکنجه شدن از خجالت و عذاب وجدان، به آن خو گرفتم و مزه ی تحسین ها را انگار که واقعاً انتظار من را می کشیدند چشیدم. و کم کم متقاعد شدم که داستان را واقعاً من نوشته ام.

سپس مقالات ادبی دیگر. بعد، رمان که سر و صدا کرد. تبدیل به یک "اتفاق" شدم. اولین عکس ها و مصاحبه های من به چاپ رسید. در خودم قدرت دروغگویی و جسارتی که هرگز تصورش را نمی کردم کشف کردم. کار از جانب بیسات بی نقص بود. با تمام شدن مجموعه ی اصلی داستان ها، من را با داستان های دیگر که به نظرم یکی زیباتر از دیگری می آمد تجهیز می کرد و خود را با وسواس تمام در خفا نگه می داشت. بی اعتمادی ها در پیرامون من، یکی پس از دیگری از بین می رفت. من بر موج سوار بودم. گزارش را رها کردم و "نویسنده ی صفحه ی سوم" شدم.

شروع کردم به پول فراوان درآوردن. بیسات که در ضمن صاحب سه تا بجهی دیگر هم شده بود، یک ویلا کنار دریا و ماشین خرید. همیشه بسیار مهربان و متواضع بود. حتی با اشارات پنهان هم پیروزی‌ای را که به خاطر شایستگی منحصر به فرد او از آن بهره‌مند شده بودم به رخ نمی‌کشید. اما از پول هیچ وقت سیر نمی‌شد و خونم را می‌مکید.

حقوق چیز محرمانه‌ای است. اما در مؤسسات بزرگ همیشه چیزی درز می‌کند. همه کم و بیش می‌دانند که آخر هر ماه مقدار چشمگیری اسکناس‌های درشت انتظارم را می‌کشد و نمی‌توانند برای خود توجیه کنند که من چطور اتومبیل مازه‌راتی و دوست دخترهایی غرق در الماس و پوست خز و قایق‌های تفریحی و اسب‌های مسابقه ندارم و این میلیون‌ها پول را چه می‌کنم؟ این یک راز است. و بدین ترتیب داستان خست شدید من شایع شده است. باید به هر حال توضیحی پیدا شود.

اوضاع از این قرار است. و حالا آقای رئیس، می‌روم سر اصل مطلب. ایله آنو بیسات قسم خورده بود که جاه‌طلبی ندارد و فکر می‌کنم درست باشد. تهدید از این جا ناشی نمی‌شود. بدبختی، از حرص روزافزون او به پول است، برای خودش و خانواده‌های فرزندان. تبدیل به یک چاه بی‌انتها شده است. هشتاد درصد از درآمد نوشته‌های چاپ شده، دیگر برایش کافی نیست. مجبورم کرده است تا خرخره در قرض فرو بروم. همیشه محبوب، مهربان و به‌طور تهوع‌آوری فروتن است.

دو هفته پیش، پس از تقریباً سی سال همکاریِ فریبکارانه، دعوای مان شد. او خارج از توافق، مبلغ اضافی هنگفتی طلب کرد. من به او جواب رد دادم. او اصرار نکرد؛ تهدید نکرد؛ اشاره‌ای هم به باج‌گیری احتمالی

نکرد. خیلی ساده، رساندن جنس را معلق کرد. دست به اعتصاب زد. دیگر یک کلمه نمی‌نویسد و من دست خالی مانده‌ام. در واقع پانزده روزی می‌شود که لذت خواندن آثارم نصیب خوانندگان نمی‌شود.

رئیس عزیز، بالاخره به همین دلیل مجبور شدم تا پرده از این توطئه‌ی ناصواب بردارم و از شما تقاضای پوزش و بخشش کنم. می‌خواهید ترکم کنید؟ راه پیشرفت کسی را که خوب یا بد، با کلک یا بی‌کلک، تمام سعی‌اش را برای حیثیت مؤسسه به کار برده است برای همیشه قطع کنید؟ برخی از آثار "من" را به یاد دارید که همچون شهاب‌های سوزان در بی‌تفاوتی مرگبار بشریتی که ما را احاطه کرده است می‌بارید؟ با شکوه نبودند؟ کمکم کنید. یک افزایش ناچیز حقوق، نمی‌دانم، شاید دوست سصد هزار در ماه کافی باشد. بله، فکر می‌کنم فعلاً حداقل دوست هزار کافی باشد. یا در غیر این صورت، وامی، چه می‌دانم؟ چند میلیونی. مگر برای روزنامه‌ای مهمیتی دارد؟ و من نجات پیدا می‌کنم.

امیدوارم آقای رئیس، غیر از آن چه که همیشه فکر کرده‌ام نباشید. امیدوارم این فرصت بسیار ساده را، همچون موهبتی الهی برای خلاص شدن از شرّ من، غنیمت بشمارید. متوجه هستید که شما امروز می‌توانید بدون حتی یک لیر تسویه حساب، من را بیرون بیندازید؟ کافی ست که شما این نامه را بردارید و بدون حذف یک ویرگول، آن را مثل یک داستان کوتاه در صفحه‌ی سوم چاپ کنید.

نه. شما این کار را نخواهید کرد. در ضمن، شما تا به حال همیشه مرد مهربانی بوده‌اید و قادر نبوده‌اید برای پرت کردن محکومی به پرتگاه، اگر هم لایقش باشد، حتی کم‌ترین هُلی بدهید.

و تازه روزنامه‌ی شما این مزخرفات را به عنوان داستان کوتاه چاپ نمی‌کند. چه می‌خواهید؟ من شخصاً بسیار بد می‌نویسم. وارد نیستم. کار

من نیست. هیچ ربطی به آن چیزهای با شکوهی که مرا تجهیز می‌کرد و امضای من را داشت ندارم.

نه. حتی به فرض محال اگر شما آدم بدخواهی هم باشید و بخواهید من را نابود کنید، هرگز و باز هم هرگز این نامه‌ی ننگین را (که برایم به قیمت اشک و خون تمام شده است) چاپ نمی‌کنید. روزنامه ضربه‌ی سختی خواهد خورد.

سلاح مخفی

سومین جنگ جهانی که به شدت وحشتناک بود، درست همان مدتی طول کشید که کارشناسان نظامی پیش بینی کرده بودند: کم‌تر از بیست و چهار ساعت. اما روند نبرد، خط بطلانی بر تمام پیش‌بینی‌ها کشید. ضمن این که اوضاع را دقیقاً همان‌طور که بود باقی گذاشت.

هنگامی که اختلاف بر سر سرزمین ویپینگ^۱ در آنتارتیده^۲ که مورد مشاجره بین آمریکا و روسیه بود آشکار شد، می‌شد به یکی از متعدد دلایل بی‌اهمیت مجادله اندیشید. اما سرزمین ویپینگ، پهنه‌ی تقریباً نامکشوفی بر فراز سلسله جبال کوه‌های بلندی بود که می‌بایست گنج پنهانی را که فقط سازمان‌های بزرگ اطلاعاتی از آن اطلاع داشتند در اختفا قرار دهد.

می‌شود گفت که در میان وحشت مردم، مبارزه‌ی جنگ سرد، ناگهان حالتی خصمانه و جدی به خود گرفت. از هر طرف بحث‌های بسیار غیرصریح و به همان اندازه تهدیدآمیزی ایراد شد و با اصراری حتی ساده‌لوحانه، از سلاح‌های نو و سری‌ای سخن به میان آمد که "غیرقابل

1. Whipping

2. Antartide

درک، غیرقابل باور و افسانه‌ای" توصیف می‌شدند. سلاح‌هایی که در عرض چند ساعت دشمن را به تسلیم نهایی وامی داشت.

در حالی که این پیام‌های وحشتناک در اذهان مردم طنین می‌انداخت، اتمام حجت مسکو مبتنی بر تخلیه‌ی سرزمین و پیینگ از پایگاه‌های آمریکایی ظرف چهل و هشت ساعت، به سرعت برق‌غریدن گرفت. اعلامیه‌ی رسمی آن چنان شدیدالحن و دقیق بود که هیچ جای امیدواری باقی نمی‌گذاشت. همان‌طور که همه فکر می‌کردند، واشنگتن پاسخی نداد و در تمام ایالات متحده دستور آماده باش بسیار سریع داده شد.

بنابراین آن ترس عظیمی را که مردم برای سال‌های سال به دست فراموشی سپرده بودند - آن احساس نابودیِ عنقریبِ همه‌ی آن چه که زندگی نام داشته است - دوباره سر برآورد. و چیزهای کسالت‌بار و حقیر زندگیِ روزمره، صبح بیدار شدن در رختخواب، اولین سیگار، تراموا، ویتترین‌های پر زرق و برق، کار در کارخانه و یا در اداره، کمی قدم زدن، لوس‌بازی بچه، فیلم دست چهارم، کفش‌های نو، بلیت بخت‌آزمایی و شنبه‌شب، به‌طور ناگهانی تبدیل به نشانه‌هایی از خوشبختیِ انسان شدند؛ گرچه هنوز هم وجود داشتند. چون که معلوم بود تا کمی بعد برای همیشه از بین خواهند رفت.

هر آدمی روی زمین، خارج از آداب نزاکت، به‌طور حریصانه‌ای به امید یافتن راه چاره، به فکرِ خود و خانواده‌اش افتاد. اما سال‌های متمادی بود که همه گفته بودند و قسم خورده بودند که امکان جنگ تازه‌ای وجود ندارد. چون که تمام دنیا به خاطر آن نابود خواهد شد. بنابراین هیچ‌کس به‌طور جدی به فکر تأمین جان خود نیفتاده بود و دستوره‌ای مقامات جهت تدارک پناهگاه، ذخیره‌ی آذوقه و چیزهایی از این قبیل مورد توجه

قرار نگرفته بود. بنابراین پریشان‌حوالی مردم، رها به حال خودشان، در قبال این آخرالزمانِ قریب‌الوقوع، بسیار بیش‌تر بود.

خوشبختانه - اگر بشود از خوشبختی صحبت کرد - اضطراب مدت کمی طول کشید. مهلت اتمام حجت روسیه هنوز به پایان نرسیده بود و هنوز بسیاری با نومییدی به بی‌رنگ و روترین و عجیب‌ترین استدلال‌ها با پافشاری جهت ادامه‌ی زندگی چنگ می‌زدند که تکرار بی‌وقه‌ی یک اطلاعیه از تمام ایستگاه‌های رادیویی، آب سردی روی سر همه ریخت. دستور اعلام خطر درجه‌ی سه (مهم‌ترین) در تمام پهنه‌ی آمریکا صادر شد: موشک‌های مأمور انهدام و کشتار که توسط اتحاد جماهیر شوروی پرتاب شده بودند، به تعدادی نامعین و ظرف حداکثر دو ساعت روی سر ایالات متحده ریخته می‌شد.

تعداد، در واقع نامعین نبود. چون‌که ایستگاه‌های بازدارنده‌ی پراکنده در آرژانتین^۱ به فاصله‌ی هزاران کیلومتر، نزدیک شدنِ موشک‌ها را دریافته و شدت شتاب را ضبط کرده بود. اولین دسته، حدوداً از سی هزار موشک قاره‌پیما کم‌تر نبود.

بلافاصله از مرکز ارشد عملیاتی، اهرم پیشگیرنده پایین آورده شد و فرمان‌های الکتریکی مناسب در تمام پایگاه‌های پرتاب آمریکایی منتشر گردید و بنابراین ده‌ها هزار موشک، همه به‌طور مساوی - چنین قابل فرض بود - حامل ویرانی و کشتار با غرش‌هایی مهیب به سمت آسمان برخاستند. آن‌ها با دنباله‌های آتشین ملتهب و ویرانگرشان در عمق ظلمات شب از نظر ناپدید شدند. برای کسی که حداقل در جریان آن بود، لحظه‌ی بسیار باشکوهی بود. غرور انسان شاید برای آخرین بار عزیمت می‌کرد و در فضا ناپدید می‌شد: آن دوک‌های بی‌عنان، همه‌ی توهمات کوچک و بزرگ

زندگی را، عشق را، خانه‌های آسوده را، ملاقات‌های دوست داشتنی را، رؤیاهای ثروت و پیروزی را، افسون خانواده را، بهار را، دانایی را، آهنگ‌ها را و از بین رفتن سال‌ها را - انگار - با خود می‌برد. اما زمان فکر کردن به این چیزها نبود. نگاه‌ها دلوپسانه به ساعت‌ها می‌افتاد. تا کمی بعد، تا یک دقیقه‌ی دیگر شاید، تا لحظه‌ای بعد، دیگر چیزی باقی نمی‌ماند.

فریادی عظیم از زمین برخاست. انفجاری در ارتفاع بسیار زیاد آسمان درخشید. و بعد دومی، سیصدمی و سه‌هزارمی. در پرتو شعله‌های هر انفجار، تابش رشته‌های سفید دود که مثل تعداد متعدد پاهای سفید عنکبوت در هم می‌شدند و تشکیل گنبد سیمین بی‌اندازه بزرگی را می‌دادند دیده می‌شد.

تا آن که تار و پود دودها آن چنان در هم شد که به شکل خیمه‌ی یکپارچه‌ای که ستارگان را کاملاً پوشاند در آمد.

برای مردم نوعی متارکه‌ی جنگ بود. چون که آنان منتظر شعله‌های انفجار هسته‌ای، امواج شدید، احتراق آبی و نابودی فوری بودند. چیزی که اتفاق نیفتاد.

بعد آن توده‌ی سفید دود که دیگر تحت غلیان انفجارها نبود دیده شد که به آرامی پایین می‌آید و می‌شد، وقتی که به سطح زمین می‌رسید، به عواقب وحشتناک‌تری نیز فکر کرد.

بخار سفید در واقع پایین آمد و مهی یک پارچه، با نفوذ از کم‌ترین شکاف‌ها به خانه‌ها، به زیرزمین‌ها و به پناهگاه‌ها و همه جا راه یافت. مردم که از ترس خشک‌شان زده بود و خود را در دست نیافتنی پناهگاه‌ها محبوس کرده بودند، هاله‌های سفید گاز که مانعی نمی‌شناخت را دیدند که وارد می‌شود. کسی شروع به سرفه کرد. دیگران زانو زده بودند و دعا می‌خواندند. مرگ فرا رسیده بود.

اما سرفه‌ها قطع شد. مردم، ناباور از این که از هوش نرفته بودند یکدیگر را در سکوت نگاه می‌کردند. هیچ. نه حس خفگی؛ نه حس سوزش؛ نه هیچ احساس ناخوشایندی.

آیا اشتباهی در محاسبات دانشمندان روس روی داده بود؟ آیا گاز در طول راه، قدرت ویرانگرش را از دست داده بود؟

حتی این گاز سفید در پناهگاه ماورای زرهی کاخ سفید هم نفوذ کرده بود. آن جا همه ماسک به چهره زده بودند. اما درون ماسک هم باریکه‌های گاز نفوذ کرده بود. هرکس احساس می‌کرد گاز با عبور از روی گونه‌هایش او را نوازش می‌کند.

رئیس جمهور ایالات متحده، ناگهان با حرکتی شدید ماسک را برداشت و شانه‌ی وزیر امور خارجه را که کنارش نشسته بود تکان داد تا او هم همین کار را کند. وزیر امور خارجه، گرچه بی میل، اطاعت کرد. دیگر حاضرین هم همین کار را کردند.

پناهگاه را کاملاً گاز فراگرفته بود. با این حال هیچ‌کس نمرده بود. رئیس جمهور ایالات متحده گفت: «خُب، اون چیزی رو که نمی‌تونم بفهمم اینه که چطور این همه طول کشید تا چشمامون باز بشه!»

وزیر امور خارجه گفت: «واقعاً، غیرقابل باوره.»

رئیس جمهور آمرانه گفت: «دیکتاتورِ پرولتاریا! هیچ راه چاره‌ی ممکن دیگه‌ای وجود نداره! و بسیار واضحه.»

وزیر امور خارجه با مشت به پیشانی خودش کوبید: «چقدر خرافت بودیم.»

تمام بلندپایگان حاضر با هم دم گرفتند: «چقدر خرافت! چه قدر خرافت!»

رئیس جمهور پرسید: «این سر و صدا چیه بیرون؟»

یکی از منشی‌ها اطلاع داد: «مردمن. صد هزار نفری می‌شن. برای انقلاب سوسیالیستی سرود می‌خونن.»

رئیس جمهور گفت: «بچه‌های عزیزی که خدا برکت شون بده. معذرت می‌خوام، همین طوری گفتم خدا... راستی تقاضای آتش بس به مسکو فرستادین؟»

به او اطمینان دادند: «البته، البته.»

و در روسیه؟ تقریباً همان جریان با کمابیش سه ربع ساعت فاصله. بیم و هراس، نگرانی، احساس نابودی، انتظار مرگ: آن‌ها هم انسان بودند؛ از گوشت و خون ساخته شده بودند؛ درست عین خود آمریکایی‌ها. و این هم از انفجارهای مشابهی در آسمان؛ شعاع‌های بخار سفید؛ نزول مه؛ هیجان همگانی و ناباوری از این که هنوز زنده‌اند.

در پناهگاه کرملین، دبیر کل حزب، رهبر مقتدر، ماسکی را که حالا پر از گاز شده بود برداشت. شانه‌ی رئیس دولت را که کنارش نشست بود تکان داد و گفت: «خب، بالاخره موقعش شد. از یک چیزی نمی‌تونم سر در بیارم. ما چطور تونستیم این همه وقت این کمونیسم لعنتی رو تحمل کنیم؟» و رو به وزیر امور خارجه که هنوز ماسک روی پوزه‌اش بود کرد: «راستی امیدوارم که قبلاً برای اون آمریکایی‌های عزیز تقاضای آتش بس فرستاده باشیم!»

«معلومه رفیق، دبیر کل حزب.»

«رفیق و زهرمار. آقا صدام کن.»

بدین ترتیب سلاح اسرارآمیز با شکست روبرو شد. دانشمندان هر یک بدون اطلاع از دیگری، به زور مطالعه و آزمایش، طریقه‌ای برای

پیروزی در جنگ، ظرف یک ساعت، بدون جنگیدن یافته بودند: یعنی "گاز القاکننده"ی دارای ایدئولوژی که مغز انسان در مقابل آن بی مقاومت است. نه نیروی اتمی، نه ویرانی و نه خون و خونریزی: ماده‌ای اثری که مغزها را در آن واحد در اختیار می‌گرفت. آن روسی، مارکسیسم را به کله‌ی آمریکایی‌ها فرو می‌کرد و آن آمریکایی دمکراسی را در کله‌ی روس‌ها می‌چپاند. و هر کدام آن طور که باید عمل کرده بودند.

تمام مردم آمریکا - جز جزایر بی‌اهمیتی که گاز به آن‌ها نرسیده بود - به کمونیسم روی آوردند و تمام مردم اتحاد جماهیر شوروی به آزادی سرمایه داری.

طبیعتاً هر کدام با رسیدن تقاضای آتش‌بس به جشن و پایکوبی پرداختند. فکر کردند به پیروزی کامل دست یافته‌اند. بعد فرستادگان با اولین تماس‌ها خشک‌شان زد.

و با جابه‌جایی طرفین، دوباره جنگ سرد شروع شد.

عشق ناپاک

به خاطر یکی از آن حرکت‌های از سر بی حوصلگی نسبت به یکنواختی زندگی که حتی آدم‌های کم تخیل را هم فرامی‌گیرد، اوبالدو رِزِرا، چهل و یک ساله تاجرِ چوب، یک شب تابستان برای این که پیاده از دفترش به خانه برگردد، به جای این که از خیابان همیشگی برود، مسیر دورتری را از محله‌ای که برایش تقریباً ناآشنا بود پیمود. در واقع گاهی اتفاق می‌افتد که انسان یک عمر تمام در خانه‌ای زندگی می‌کند و هرگز پا به خیابان‌ها و یا حتی به میدان‌های اطراف نمی‌گذارد. چون همین نزدیکی باعث می‌شود که کنجکاوِ دیدار آن‌ها از بین برود.

آن منطقه در نگاه اول، حقیقتاً چیز خاصی نداشت: نمای کلی آن با اماکنی که به‌طور معمول در معرض آمد و شد او بود تفاوتی نمی‌کرد. بنابراین او، که آن شب مشتاق دیدن چیزی نو بود، اوقاتش از این موضوع تلخ شد: همان خانه‌ها؛ همان معماری؛ همان درختان رنجور طول پیاده‌روها و همان نوع مغازه‌ها. حتی چهره‌ی عابری‌ن هم به نظرش همان‌گونه می‌آمد. چندان که هیچ از این موضوع خوشش نیامد.

اما حدود وسط‌های خیابان اراکلیتو^۱، نگاهش کاملاً به‌طور اتفاقی روی ساختمان کوچک دو طبقه‌ای در انتهای یک خیابان کوتاه فرعی افتاد. آن جا میدانچه‌ای بود که خیابان‌های مختلف، شعاع‌وار به آن می‌رسیدند. خانه، درست بین دو تا از آن‌ها تشکیل زاویه‌ی گردی را می‌داد و در پهلوها، از این طرف و از آن طرف، دو باغچه‌ی کوچک قرار داشت.

ابتدا نگاه‌ی اتفاقی و بسیار سریع بود. اما گاهی اتفاق می‌افتد که مردی در خیابان به زنی برمی‌خورد و نگاه‌های‌شان برای یک آن با هم تلاقی می‌کند و مرد بلافاصله توجه نمی‌کند اما پس از چند قدم، انگار که آن دو چشم ناآشنا، چیزی در درون او جا گذاشته باشد که هرگز از بین نخواهد رفت، احساس بی‌قراری می‌کند و آن وقت تحت فرمانی اسرارآمیز می‌ایستد، روی برمی‌گرداند و زن را می‌بیند که با همان حرکت، در همان لحظه، در حالی که همچنان گام برمی‌دارد، سر به عقب می‌گرداند. آن وقت برای دومین بار نگاه‌ها در هم می‌آمیزند و آن تشویش، همچون تیغه‌ای تیز، باز هم شدیدتر در قلب فرو می‌رود. پیش بینی گنگ یک فاجعه.

بدین ترتیب رزرا بعد از گذشتن از تقاطع خیابان فرعی، هنوز ده قدمی نرفته بود که تصویر آن ساختمان در درونش دوباره جان گرفت. فکر کرد چه چیز عجیبی؛ مگر آن خانه چه چیز خاصی دارد. و بنابراین سعی کرد حقیقتی را که در عمق ضمیرش به خوبی از آن آگاه بود در درونش مخفی کند.

با نیازی مبرم به دوباره دیدن فوری خانه، عقب‌گرد کرد و برگشت. اما برای این تغییر مسیر، که به خودی خود هیچ اهمیتی نداشت، به چه دلیل

1. Eraclito

تظاهر به بی تفاوتی ساختگی می‌کرد و قیافه‌ی کسی را به خود می‌گرفت که در حال قدم زدن، همین طوری هوس کرده است به عقب برگردد؟ نکند خجالت می‌کشید؟ آیا می‌ترسید که کسی او را ببیند و افکارش را بخواند؟ برای این که لو نرود - اما در این مورد هم با اجرای نقش عابری که از سر بی حوصلگی دور و برش را نگاه می‌کند - دهن‌درّه‌ای کاملاً مصنوعی کرد تا سرش را بی‌آن که عمدی بودن این عمل را نشان دهد، به سمت طبقات بالایی خانه‌های اطراف بلند کند.

غافل‌گیریِ ناجور: حداقل سه نفر، یعنی دو پیره‌زن از یک بالکن و یک جوانک بدون پیراهن جلوی درگاه پنجره داشتند او را نگاه می‌کردند. حتی به نظرش آمد که جوانک با طعنه‌ای جسورانه به او لبخند می‌زند. انگار که به او بگوید: "آقا چون فایده نداره بازی در بیاری. خیلی خوب می‌دونیم که چرا برگشتی عقب".

رزرا برای این که خودش را آرام کند به خود گفت: "نخیر. اگه اون سه تا نیگام می‌کنن، هیچ قصدی تو کار نیست. در این لحظه، تنها عابر هستم و معلومه که توجه شون خود به خود به من جلب بشه. و تازه هر چی می‌خوان فکر کنن. تازه اگه بخوام نگاهی به یه خونه بندازم کجاش بده؟" اما خیلی خوب می‌دانست که با وجود چنین استدلال‌هایی، با خودش صادق نیست. به هر حال دیگر گیر افتاده بود. یک بار دیگر عقب‌گرد کردن، به عنوان این که از کار قبلی پشیمان شده است، پذیرفتن آشکار گناه بود. ادامه داد. وقتی به تقاطع رسید و دوباره چشم‌انداز میدانچه‌ی انتهای خیابان را با آن ساختمانی که آن‌ته قرار داشت دید، احساساتش بیش‌تر گل کرد. با آن که می‌دانست او را حداقل شش چشم از بالا تحت نظر دارند، تاب مقاومت نیاورد و به جای این که از طریق خیابان اراکلیتو صاف به طرف پایین ادامه دهد، به سمت چپ پیچید و به طرف خانه رفت.

این خانه، ارزش‌های خاص و یا معماری عجیب و غریبی نداشت. در پرتو استدلال نمی‌شد چیزی غیر معمول و یا تحریک‌کننده در آن پیدا کرد. با وجود این، به شدت از خانه‌های دیگر متمایز بود. سبک آن، اگر می‌شد از سبک صحبت کرد، باروک قرن بیستمی به شیوه‌ی بفهمی نفهمی اتریشی و پراز تصنعات اربابی بود که بسیار مورد پسند سال‌های ۲۰ تا ۳۰ بود. اما جذابیتش در این نبود. به طوری که همان محاسن یا معایب معماری، در بسیاری از خانه‌های اطراف که هیچ حسی را بر نمی‌انگیختند دیده می‌شد. و رِزرا که سرعت قدم‌هایش را کند کرده بود تا این صحنه را طولانی کند نمی‌توانست برای خود حلاجی کند که چرا آن خانه در او هیجانی چنین سوزان و تقریباً جسمانی برانگیخته است. قرنیز ظریفی در ارتفاع طبقه‌ی اول، رونمای مختصری را دور می‌زد که طرحش با برجستگی‌های موجدار، یادآور برخی ستون‌های قرن هجدهم بود و سایه‌ی زیرش که در دو طرف بسیار نازک‌تر می‌شد، از دور، دهانی به نظر می‌آمد که به لبخندی ملیح و ویرانگر، عمداً به قصد او، اوبالدو رِزرا، انحنا یافته است. مسلماً به خاطر یکی از آن هماهنگی‌ها یا عدم هماهنگی‌های غیر قابل توضیح خطوطی که به معماری‌های باشکوه، حیات می‌بخشند، آن دیوارها، آن پنجره‌های قشنگ، آن ضرباهنگ، آن انحناها، آن بام شیدار با لوله بخاری‌های عجیب و غریب (شبه گربه یا جغدهای در کمین) که روی آن قرار دارد، شخصیتی محکم، تحریک‌کننده، بی‌حیا، شاد و بی‌پروا را بیان می‌کردند. پشت آن نقابِ تشخص اشرافی، چه چیزی پنهان بود؟ چه وسوسه‌های اعتراف نکردنی، کدام گناهان دلپذیر؟

رِزرا به طور مبهمی گیج و منگ، بی‌آن که بفهمد چه دارد به سرش می‌آید، با غلیان مغشوشی از احساسات و تمایلات، نزدیک رفت. در

ورودی بلند و ظریف آن بسته بود و اعلانی کوچک با سوزنی ته گرد به آن آویزان بود: "فروشی. برای اطلاعات به آقای لئوته‌ریو استلّا، خیابان گاریبالدی شماره ۷، داخلی ۳ مراجعه بفرمایید". رزرا دیگر تصمیمش را گرفته بود.

زنش به او گفت: «آلدو حاضرم هر کاری کنم تا بفهمم چته. مدتیہ عوض شدی. همه‌ش تو خودتی. همه‌ش بیرون خونه. شب هم تو خواب هی ناله می‌کنی و حرف می‌زنی.» رزرا از جا پرید و گفت: «مگه چی می‌گم؟» «نگران اون چیزی هستی که تو خواب می‌گی؟ می‌ترسی؟ نکنه چیزی رو ازم مخفی می‌کنی؟» «نه بابا، به جون تو. اصلاً عوض نشده‌م. شاید به خاطر یه کم خستگی باشه.» «می‌دونی چند وقته که دیگه خودت نیستی؟ از وقتی که به سرت زده اون خونه رو بخری! و می‌دونی چی بهت می‌گم؟ اون خونه، همون‌طور که می‌گی یه معامله‌ی طلائی، اما واسه من، راحت بگم، نفرت‌انگیزه!» مرد، ناگهان نرم و ترغیب‌کننده، گفت: «نفرت‌انگیز. نفرت‌انگیز. اما خیلی قشنگه‌ها. تو دچار عادت‌ی و به این آپارتمان خو گرفتی. خواهی دید تو خونه‌ی خودمون، خونه‌ی کاملاً مال خودمون چقدر راحت خواهیم بود. من برای روز اسباب‌کشی ثانیه شماری می‌کنم.» چشمانش به‌طور عجیبی برق می‌زد. همسر، وحشتزده، به او خیره شد. بعد زیرگریه زد.

رزرا فقط آن هنگام، برای اولین بار متوجه شد که عاشق یک خانه شده است.

برعکس آن چه که معمولاً برای آرزوهای اجابت شده به وقوع

می‌پیوندد، شادی سکونت در خانه‌ی مورد علاقه، اوایل برای رِزرا، کامل و تقریباً هیجان‌انگیز بود. حتی همسرش هم که به وجود زنی شک برده بود، با دیدن او که این همه خوشحال بود خیالش جمع شد. اما بیهوده تلاش می‌کرد که در آن خانه احساس آرامش کند و بی‌آن که چرایش را بداند، نسبت به آن نفرتی غلبه‌ناپذیر داشت.

رِزرا برعکس، از شیرینی ناگویای عشقی تازه برخوردار شده بود. آری، او احساس می‌کرد که خانه از حضور او خوشحال است. همان‌طور که او از سکونت در آن خوشحال بود. موقعی که شب به خانه می‌آمد، احساس می‌کرد که او، خانه، با لبخندی خاص به او سلام می‌کند و صبح قبل از این که از سرنش بییچد، برای آخرین نگاه برمی‌گشت و خانه هم حتی کمی با به جلو خم شدن، انگار برای کم کردن فاصله‌ای که آن‌ها را از هم جدا می‌کرد، از او خداحافظی می‌کرد.

با این حال ته قلبش حس ناگواری که او قادر به درکش نبود آشفته‌اش می‌کرد.

هنوز یک ماه هم نگذشته بود که کم‌کم متوجه شد خانه دیگر توجهی به او ندارد. صبح وقتی که او قبل از پیچیدن از سرنش، برای آخرین خداحافظی رو برمی‌گرداند، خانه که حواسش پرت بود پاسخی نمی‌داد. حواس پرت برای چه کسی؟ برای این که دیده نشود، در حالی که از دور کمی سرش را از پیچ خیابان جلو می‌آورد، یواشکی مشغول دید زدن شد: و بارها او را که اشاره‌کنان به ناشناس‌هایی حتی از پست‌ترین اقشار لبخند می‌زد غافلگیر کرد. بعد تقریباً هر روز یک اتومبیل سیاه اعیانی که یک راننده‌ی شخصی آن را می‌راند، مدت‌ها در میدان توقف می‌کرد و صاحبش، سرخ و سفید، از داخل آن به طرف خانه برمی‌گشت و با دست علایم عجیبی می‌داد.

حسادت، شکنجه‌ی طولانی. هیولایی‌ترین شک‌ها، خصوصاً موقع شب از سر و کول هم بالا می‌رفتند. آن جاپاهای توی باغچه مال چه کسی بود؟ آن خرپولی که مدام با ماشین سیاهش می‌ایستاد چه می‌خواست؟ و این سر و صداها، عجیب زیر شیروانی، مثل صدای پای آدم؟ و چه کسانی بودند شب‌بیدارانی که دو به دو، قلدرمآبانه، تا دم‌دمه‌های صبح از جلوی خانه می‌رفتند و باز می‌گشتند و بیچ‌بچ‌کنان نگاه‌های وقیحانه‌ای به آن می‌انداختند؟ او بین بوته‌ها در تاریکی باغچه کمین می‌کرد و از ورای زده نگاه می‌کرد تا توطئه را کشف کند.

بسیار خب، این قانون سنگدلانه‌ی عشق است. عذابی که به خودی خود دیوانگی محض بود چه آرامشی می‌توانست بیابد؟ همسر که با بسیاری از نشانه‌های وحشتناک هوشیار شده بود، بالاخره به زحمت شروع به فهمیدن کرد. اما قادر نبود نفرت بورزد. بیش از هر چیز دلش برای آن مرد بدبخت می‌سوخت.

خودِ مرد بود که در یک شب ماه اوت، دندان لُق را کشید. طرف‌های ساعت دو زنش را بیدار کرد. «یالاً بیا که خونه آتیش گرفته.» زن در حالی که به زحمت خیر چنین شعف‌انگیزی را باور می‌کرد، بالکنت زبان گفت: «چطور؟ چطور؟» و مرد به اختصار گفت: «باید برق اتصال کرده باشه.»

مثل یک قوطی کبریت سوخت. رِزرا را در سایه‌ی یک طاقی آن طرف میدان دیدند که مدت‌ها هق‌هق می‌کرد. پیشامدی منحصر به فرد: آن شب باد شدیدی می‌وزید و آتش‌نشان‌ها یا کار کمی از دست‌شان برآمد و یا هیچ کاری نتوانستند بکنند.

یک اسقف که در آن ساعت هنوز داشت مطالعه می‌کرد، با صدای آژیرها، کنجکاو، جلوی پنجره رفت. نور سرخی را آن طرف پشت‌بام‌ها دید. بوی سوختگی را احساس کرد.

باد، گرد نقره‌ای خاکستر را در شهر می‌پراکند. تکه‌ای کوچک، شاید گوشه‌ی پارچه‌ای خاکستر شده، شیهه‌بال شکننده‌ی پروانه، روی آستین کشیش نشست. او آن را با احتیاط به بینی نزدیک برد تا بو کند. دچار هیجانِ اشتیاق، اشمئزاز و یا ترس شد. به شدت آستین را تکاند و زیر لب زمزمه کرد: "استغفرالله..." و علامت صلیب کشید.

پسر بیچاره

خانم کلارا^۱ پسر پنج ساله‌اش را طبق عادت به باغ ملی که در ساحل رودخانه بود برد. ساعت تقریباً سه‌ی بعد از ظهر بود با هوایی نه خوب و نه بد و آفتابی که می‌رفت و می‌آمد و بادی که گاهی از رودخانه می‌وزید. و بچه هم بچه‌ی قشنگی نبود. بلکه می‌شود گفت نحیف، لاغر مردنی، وارفته، بی‌حال و بسیار رنگ‌پریده و حتی می‌شود گفت سبز رنگ بود. به طوری که همبازی‌هایش برای این که سر به سرش بگذارند کاهو صدایش می‌کردند. اما بچه‌های رنگ‌پریده، در عوض دو تا چشم بزرگ و سیاه دارند که در چهره‌ی بی‌رمق‌شان توی چشم می‌خورد و به صورت‌شان حالتی گیرا می‌بخشد. اما دُلفی^۲ کوچولو برعکس، دو تا چشم کوچک و بی‌حالت داشت که بی‌هیچ ویژگی خاصی به این‌ور و آن‌ور نگاه می‌کردند.

آن روز، بچه‌ی ملقب به کاهو، یک تفنگ کوچک نو داشت که فشنگ‌های کوچک بی‌خطری شلیک می‌کرد. به هر حال یک تفنگ بود. اما او با بچه‌های دیگر مشغول بازی نشد، چون که بچه‌های دیگر

عادت داشتند مسخره‌اش کنند و بنابراین او ترجیح می‌داد حتی به قیمت تنها ماندن بازی نکند. از آن جایی که حیوانات، غم تنهایی را نمی‌دانند، قادر هستند به تنهایی بازی کنند. اما انسان از پس این کار بر نمی‌آید و وقتی سعی می‌کند انجامش دهد، خیلی زود دچار دلشوره‌ای بیش از پیش می‌شود.

با این حال وقتی بچه‌های دیگر از جلوی رد می‌شدند، دلفی تفنگ را بغل می‌کرد و ادای شلیک کردن در می‌آورد. اما بدون خصومت. تقریباً دعوتی برای این که بگوید: «آهای منم امروز یه تفنگ دارم. منم یه جنگجو هستم. چرا صدام نمی‌کنین تا باهاتون بازی کنم؟»

بچه‌های پراکنده در خیابان درختی نیز متوجه‌ی تفنگ نوی دُلفی شدند. تفنگ، اسباب بازی ارزان قیمتی بود. اما نو و متفاوت از آنی که آن‌ها داشتند و همین کافی بود تا کنجکاوی و حسادت آن‌ها را برانگیزاند. یکی گفت: «دیدین که کاهو یه تفنگ داره؟» یکی دیگر گفت: «کاهو تفنگو فقط واسه این آورده که بهمون نشونش بده و لچمونو در بیاره. اما باهامون بازی نمی‌کنه. حتی تنهام بازی نمی‌کنه. و تازه تفنگشم قراضه‌ست.» سومی گفت: «واسه این که ازمون می‌ترسه بازی نمی‌کنه.» و همان اولی: «باشه، اما به هر حال یه خوکه.»

خانم کلارا، سرگرم بافتن، روی نیمکتی نشسته بود و آفتاب، کمی بر او می‌تابید و بچه‌اش، دُلفی، به‌طور منگی در کنارش نشسته بود. اعتماد نمی‌کرد با تفنگش به خیابان درختی برود و چرخ‌های بزنند، و آن را به بی‌نتیجه‌ترین وجهی از این دست به آن دست می‌داد. تقریباً ساعت سه‌ی بعد از ظهر بود و تعداد زیادی پرنده‌های نامشخص، شاید به نشانه‌ی فرارسیدن عصر، سر و صدای دیوانه‌واری روی شاخه‌های درخت راه انداخته بودند. خانم کلارا بدون این که سرش را از روی بافتنی بلند کند،

او را ترغیب می‌کرد: «بالا دُلُفی برو بازی کن.» «بازی با کی؟» «ای بابا، با بچه‌های دیگه. همه با هم دوستین مگه نه؟» دُلُفی می‌گفت: «نه که دوست نیستیم. وقتی می‌رم بازی اونا مسخره‌م می‌کنن.» «اینو به این خاطر می‌گی که بهت می‌گن کاهو؟» «نمی‌خوام بهم بگن کاهو.» «به نظرم یه اسم تقریباً بامزه‌ایه. من که ناراحت نمی‌شم.» اما دُلُفی با یک دندگی: «نمی‌خوام بهم بگن کاهو.»

بچه‌های دیگر معمولاً جنگ بازی می‌کردند و آن روز هم همین‌طور. دُلُفی یک بار سعی کرده بود به آن‌ها ملحق شود. اما آن‌ها کاهو صدایش کرده بودند و بنا کرده بودند به خندیدن. آن‌ها تقریباً همه‌شان بور بودند. اما او سیاه بود، با زلفی کوتاه که به صورت یک وری روی پیشانی‌اش می‌ریخت. آن‌ها پاهای چاق و چله‌ای داشتند. اما او پاهای لاغر و نی‌قلیانی داشت. آن‌ها مثل خرگوش می‌دویدند و می‌پریدند. اما او هرچه سعی می‌کرد به گرد آن‌ها نمی‌رسید. آن‌ها تفنگ، شمشیر، قلاب‌سنگ، تیر و کمان، نیزه‌ی فوتی و کلاهخود داشتند و حتی پسر مهندس ویس^۱ که زره‌ای براق مثل سواره‌نظام داشت آن جا بود. آن‌ها گرچه هم‌سن و سال او بودند، یک عالم فحش‌های آبدار بلد بودند و او جرأت گفتن‌شان را نداشت. آن‌ها قوی بودند و او ضعیف.

اما این دفعه او هم با یک تفنگ آمده بود. بنابراین بچه‌ها پس از این که بین خودشان پیچ‌کردند، نزدیک شدند. ماکس پسر مهندس ویس گفت: «تفنگ قشنگی داری‌ها. نشونش بده.» دُلُفی بی آن که آن را بدهد، گذاشت تا وارسی‌اش کند.

ماکس که یک تفنگ بادی، حداقل به ارزشش بیست برابر قیمت آن

حمایل گردنش بود، مقتدرانه اظهار عقیده کرد: «بد نیست.» دُلفی از این بابت بسیار خوشنود شد.

والتر در حالی که به نشانه‌ی لطف، چشمانش را نیمه بسته می‌کرد گفت: «تو هم با این تفنگ می‌تونی بجنگی.»

نفر سوم گفت: «آره با این تفنگ می‌تونی فرمانده بشی.» و دُلفی آن‌ها را با حیرت نگاه می‌کرد. هنوز او را کاهو صدا نکرده بودند. کم‌کم دلش قرص شد.

آن‌وقت شیوه‌ی جنگ آن روز را برایش توضیح دادند. ارتش ژنرال ماکس، کوه‌ها را اشغال می‌کرد و ارتش ژنرال والتر سعی می‌کرد تا گذرگاه را باز کند. کوه‌ها در واقع، دو سربالایی علفزار پوشیده از بوته‌های نامنظم بودند و گذرگاه از یک راه باریک سرازیر درست شده بود. دُلفی با درجه‌ی فرماندهی در سپاه والتر گمارده شد. آن‌وقت گروه‌ها تقسیم شدند و هرکدام برای آماده کردن نقشه‌ی پنهانی نبرد رفتند.

دُلفی برای اولین بار احساس کرد که بچه‌های دیگر او را جدی گرفته‌اند. والتر وظیفه‌ی بسیار مسئولانه‌ای را به او محول کرد: می‌بایست گروه پیشرو را فرماندهی کند. در واقع دو بچه را با حالتی تقریباً مرموز، مسلح به قلاب‌سنگ به عنوان محافظ به او دادند و او را با وظیفه‌ی شناسایی گذرگاه به رأس گروه فرستادند. چه والتر و چه دیگران، با روی خوش به او لبخند می‌زدند. حتی به نحوی زیاده از حد.

بدین ترتیب به دهانه‌ی راه باریک که با سرازیری تندی به پایین می‌رفت نزدیک شد. از طرف‌های جانبی، دو سرازیری علفزار با بوته‌های نامنظم قرار داشت. جای نگرانی بود که دشمنان به سرکردگی ماکس در بین بوته‌ها پنهان شده و کمین کرده باشند. اما چیزی را نمی‌شد دید.

والتر با لحنی صمیمانه به او دستور داد: «یالاً فرمانده دُلفی تا او‌نا هنوز

نرسیده‌ن برای حمله راه بیفت. به محض این که بری پایین، ما می‌رسیم و برای دفاع آماده می‌شیم. اما تو بدو. تا اون‌جایی که جا داره تندتر بدو. ممکنه از راه برسین.»

دُلفی برگشت و نگاهش کرد و متوجه شد که چه والتر و چه دیگر هم‌زمانش، لبخند عجیبی می‌زنند. یک لحظه تردید کرد. پرسید: «چه؟» ژنرال فرمان داد: «بالاً فرمانده حمله کن!»

در همان اثنا از آن طرف رودخانه، دسته‌ی موزیک نظامی که دیده نمی‌شد گذشت. تاپ تاپ‌های حیرت‌انگیز طبل، همچون تموجی از زندگی وارد قلب دُلفی، که تفنگ خنده‌دارش را مغرورانه می‌فشرده شد و احساس کرد که برای پیروزی فراخوانده شده است. فریادی را که هرگز در شرایط عادی نمی‌توانست سر دهد سر داد: «بچه‌ها حمله!» و خود را با شتاب زیاد به سرازیری پرتاب کرد.

در همان لحظه، پشت سر او، خنده‌ای بی‌عنان منفجر شد. اما فرصت نکرد برگردد. دیگر پرتاب شده بود و ناگهان احساس کرد یک پایش گیر کرده است. بندی در ده سانتی‌متری زمین بسته بودند.

با سر به زمین خورد و بینی‌اش به شدت ضرب دید و تفنگ از دستش پرت شد. بین طنین‌های پرشور گروه موزیک، همه‌های از فریاد و شلیک تلاش کرد بلند شود. اما دشمنان از بوته‌ها بیرون ریختند و او را با گلوله‌های وحشتناک گل و لای هدف قرار دادند. همه به او شلیک می‌کردند. یکی از آن گلوله‌ها درست به گوشش خورد و دوباره نقش زمینش کرد. بعد رویش پریدند و لگدمالش کردند. هم والتر، ژنرالش، و هم هم‌زمانش. «بگیر! اینو بگیر فرمانده کاهو!»

در پایان دریافت که آن‌ها فرار می‌کنند. در آن سوی رود، آوای حماسی گروه موزیک منتشر می‌شد. از گریه‌ای اندوهناک به لرزه افتاد. دور و برش

به دنبال تفنگ گشت. آن را برداشت. به آهن قراضه‌ای تبدیل شده بود. کسی لوله‌اش را از جا کنده بود. دیگر به درد نمی خورد.

با آن باقی مانده‌ی دردناک در دست، با خونی که از بینی اش جاری بود، با زانوهای زخمی، سراپا خاک آلوده، به مامانش در خیابان درختی پیوست. «خدای من، چمی کار کرده‌ی دُلَفی؟» از او نپرسید چه بر سرش آورده‌اند؛ بلکه چه کار کرده است. خشم غریزی یک زن خانه‌دار بود: یک دست لباس، کاملاً از بین رفته بود. اما در آن، سرشکستگیِ مادری نهفته بود: که این بچه‌ی بدبخت، چه مرد بی عرضه‌ای خواهد شد؟ چه سر نوشت حقارت باری در انتظارش خواهد بود؟ آن زن چرا نتوانسته بود یکی از آن بچه‌های بور و قوی‌ای که در باغ پر بودند به دنیا آورد؟ چرا دُلَفی بسیار سخت رشد می کرد؟ چرا همیشه این قدر رنگ پریده بود؟ چرا کسی او را دوست نداشت؟ چرا این قدر بزدل بود و می گذاشت تا دیگران سر او سوار شوند؟ در خیالش سعی کرد ببیند که پسر تا پانزده بیست سال بعد چگونه خواهد بود. دوست داشت او را در لباس نظامی در رأس هنگ سواره نظام، یا دست در دست دختری زیبا، یا به عنوان صاحب مغازه‌ای بزرگ و یا ناخدای نیروی دریایی ببیند. اما موفق نمی شد. همیشه او را می دید که خمیده پشت میزهای مدرسه، خمیده پشت میز تحریر خانه، خمیده پشت میزهای ادارات غبارآلود نشسته است و در دست یک قلم و پیش رویش انبوهی کاغذ دارد. یک کارمند اداره. مردی بدبخت و تیره روز. او مردی بدبخت و تیره روز می شد.

خانم جوان تر و تمیزی که داشت با خانم کلارا صحبت می کرد، دلسوزی کرد: «اوه، پسر بیچاره!» و در حالی که سر تکان می داد، صورت وحشتزده‌ی دُلَفی را نوازش کرد.

پسر با قدرشناسی سرش را بلند کرد و سعی کرد لبخند بزند. و برای لحظه‌ای نوری بر چهره‌ی رنگ پریده‌اش تابید. در آن، تمام تنهایی تلخ موجودی شکننده، معصوم، تحقیر شده و بی دفاع نهفته بود و اشتیاق شدید کمی دلداری و احساسی ناب، دردناک و بسیار زیبا که توصیفش ممکن نبود. برای یک لحظه - و برای آخرین بار بود - او، پسر نجیب، مهربان و رنج‌دیده‌ای بود که چرایش را در نمی‌یافت و از جهان اطراف، کمی محبت می‌طلبید.

اما یک لحظه بود. مادر با خشم گفت: «یا لآ دُلْفی بیا لباساتو عوض کن!» و او را محکم به طرف خانه کشاند. آن وقت کودک به هق‌هق شدیدی افتاد؛ صورتش به سرعت زشت شد و عزمی جزم بر دهانش چین انداخت. خانم دیگر در حال خدا حافظی با صدای بلند گفت: «امان از دست این بچه‌ها! به امید دیدار خانم هیتلر!»

مزاحم

مرد دفترچه‌ی یادداشت را نگاه کرد؛ مصمم وارد ساختمان بزرگ شد و به طبقه‌ی اول که نوشته شده بود "اداره‌ی کل" رفت و ورقه‌ای را پر کرد: "آقای: ارنستو له‌مورا^۱... متقاضی صحبت با آقای: حضرت آقا لوجو فنیستی^۲... موضوع ملاقات: مسائل شخصی."

مسائل شخصی؟ فنیستی دچار تردید شد. له‌مورا نامی ناآشنا بود و هر بار که غریبه‌ای با "مسائل شخصی" اعلام حضور می‌کرد، بوی خوشی از آن به مشام نمی‌رسید. پس تنها راهش دست به سر کردن او بود. ولی اگر؟ اگر واقعاً مربوط به مسائل خصوصی می‌شد؟ یک پسر عمومی دور زنش به ذهنش رسید؛ دو تا دوست دختر با رفتارهایی جلف؛ یک همشاگردی قدیم: آدم‌های که می‌توانند باعث دردسر شوند. از این اتفاق‌ها خیلی ممکن است در زندگی پیش بیاید.

از دربان پرسید: «این له‌مورا چه جور آدمیه؟»

«ظاهرش که بد نیست.»

«چند سالشه؟»

«چهل سالیش می شه.»

«خب بذار بیاد تو.»

مرد وارد شد. لباس مرتبِ خاکستری؛ پیراهن سفید تمیز، اما کار کرده. با تلفظ ناخوشایند "ر"ی تودماغیِ یک آدم زیرک؛ کفش های نیمداری. «خواهش می کنم، بفرمایین.»

مرد در حالی که یک ضرب و با سرعت زیاد صحبت می کرد، با صدایی آهسته شروع کرد: «می بخشین حضرت آقا اگه مزاحم تون شدم بله بله خیلی خوب می دونم حضرت آقا شما چقدر کار... به شما اطمینان می دم فقط یک دقیقه ببینین حضرت آقا اجازه ندارم اگه عالی جناب لی موتا^۱ دوست قدیمی تون درسته؟ اجازه...»

«عالی جناب لی موتا؟» فنیستی هرگز اسمش را هم نشنیده بود.

«بله عالی جناب لی موتا مشاور آموزشی به من می گفت برو پیش جناب آقای فنیستی یک مردی با افکاری بسیار باز به من می گفت که ممکنه طرحش اما با این وجود کی لیاقت های شمارو نمی شناسه حضرت آقا و من می فهمم مزاحم شخصیت برازنده ای مثل شما شدن اما زندگی متأسفانه سخته قطعاً ادعایی ندارم اما خدا می دونه حضرت آقا و شایدم با سر بلند اگه برخی شرایط ناجور بذارن بتونم خودی نشون بدم اما وقت تونو هدر نمی دم اگه بدوین حضرت آقا زرم بیمارستانه و عالی جناب لی موتا...»

فنیستی، گیج و منگ گفت: «لی موتا؟»

«آره، مشاور آموزشی می بینین حضرت آقا مجاز نیستم آه اگه شما بدوین بچم که مایه ی نگرانیم هست اگه همه قلب بزرگ تونو نشناسن و این طرح من می بینین قبلاً توسط وزیر پذیرفته شده بود اما یکی از

همکارای عزیزم خویشاوند زن معاون منشی بود شما منظورمو می فهمین درسته حضرت آقا می دونین که گاهی اوضاع چطور پیش می ره...»
 فنیستی حرفش را قطع کرد: «منو می بخشین... متأسفانه وقتم محدوده... (ساعت را نگاه کرد) تا چند دقیقه دیگه یک جلسه... کاش شما بهم می گفتین تو چی می تونم...»

مرد، دوباره مثل سریش چسبید: «نه حضرت آقا من خوب نتونستم منظورمو بگم طرح من مربوط می شه و شما منظورمو می فهمین به فرزند سوم که درست هفته ی پیش فلج اطفال گرفت شما حضرت آقا درک خیلی قوی ای دارین پزشک می گه یه مورد نادر یه مورد سخت خیلی دست پاچم یه حس تحقیر بله حضرت آقا شما ناخواسته...»
 فنیستی، کلافه از کوره در رفت: «من ناخواسته چی؟»

«اوه قصدی نداشتم خدای نکرده معذرت می خوام می دونین وختی نگرانی زیاده آدم دیگه نمی تونه حرف بزنه حتی حضرت آقا شما شاید باور نکنین حضرت آقا اما من به شما یه احساس به جون شما قسم یه علاقه ی واقعی آره آره قدردانی، اما حضرت آقا این طوری نیگام نکنین چون اون وخت اون یه خرده دل و جرأت... دلم می خواست طرح ناچیزمو بهتون نشون بدم اما می بینم که و تازه نمی دونم چی به سرم می یاد حضرت آقا امروز حس می کنم جلوی شخصیتی مثل شما خیلی هیجان زده ام آره اون زن نازنین من همیشه بهم می گه دیروز بدبختانه رفت بیمارستان چون که ببینین حضرت آقا کسی که با شما حرف می زنه یه مردیه که تو تموم زندگی کار کرده آره صادقانه می تونم...»

فنیستی سعی کرد متوقفش کند. به نظرش می آمد در دریایی از تهوع که او را بی رمق می کند فرو می رود: «خب خلاصه... شما می گفتین... اون طرح...»

«یه پیشنهاد آره آره حضرت آقا تا این جا هم از شما برای بذل توجه تشکر می‌کنم شما حضرت آقا ازدواج کرده‌ین؟»

فنیستی که به‌طور بی‌حس و حالی واداده بود تأیید کرد: «آره.»

«آه خانواده چه چیز معرکه‌ایه خانواده عالی جناب لی موتتا هم دوست قدیم شما دوست بزرگ واقعی فقط که در دوستی در بعضی موارد چنان شرایطی پیش می‌یاد بینین حضرت آقا زنم فردا صبح عمل جراحی می‌شه اما حضرت آقای عزیز منو می‌بخشین شما شاید بی‌تاب شناختن اون طرح آن‌چنانی من هستین متأسفانه عمل ظریفیه پروفیسور منو کنار گذاشت خب منو می‌بخشین متوجه هستم شخصیتی مثل شما حضرت آقا چطور می‌تونه علاقه‌مند به من باشه که می‌یام این‌جا...»

«چطور؟ من...»

«بله بله حضرت آقا منصف باشیم مردی مثل شما با مسئولیت‌هایی که شما دارین حضرت آقا یه عالمه کار چرا باید با بدبختی‌هام ناراحتش کنم؟ جز به خاطر قدرشناسی‌ای که احساس می‌کنم یه بیچاره‌یه بی‌دست و پایی مثل من...»

«آخه نگین...»

«نه نه حضرت آقا تقصیر منه یه احساس خجالت درست و حسابی و تازه درسته که فاصله بگیرن و در حالی که من این‌جا مزاحم‌تونم شاید تو اتاق انتظار خیلی از من مهم‌ترها منتظرن شاید یه خانوم خیلی قشنگ و من این‌جا نشسته‌م انگار که عمل جراحی زن من خدا رو شکر که بیمارستان لَچِه^۱...»

«لَچِه؟»

«آره حضرت آقا زن بدبخت اون جاست اما منم باور کنین چند روزیه که یه ویز ویزی تو گوشم یه مشکل تنفسی می دونین حضرت آقا وختی آدم تو جنگ جهانی مفلوک می شه فقط خدا می دونه...»

لوچو فنیستی احساس کرد نفسش بند آمده است. مه جلوی چشمش را گرفته بود و از پشت آن، چهره‌ی آن لعنتی، که حرف می زد. دست چپ به آرامی به دنبال جیب عقبی شلوار که کیف پول در آن جا بود گشت.

مرد به محض این که از ساختمان خارج شد، ایستاد تا اسکناس ده هزار لیری را که چند دقیقه پیش فاقدش بود واریسی کند. یک محاسبه‌ی سریع در ذهنش کرد. سر تکان داد. برایش کافی نبود. آهی کشید. نگاهی به دفترچه انداخت. با گام‌های سریع به راه افتاد. از میدان عبور کرد. مسافتی از خیابان را گذراند. مصمم وارد ساختمان بزرگ دیگری شد.

اما در این لحظه دربان او را به موقع از پشت در شیشه‌ای دید. با علامتی مقرر، اعلام خطر داخلی کرد. دستگاه امنیت دفاعی به‌طور خودکار وارد عمل شد. دربان‌ها جلوی درهای تالار کمین کردند. تمام درها بسته شد. اعصاب سیصد کارمند از هر رده‌ای متشنج شد. مزاحم قبلاً به دفعات موفق شده بود نفوذ کند و باعث وحشت و خشم شده بود. اما مرد این موضوع را می دانست. فقط به‌طور ظاهری از دربان تقاضای صحبت با جناب آقای سالیم‌بنه^۱ کرد.

دربان گفت: «جناب آقای سالیم‌بنه امروز نیست.»

«پس جناب آقای اسمالیا^۲؟»

«جناب آقای اسمالیا مأموریته.»

«پس جناب آقای به^۱؟»

«جناب آقای به مریضه، نیومده.»

مرد ابراز همدردی کرد: «اوخ طفلکی جناب آقای به. خیلی از این بابت ناراحتم. آگه ممکنه...»

از جا پرید. جناب آقای پراتی^۲ جانشین رئیس کارمندان را به سرعت برق دید که از در ورودی عبور می‌کرد. قبل از آن که او متوجه شود در کنارش قرار گرفت.

«اوه روز به‌خیر حضرت آقا چه اتفاق خوبی کاملاً دنبال‌تون می‌گشتم بینین حضرت آقا یه پیشنهاد...»

پراتی سعی کرد خود را خلاص کند: «می‌دونین، واقعاً... یک روز خیلی بدیده... یه عالمه کار.»

«ای بابا تترسین حضرت آقا فقط یه دقیقه منو ببخشین مطمئن باشین بینین حضرت آقا به خودم اجازه نمی‌دم آگه مهندس برنوتزی^۳...»

پراتی هیچ‌وقت این اسم را نشنیده بود: «مهندس برنوتزی؟»

«آره مهندس برنوتزی به من می‌گفت برین پیش جناب آقای پراتی مرد با دید بسیار بازیه به من می‌گفت که ممکنه طرح‌های شما به هر حال کسی ارزش‌های شمارو نمی‌شناسه حضرت آقا و من می‌فهمم وقت‌تونو هدر نمی‌دم حضرت آقا آگه بدونین متأسفانه زنم تو بیمارستانه و جناب آقای برنوتزی...»

مرد به محض این که قدم به خیابان گذاشت، ایستاد تا اسکناس پنجاه لیری‌ای را که چند دقیقه پیش نداشت واریسی کند. آن را لای آن ده هزار

1. Be

2. Prati

3. Bernozzi

لیری دیگر گذاشت و با دقت تایشان کرد. محاسبه‌ی ذهنی سریعی کرد. سر تکان داد. برایش کافی نبود. نفسی عمیق کشید. به سرعت راه افتاد. به راست پیچید. صد متری را طی کرد. مقابل یک کلیسا ایستاد. لب‌ها به لبخندی شیطنت‌آمیز گشوده شد. با عزمی جزم، هفت پله را بالا رفت. در را باز کرد. وارد عبادتگاه شد.

قیافه‌اش ناگهان حالت اندوهی سخت گرفت. نوک انگشت میانی دست راست را در آب مقدس خیس کرد. سپس علامت صلیب کشید. مرد با گام‌های کوتاه بی صدا به شبستان نزدیک شد. سرور ما، پروردگار به محض این که او را در سایه روشن دید، لرزه بر اندامش افتاد و خود را پشت ستونی پرتاب کرد.

مرد، بی واژه جلو رفت. حتی با نهایت احترام. تا این که سر از پشت ستون در آورد و جستجوکنان ناگهان چرخید.

خدا باز هم تر و فرزتر، از طرف دیگر در رفت. شفقش این بار به طور اسرارآمیزی حد و حدودی داشت. نه، حال تحمل استغاثه‌های آن مرد را نداشت.

مرد آن‌گاه باز هم جستجوکنان تغییر محل داد. اما از پس سرسختی قادر متعال بر نمی آمد و با آن حساسیت شیطانی‌ای که داشت متوجه موضوع شد.

کلکش نمی گرفت. باید به خواستش می رسید.

پیچ آرامی بین قدیسینی که شبستان‌های جانبی مختلف به نام‌شان بود در گرفت. نوبت چه کسی می شد؟

شخصیت در دسراقرین با قدم‌های آرام، با خونسردی همچون شکارچیان در جنگل با دولول در آغوش، آماده‌ی شلیک، راهرو را طی کرد.

در زانو زدن مقابل شبستان سوم، دست راست، چنان سریع و نامنتظر بود که سن جهرولامو^۱، که رئیس آن جا بود، از این کار غافلگیر شد و نتوانست به موقع خود را خلاص کند.

مرد نجواکنان شروع کرد: «اوه سن جهرولاموی بسیار ارجمند تو ای ستون کلیسا تو ای عالیجناب آگاه زخم تو بیمارستانه تو که خیلی معجزات می کنی و الطاف بسیار شیرین ارزانی می داری عالیجناب تو که با توجهی پدرانہ عمل فردا صبح تو ای عالیجناب آسمانی بچہم فلجہ دستم به دامت عالیجناب روح مغموم من التماس کنان...»

استغاثہ‌ها، مسلسل وار از دهانش خارج می شد. ده، پانزده، بیست دقیقه بی کم ترین وقفه ای. بیست و پنج دقیقه، سی، سی و پنج. سن جهرولامو، کلافه خواسته اش را اجابت کرد.

صورتحساب

پیر مرد نحیف از صندلی بلند شد و سر پرنده مانندش را به طور نامحسوسی خم کرد و همین کار را هم با آن حرکت خاصش با شانه‌ها انجام داد. بسیار لاغر بود و فقر غذایی داشت. فتیله‌ای توری بود. یک توری چراغ‌گازی که جای جایش سوخته است. یک آدم بدبخت.

بدین ترتیب، لوزان، کاغذپاکت سفیدی را که روی میز قرار داشت برداشت و آن را با دستی نامطمئن به سمت ژوزف دِ زینترا، شاعری که جلوی او منتظر ایستاده بود پیش برد. در ضمن سعی کرد ته‌مانده ناچیزی لبخند بر لب‌ها بیاورد. و بعد گفت: «قه قه قل فیسک!». خدا می‌داند چه می‌خواست بگوید. صدایی جز این از دهانش خارج نشد.

یک تار عنکبوت بود. یک برگ خشک. بلکه بدتر، آدمی بود که به طور وحشتناکی فرسوده شده بود و مشرف به پایان اجتناب‌ناپذیرش بود. با وجود این، فراق به تن داشت. فراق بسیار زیبایی پر از تزیینات. اونیفورم‌های با شکوه پر از سردوشی و منگوله و مدال به تن داشت. اونیفورم ژنرالی. دریاسالاری. اونیفورم سواره‌نظام‌ها. چتربازها.

زره‌پوش چی‌ها، اونیفورم توپخانه‌چی‌ها و مسلسل‌چی‌ها. اونیفورم روی اونیفورم و درون یکدیگر. چون که او اعلیحضرت امپراتور بود. ارباب جسم‌ها و جان‌ها، رئیس کل اتحادیه‌های جهانی. رئیس اعظم سرزمین‌های گسترده‌ی شمالی و جنوبی. روشنای جهان‌ها. آفتاب مجسم. و در او به‌طور وحشتناکی قدرت حاکم بر سه چهارم زمین متمرکز شده بود و نیرویی بی‌حد از آن منتشر می‌شد.

او با دست لرزان و بسیار ثابت، با لبخند کج و کوله و درخشانش، پاکت سفید را به سمت ژوزف دِ زینترای شاعر گرفت. شاعر در حالی که به‌نحو مطلوبی با تعظیمی که قبلاً تمرین کرده بود دولاً می‌شد آن را گرفت.

شیپوری نواخته شد. این جا و آن جا بین جمعیت، قطره‌ای اشک درخشید. کف زدن‌ها. پرچم‌های کوچک در اهتزاز. درخشش فلاش‌ها. حرکت مخفیانه‌ی دوربین‌ها به مانند سرهای بروتوزوروس^۱ و بالاخره، گروه موزیک امپراتوری، سرود جهانی برای تجلیل شخصیت‌ها را نواخت.

مراسم اهدای جایزه‌ی آقای دِ زینترای شاعر به این گونه، نه بیش‌تر، به پایان رسید. شاعری که خود را سوار بر بلندترین امواج افتخار و به قول معدودی که آن را آزموده‌اند، شور آسمانی یافت.

اما احساس تهوع با آن همراه بود. تهوع از چیز بزرگی که طلب، و مستجاب شده است. مثل بادکنک پر از بادی که ناگهان بادش در می‌رود و دیگر چیزی بین انگشتان باقی نمی‌ماند.

با بدرقه‌کنندگانی در پس، از محوطه‌ی مقابل قصر گذشت. این جا و آن جا هنوز صدای کف زدن، صدای عکس گرفتن، دخترکانی حدوداً

۱. Brontosaurus: نوعی دایناسور گیاهخوار.

شانزده-هفده ساله، ظریف، تو دل برو، با چشمانی ملتمس که دور و بر او خودشان را به او می‌فشردند. و محاصره‌ی سوآل‌های ابلهانه و روشنفکرانه: «اما معنای پنهان شعر شما، مکان، چیه؟ آخه شالوده‌ی فلسفیش چیه؟ و پیامش؟ از پیامش برامون بگین! استاد شما فکر می‌کنین که فقط جامعه‌ی بشری آینده قادر به دریافتش خواهد بود یا این که شما فکر می‌کنین که ما هم...؟»

و او به جای این که جواب بدهد که بله، که طبیعتاً، که شاید، که مسلمه، با میل به اردنگی زدن به ماتحت آن‌ها، با این حال لبخندی مسرور می‌زند و شوخی می‌کند. کاروان تحسین‌کنندگان، تنگاتنگ او می‌رود و او را می‌کشاند. به نظرش می‌آید که شاد و خرسند روی رودی شناور است. کجا می‌رود؟ به کوکتل پارتی، مهمانی، کنفرانس مطبوعاتی، مهمانی‌های شام در میکده‌ی اهل ادبیات، مصاحبه‌های تلویزیونی، قراردادهای فیلم، دعوت به خانه‌ی ستارگان؟ بله معلوم است. امشب و بعد فردا در توالی بی‌پایان نورها، زیبایی‌ها و فرصت‌ها. طبیعتاً چه کسالت‌بار. و در عین حال جاذبه‌ی دلپذیر "من".

پیروزی! معلوم است که برای به دست آوردنش زحمت کشیده است. تمام عمرش را صرفش کرده است (اما اگر خوب فکرش را کنیم، نه چندان). حتی در بسیاری از شب‌های تنهایی رنج برده است: عذاب پنهان هنر که البته به توده‌ی مردم داده نشده است. اما - این موضوع را کاملاً محرمانه می‌گوییم - بسیار هیجان‌انگیز، سرشارِ غرور، بسیار آسوده. به‌طور نفرت‌انگیزی در قبال دردهای اصلی زندگی مثل ناراحتی اعصاب، حسادتِ عشق، استیلای خوف‌انگیزِ سرطان، بسیار آسوده. اما امتیاز هنر به درستی در این نکته نهفته است - فکر کرد ندامت را پس بزند - که

همچون موهبتی الهی به‌طور مرموزی بدون دلایل ظاهری -گرچه دلیل وجود دارد- توسط خدا اعطا شده است.

شب در خیابان ناآشنا و بسیار زیبای شهری غریب ایستاده است؛ با گروه کوچکی هنوز گرداگردش؛ مشتاقی از او بهره بردن سهمی ناچیز از پیروزی؛ آن احساس سرگیجه‌آور و سرمست، با طعمی بسیار دلنشین. دخترکان نوجوان؛ ناشر بزرگ؛ طنزنویس "نیورکر"؛ حامی هامبورگی هنرمندان، با چهره‌ای مومیایی؛ سلطان همجنس‌بازان "ایل دو فرانس"؛ دو دانشجو باریشی بور. و بعد در عقب، کمی سمت چپ، شخص سمجی که شاعر او را در حین آن مراسم نحس به‌طور گذرای دیده بود: مردی نه بلند نه کوتاه؛ تقریباً رنگ پریده؛ لباس تیره به تن؛ کاملاً بی‌اهمیت. کاملاً؟ کاملاً؟ کاملاً؟ و هنگامی که او، ژوزف، در حالی که با این و آن مشغول گفتگو بود و به‌طور تصادفی نگاهی به عقب می‌انداخت، آن مرد انگار برای این که جلب توجه کند، چیزی مثل یک بلیت، یک جزوه و یا یک کتابچه‌ی اشعار او، دزینترا، را که شاید به بسیاری از زبان‌های دنیا ترجمه شده بود، با دست راست تکان می‌داد و هر از گاهی صدا می‌زد: «آقا آقا»، اما با احتیاط. یکی از آن شکارچیان لعنتی امضا و هدیه‌ای که خدا نسل‌شان را برکند بود.

صبور، پابه‌پایش می‌رفت. تا این که شب، که با گام‌های بی‌صدایش نزدیک شده بود، با پیکر عظیم سیاهش بر شهر فرود آمد و بر آن آرمید و زمان -که ما را می‌بلعد، ما موجودات بی‌دفاع را- تاخت و تاز بی‌رحمانه‌اش را آغازید (از برج‌های سیاه و بلندی که در ابرها ناپدید می‌شوند، صدای نواختن و نواختنِ ضربه‌ها می‌آید).

ساعتی که جمع‌های شاد را می‌پراکند فرامی‌رسد. دوستان مهربان، یک‌به‌یک شب به‌خیر می‌گویند و شاعر ژوزف دِزینترا حالا تنها مقابلِ درِ آسانسور، در سراسرای مهمانسرای بزرگ ایستاده است. چون که مربوط به هتلی می‌شود که شکوه تاجگذاری‌ها را دارد و آسانسورش از جلا و طلا و همچنین از لبخند آسانسورچی - جوانکی جذاب - برق می‌زند و در طبقات فوقانی، راهروهای ساکت با موکت‌های ارغوانی بسیار بلند، درهای سنگینی که با آرزوهای فروخته بسته می‌شوند، روشنایی‌هایی که سرک می‌کشند، حمام‌های اشرافی، تمام لذات مادی که نجواکنان و با اشاره به ماجراهای خیال‌انگیز، صحبت از قدرت و ثروت می‌کنند، انتظار او را می‌کشند. اما این بیگانه، گرچه غرق شادی، گرچه نامش ژوزف دِزینترای شاعر، در این جانیز آرزوی وحشی‌ای را احساس می‌کند. آرزوی چه چیزی را؟ آرزوی چه؟ او نمی‌تواند بفهمد. با وجود این سراپا اندوهگین است.

با این خلأئی که در درونش دهان می‌گشود. ژوزف دِزینترا داشت وارد آپارتمان شماره‌ی ۴۳ می‌شد که در سایه روشن زیبا، سایه‌ای را دید. همان مرد قبلی بود که یک بلیت، یا یک جزوه را، معلوم نبود، در دست راست تکان می‌داد و لباس تیره‌ای به تن داشت و چهره‌اش بی‌حالت بود. در حالی که حرف آخر را از قلم می‌انداخت: «آقا می‌بخشین.» دِزینترا در حالی که نگاهش می‌کند، برمی‌گردد. و احتیاج چندانی نیست که بفهمد، که کمابیش بفهمد که: تحسین‌کننده‌ی مزاحم نیست؛ و نه مجموعه‌دار امضا و یادگاری؛ نه گزارشگر ادبی؛ نه آدمی پرمدها؛ نه آدمی سمج؛ نه فضولی ناشایست. «بفرمایین، خواهش می‌کنم.»

وقتی که وارد اتاق شدند، دِزینترا می‌تواند آن چیزی را که آن مرد به او می‌دهد خوب ببیند. یک کاغذپاکت سفید، کاملاً شبیه به آنی که هفت ساعت پیش، اعلیحضرت به شاعر داده بود.

مرد ناشناس با صدایی آرام گفت: «صورت حساب.»
 دزینترا گفت: «صورت حساب؟ صورت حساب چی؟» و احساس
 ناخوشایندی در آن بود. «خواهش می‌کنم بفرمایین بشینین.» اما آن
 دیگری ننشست.

آن وقت دزینترا متوجه شد که او خیلی بلندتر از اوست و چهره‌ی
 نیرومند و عبوسی مثل گاو صندوق زُتشیلد^۱ دارد.

مرد با آرامش صحبت می‌کرد: «تو شاعر درد و رنج هستی؟ اسم تو رو
 شاعر نابودی گذاشته‌ن؟»
 دزینترا، شرمنده، پذیرفت.

«تو به تفصیل از ترس و کابوس و مرگ صحبت کرده‌ی. وقتی که شب
 می‌شد، تو هزاران هزاران نفر رو به گریه می‌انداختی. تو با کلماتت زخم
 می‌زدی و به درد می‌آوردی. تو اشک و تنهایی و سرگشتگی و خون‌رو
 ستودی. تو با موضوعات رنج‌آور زندگی سرگرم شدی و اون‌هارو به اون
 چیزی که اسم شو هنر می‌ذارین تبدیل می‌کردی. آه آه. اسم معدن تو درده
 و از اون، شهرت و ثروت و بالاخره امروز پیروزی به دست آوردی. اما اون
 درد به تو تعلق نداشت. مال دیگران بود. تو اون‌هارو نگاه می‌کردی و بعد
 می‌نوشتی.»

شاعر سعی کرد از خود دفاع کند: «توش همدردی و ترحم بود.»
 دیگری سر تکان داد: «شایدم درسته. اما متأسفانه این جا روی زمین
 قانون وجود داره: همه چیز حساب و کتاب داره. و تو...»
 «من...؟»

«هنر، تفننِ گران‌قیمتیه. و شعر، گران‌تر از همه‌ی هنرها. و اشک و

آلامی که ایبات تو به خاطر اون‌ها تبدیل به بیانات آتشین می‌شد، اون‌هارو از بدبختیِ دیگران قرض می‌گرفتی. و هر کدام از شاهکارهای تو، یک وامه. فکر می‌کردی این همه‌رو مفتی می‌تونی داشته باشی؟ تو باید بپردازی. و حالا دوست من موقعشه.»

با لکنت می‌گفت: «چطور؟ چطور می‌تونم؟»

پیک تا حدی با ترحم گفت: «این‌هاش.» و پاکت را به طرف او گرفت. «یعنی چی؟ چی توشه؟» او آن را بی‌اراده گرفت. و دیگری مثل یک سایه غیبش زد.

آن مرد خوش‌اقبال و خوش‌بخت که زن‌های بسیار زیبا آرزویش را داشتند و مردان از حسادت به خود می‌پیچیدند، شاعر بزرگِ شایسته و جاویدان، همان جا در شکوه مهمانسرا بی‌حرکت باقی ماند. و احتیاجی نبود، هیئات، که او پاکت را باز کند. خیر! حالا او آن را می‌دانست! آن‌وقت همه‌ی آن چه را که او در طول عمرش صرف توصیف آن کرده بود، و هرگز واقعاً از آن او نبود، از آن او شد؛ پاره‌ی تنش. ناگهان آن چه که تا آن لحظه، زندگی او محسوب می‌شد، با تبدیل شدن به افسانه‌ای دور و باورنکردنی، از بین می‌رود. و دیگر هیچ چیز از افتخار، پول، کف‌زدن‌ها و احترامات برایش مهم نیست. برایش ذرّه‌ای اهمیت ندارد که مردی هنوز نیرومند و آن‌طور که می‌گویند جذاب باشد؛ و نه داشتن بسیاری روزهای جشن پیش‌رویش؛ و نه بودن در آن اتاق مهمانسرا که قبلاً جرأت‌تصورش را هم هرگز نداشت. چیزی وحشتناک و آتشین در درون سینه‌اش پیچ و تاب می‌خورد.

در حالی که به زحمت نفس می‌کشید پنجره را باز کرد. شهر بسیار بزرگ را دید که تلاش می‌کرد تا به خواب رود و دیگر به او فکر نمی‌کرد و

کاری برای او از دستش برنمی آمد. هوا سرد بود. هوای مه آلود. ناله‌ی گرفته‌ی اتومبیل‌ها. انعکاس مقطّع آهنگ از پایین. به نظرش آمد که سنت جیمز اینفیرماری^۱، یادگارِ سال‌های دورِ جوانی‌اش را می‌شناسد. خود را روی تخت انداخت. چه کسی می‌توانست کمکش کند؟ موضوعات خوب و خوش و آرام برای همیشه تمام شده بود. متوجه شد که حق حق می‌کند. درست بود. می‌فهمید که درست است. و هرگز فکرش را نکرده بود.

1. Saint James Infirmary

تعطیلات آخر هفته

مکانی در شهر میلان هست که بیش‌تر از هر جای دیگر میلان، بیش‌تر از تالارهای در بسته و سوت و کور و خلوت لوییجی شانزدهم در عمارات خیابان جه‌زو^۱ با قالی‌های آبوسون^۲ و تابلوهای زایس^۳ و کانالتو^۴ و زوکارلی^۵، بیش‌تر از جایگاه‌های لبریز تاریکی تا آتر اسکالا، بیش‌تر از باغ‌های اعیان و اشرافی در اغمای تابستانی، بیش‌تر از کافه‌های شبانه‌ی زیرزمینی تعطیل به خاطر تعطیلات (و در آن‌ها آن بوی نای تفریح‌های برای همیشه به پایان رسیده سنگینی می‌کند)، بیش‌تر از روی مهتابی‌های آسمان‌خراشی که پشه‌های مرده به لختی روی آب ولرم استخری که جوش و خروشی ندارد شناورند و جایی که شب، نگهبان با سیگار برگی

1. Gesu

۲. Aubusson: نام قالی‌های معروف و گران قیمتی که بین قرن‌های هجده و نوزده در فرانسه بافته می‌شد.

۳. Zais: نام مناظر و چشم‌اندازهای کلاسیک و چوپانی نقاشانی چون کانالتو، زوکارلی و....

۴. Canaletto (۱۶۹۷-۱۷۶۸): تخلص Giovanni Antonio Canal، نقاش ایتالیایی که به‌خاطر چشم‌اندازهای شهری‌اش شهره بود.

۵. Francesco Zuccarelli (۱۷۰۲-۱۷۸۸): از نقاشان منظره پرداز ایتالیایی.

به دهان برای آبیاری گیاهان بالا می‌آید و در حالی که گرد آب روی برگ‌ها پاشیده می‌شود، او در اندیشه، روی نیمکت سفیدرنگ خانم ارباب می‌نشیند، احساس تابستان ثروتمندان به آدم دست می‌دهد.

واقعاً جایی ست که به شدت احساس کسانی را که برای تفریح به دوردست‌ها رفته‌اند القا می‌کند. خوشبختانی در خانه‌های بیلاقی مشرف به دریایی با صخره و لنگرگاه‌های شخصی، یا در قایق‌های هشتاد تُنی بین‌الجزایری، یا در مسافرخانه‌ی بزرگ مختص مشتریان خاص، یا در شکارگاه‌های گم و گور در بین صنوبرهای استیریا^۱، یا در خلیج سونیه^۲ یا در باغ زی‌یون^۳، و یا به‌طور نامتعادل روی تخته‌ی موج‌سواری در جزایر پولی‌نزی. امروز جمعه - چون که تعطیلات ثروتمندان از روز جمعه شروع شده است - طرف‌های ساعت دو و نیم سه، که آفتاب ثابت‌تر می‌تابد، لااقل به عنوان کنجکاو ی - و هیچ قصد شوخی ندارم - وارد قبرستان تاریخی شوید.

می‌شود گفت که کارخانه‌داران بزرگ میلان، قدرتمندان، ترسناک‌ها، افسانه‌ای‌ها، خستگی‌ناپذیرهایی که تمام صبح‌های سال، درست سر ساعت هفت، نمونه بودند و حالا برای همیشه پهلو به پهلو خوابیده‌اند، در این جا قرار دارند. همه‌ی آن اجداد، پدر بزرگان و پدران "روتق اقتصادی" را در فضایی از چند صد متر مربع خواهید یافت. هرگز این چنین تنها نبوده‌اند. در این بعد از ظهر بسیار زیبا که حال و هوای رفتن به دریاها و جنگل‌ها و مراتع به آدم دست می‌دهد، شما قدرتمندان آهن و فولاد و نخ و کاغذ و

۱. Stiria: منطقه‌ای در جنوب شرقی اتریش و هم‌مرز اسلووانی، در کوه‌های آلپ که به‌خاطر مناظر زیبای طبیعی‌اش مشهور است.

۲. Sogne: آبدره‌ها و یا خلیج معروف نروژ.

۳. Zion: پارک ملی در اوتاه، آمریکا.

سرامیک و لوازم خانگی، این زیر چه می‌کنید؟ چه می‌کنید این چنین تنهای تنهای بی‌منشی، بی‌مشاور اداری، بی‌کارگران دائم یا موقت، بی‌همسر و فرزندان و خویشاوندان؟

آقایان محترم، اگر سوآل مجاز است، آیا این همه سنگ مرمر، برای تان کم وزن است؟ شبستان‌ها، مقابر زیرزمینی، گورهای هرمی شکل، اهرام، کتیبه‌ها، ستون‌ها، مجسمه‌های فرشتگان، مسیح‌ها، قدیسین، باکره‌ها، قهرمانان، اساطیر، حتی اسکلت‌ها، اشباح، گاوها، اسب‌ها، و زنان عریان در انبوه درهم و برهم بی‌تغییری از کتیبه‌ها، گنبد‌ها، مناره‌ها و بناهای در تغییر. این جا، هیئات، حکومت رقابت بین غولان فولاد و کتان به پایان رسیده و در انبوه مغشوش بناهای یادبود هر یک پرغرورتر و گران‌بهاتر از دیگری متمرکز شده است. حالا آنان، ظاهراً متفق‌القول، نوعی پیروزی تلخ را جشن می‌گیرند.

اما به چه درد می‌خورد؟ کمی پیش‌گروه خارجی‌های تحت یوغ تورهای جهانگردی، سوار بر اتوبوس، با قیافه‌های وارفته از گرما، از آن جا رفته است. آنان توضیحات راهنما را بی‌آن که گوش دهند شنیدند و سپس راه‌شان را در پیش گرفتند. خیابان‌ها باز خلوت شده است و صدای پایی بر سنگفرش شنیده نمی‌شود. بادی نمی‌وزد.

این یک کلیسای کوچک بیست هزار کارگری‌ست. برای این آرامگاه، نه دودکش از جانب دروازه‌ی ویجتینا^۱، به اضافه‌ی انبارها، کارخانه‌ها، ماهواره‌ها، نمایندگی‌ها و شعبات به کار رفته است. برای این معبد کوچک، سه هزار کارمند، شانزده هزار فروشنده‌ی مرد و زن. اما امروز چه کسی شما را به یاد می‌آورد؟

دیروز پیشکار با لباسی تیره آمد تا گل‌های ریشه‌پیزی و گلایل‌ها را به دستور خانم کنتس، نوهی مرحوم صاحب‌منصب، که به همین منظور از ماراته^۱ تلفن کرده بود، سر و سامانی بدهد؛ فکری بکر. بعد او هم رفته است.

هوا برای بنیانگذاران امپراتوری‌های کوچک، دستگاه‌های بافندگی، کوره‌های داروسازی، کارگاه‌های ازه‌کشی، کابل‌های برق، نوشابه‌های الکلی، لوازم آرایش، روغن‌های جامد، لوله، آب پرتقال و انبارهای بزرگ، گرم، دم‌کرده و دلگیر است. هر جایی را که نگاه کنیم، این جا منجمد در شکوه مرگ، نام‌هایی ست که از صبح تا شام، ما را در روزنامه‌ها، روی دیوارها، در ویدئو، روی جعبه‌های شکلات، تعقیب می‌کنند.

آیا امروز صبح، فوقینو^۲، نوه‌زاده، با وجود مختصر تب دیروز که ناشی از دندان در آوردن بود، در آب‌های آرباتا^۳ شنا کرده است؟ آیا به آدوره^۴ می‌کوچولو در قصر عموزادگان اسکاتلندی خوش می‌گذرد؟ آیا جان‌فائوستو^۵ بسیار تیزهوش، افتخار تازه‌ی خاندان، از کالج روتگرس^۶ نیوجرسی فارغ‌التحصیل شده است؟ اما عالیجناب، مهندس، سلطانی که همه‌ی این سرمایه‌ی بی‌کران از او ناشی شده است، در تابوت سه لایه‌ی رویین سوئدی، که سال‌ها دست نخورده باقی مانده است، از این چیزها خبر ندارد و نمی‌تواند از آن مطلع شود. هیچ‌کس نمی‌آید. کسی تلفن نمی‌کند. کسی کلید در قفل در آهنکاری شده، به امضای ماتزوگنتلی^۷، نمی‌چرخاند.

۱. Maratea: شهری ساحلی در استان کوسنزا در جنوب ایتالیا.

2. Foffino

۳. Arbatax: ساحلی در ساردنیا.

4. Adoree

5. Gianfausto

6. Rutagers

7. Mazzucotelli

آیا فریاد بچه‌های شادی که همخون پدر بزرگ شهیرند، به‌طور اتفاقی به‌گورستان او می‌رسد؟ یا ضربه‌ی نرم درایور^۱، بر توپی که پیئر فده‌ریکو^۲ی نوه به سمت سنت آندرو^۳ پرت کرده است؟ یا غرش مضاعف موتورهای می‌نورکا^۴ که روی موج‌های پاله‌اوکاستریتزا^۵ به آب انداخته شده و مرد تنومند پنجاه ساله‌ی بی‌نهایت با اعتماد به نفسی که همان نام او را بر خود دارد درونش نشسته است؟ شاید مایه‌ی دلخوشی‌ست. نه، آن صداها‌ی شادی و زندگی به آن‌گور فرعونانه‌ی در خلاء و در فراموشیِ هوای دم‌کرده‌ی آخر هفته‌ی ماه اوت نمی‌رسد. آرامگاه، بی‌چاره و تنه‌است و حتی بیش از صلیب بی‌نام مرد آواره‌ای که یک روز صبح در انبار علوفه‌ی نزدیکی‌های دهکده‌ای کوهستانی پیدا شد، از یاد رفته‌تر است.

وقتی که رأس ساعت هشت، جلوی درِ کارخانه از اتوبوس پیاده می‌شدید، موجی از احترام از سر و حشت، بخش به بخش پراکنده می‌شد. کارکنان، کارمندان و مأمورین، سر و وضع‌شان را درست می‌کردند. یادش به‌خیر. حالا آیا می‌شود انتظار داشت که بانو مارتزیا^۶ با آن ناراحتی و حشتناک اعصابش، خانه‌ی ییلاقی‌اش را در ساس‌فی^۷ بگذارد و برای سرزدن به پدر بزرگ بیاید؟ باری، او را هنگام بازگشت، عیناً در همان شرایط خواهد یافت.

بین همه‌ی شبستان‌های مقبره، سنگ‌نوشته‌ای که انگار همین دیروز

۱. Driver: نام نوعی چوب گلف.

2. Pier Federico

3. St. Andrews

۴. Minorca: نام نوعی قایق.

5. Paleocastriza

6. Marzia

۷. Saas Fee: منطقه‌ای زیبا در سوئیس، نزدیک مرز ایتالیا.

کار گذاشته شده است وجود دارد. روی آن نوشته شده است: "۲ آگوست ۱۹۱۵، ستوان دوم از گروه هشتم آلپ نوردان که قبلاً در نبرد لیبی به افتخاراتی نائل آمده بود، در حالی که سرسختانه می جنگید، در کوه پی پار^۱ (ارتفاع ۲۰۰۳ متری) مورد اصابت قرار گرفت و قهرمانانه در جبهه به شهادت رسید..." امروز گروهی از گردشگران برای گردشی تفریحی به ارتفاع ۲۰۰۳ متری کوه پی پار رفته اند. در ژاکتی که کسی به تن داشت، کارت پستالی بود با همان نامی که روی کتیبه‌ی ستون عظیم برافراشته‌ی آن پایین سمت چپ، حک شده بود. کفش‌های ظریف نامزد، همان مارکی را داشت که با حروف برنزی بر فراز آن تک سنگ عبوسی که در آن انتها، در بخش شماره‌ی ۹ به چشم می خورد نوشته شده بود. حتی رادیوی کوچک، حتی آب معدنی، اشته‌آور، دستمال سفره‌ها، بسته‌های کوچک پنیر، کارد و چنگال‌ها، لاستیک‌های اتومبیل، آرامبخش‌ها، چمدان‌ها و کتاب هم. با هر شیء این گردش، این جا یک سردابه، یک مقبره، یک دخمه، یک فرشته‌ی گرانبها مطابقت دارد.

در واقع، نیاکان و اجداد و سرکردگان، هنوز زیر سنگ‌ها و مجسمه‌ها، به امضا کردن ادامه می دهند. با نام‌های بسیار قدرتمندشان، آب‌ها، ورموت‌ها^۲، بسته‌های پنیر، پارچه‌ها، بافتنی‌ها و چیزهای کوچک روزانه‌مان را امضا می کنند.

امضا می کنند، اما صرفاً از طریق اعقاب‌شان. آن‌ها دیگر از دور خارج شده اند. وقتی ویلایی که عالیجناب با خشنودی بسیار در بریانتزا^۳ ساخته

1. Pipar

۲. Vermut: شراب قرمز و یا سفید که اشته‌آور است.

۳. Brianza: ناحیه‌ای در لومباردیا از استان‌های شمالی ایتالیا.

بود فروخته شد، دفتر ریاست، با طراحی مجدد حتی مارک کارخانه، چون بسیار گل و بته دار بود، به عمارتی تازه منتقل شد. دیگر کسی که دستور می دهد، او نیست.

حالا آیا این خانه‌ی کوچک که معمار "آ" آن را طراحی کرده، مجسمه ساز "ب" آن را تراشیده، نقاش "پ" آن را تزئین کرده است و مبالغ فراوانی برای زمینش، برای خروارها مرمر، برای خروارها برنز - و مبالغ پر و پیمان و سراسرست و قدرتمند سال‌های سی بودند - نباید برایش کافی باشد؟ نباید برای تعطیلات آخر هفته اش کافی باشد؟ آیا مجالست با بسیاری از مجسمه‌های زیبا و سفید، با مجسمه‌های حضرت مریم، باکره‌ها، الهه‌های آب و طبیعت و جنگل که این جا و آن جای مقبره تلنبار شده‌اند او را خشنود نمی‌کنند؟

خوابیده‌اند؟ بگذارید بخوابند. آنان بی تردید ایتالیای ثروتمند و شادی را با رشد پایان‌ناپذیری از فهرست‌های تولید و سودها، کارخانه‌های همیشه بزرگ‌تر، کارگران همیشه خوشحال‌تر، آمارهای همیشه مثبت‌تر و مالیات‌های همیشه غیرواقعی‌تر تجسم می‌کنند. در واقع هیچ‌کس این جا اخباری نمی‌آورد. هیچ‌کس از اوضاع اقتصادی نمی‌گوید. کسی تلفن نمی‌کند. هیچ‌کس در کوچک‌رودی را باز نمی‌کند و پیش نمی‌آید تا اطلاعاتی دهد. چرا باید از خواب و خیال درشان آورد؟ لالای لای لای پدر بزرگ. ما می‌دویم. ما قایق سواری می‌کنیم. ما پرواز می‌کنیم. آفتاب می‌گیریم. بامبا^۱ و یابرون^۲ می‌رقصیم. آرام بخواب پدر بزرگ بسیار مهم. خداحافظ، خداحافظ.

حالا چه کسی آن جاست؟ چی کسی می‌آید؟

۱. Bamba: از رقص‌های پر تحرک آمریکای لاتین.

۲. Yabron: از رقص‌های آمریکای لاتین

هیچ‌کس. فقط یکی از نگهبانانی‌ست که گشتِ بازرسی مقررش را می‌زند.

و این چه صدایی بود؟ زنجیر را انداختند؟ درِ ورودی را باز کردند؟ نه، پیراهن مجسمه‌ی سن فرانچسکو^۱ است که از ورقه‌ی برنزی درست شده و به خاطر گرمای هوا منبسط می‌شود و صدای تق می‌دهد. و این صدای چه کسی‌ست؟ چه کسی با صدای آرام دعا می‌خواند؟ نکند با وجود سوت و کوریِ ماه اوت، آدم حق‌شناس و وارسته‌ای باشد؟ هیچ‌کس. فواره است.

۱. S. Francesco d'Assisi (۱۱۸۲-۱۲۲۶): واعظ، متصوف و قدیس ایتالیایی.

راز نویسنده

ورشکست و خوشحال.

اما هنوز به انتهای راه نرسیده‌ام و حاشیه‌ی ناچیزی برای حیف و میل کردن باقی مانده است و امیدوارم بتوانم مزه‌اش را بچشم. از طرف دیگر سن و سالم آن چنان بالا رفته است که احتمالاً فرصت کمی برای زندگی دارم.

سال‌هاست که از شهرتِ نویسنده‌ای ورشکسته و در انحطاطی قطعی و کامل برخوردارم. شهرتی که به تدریج تحکیم یافته است. هر اثری منتشر می‌کردم، می‌گفتند و یا حداقل فکر می‌کردند که یک پله تنزل کرده‌ام. خلاصه، فرورفتنِ روزافزون، تا ویرانیِ فعلی.

همه‌ی این‌ها به گردن من است. این نتیجه‌ی شوم را من با بردباری و مقاومت بسیار، بیش از سی سال است که طبق برنامه‌ای هوشمندانه و از پیش تعیین شده، بی‌گرفته‌ام.

کسی خواهد پرسید پس خودت این بدبختی را آرزو می‌کردی؟
خانم‌ها و آقایان، دقیقاً همین‌طور است. موفقیت‌های عظیمی به عنوان نویسنده به دست آورده بودم. دیگر دارای اسم و رسمی بودم و خلاصه

به مقصد رسیده بودم. اما من می‌توانستم خیلی جلوتر بروم. کافی بود که اراده می‌کردم و بدون زحمت به پیروزی کامل دست می‌یافتم. ولی نه، نخواستم.

حتی ترجیح دادم از نقطه‌ای که رسیده بودم - ارتفاعی با شکوه، قله‌ای اگر نه هیمالیا، می‌شود گفت مونته زُزا^۱ - به تدریج پایین بیایم و راه بالا رفته با جهش‌های بلند را دوباره به سمت پایین درنوردم و مراحل سقوطی ترحم‌انگیز را بیمایم. دوستان من، ترحم‌انگیز فقط در ظاهر. چون من از آن، تسلای فراوان به دست می‌آورم. و امشب در این اوراقی که در پاکتی مهر و موم شده قرار خواهم داد تا بعد از مرگ من باز شود، چرایش را شرح می‌دهم و راز بلند بالایم را افشا می‌کنم.

دیگر چهل ساله شده بودم و با بادبانِ برافراشته در دریای موفقیت پیش می‌رفتم که یک روز ناگاه موضوعاتی بر من آشکار شد. سرنوشتی که به سمتش گام برمی‌داشتم، سرنوشتی از شهرت جهانی - تکرار می‌کنم - از توفیقات جنجالی، از افتخارات، از محبوبیت، از قدردانی‌های پیروزمندانه در سراسر جهان، با تمام بیهودگیِ حقیرانه‌اش بر من ظاهر شد.

عنصر مادیِ شهرت برایم جالب نبود، چون که قبلاً بسیار هم ثروتمند بودم. و باقی؟ آیا صدای کف‌زدن‌ها، نسیمِ پیروزی، نور مسحورکننده‌ای که همه‌ی مردان و زنان، روح‌شان را برای آن به شیطان فروخته‌اند؟ هر بار که ذره‌ای از آن را می‌چشیدم، مزه‌ی تلخ و ناگواری در دهانم باقی می‌ماند. سپس به خود می‌گفتم نهایت تجلیِ شهرت کدام است؟ صرفاً همین: که کسی از خیابان رد بشود و مردم برگردند و به آهستگی بگویند:

۱. Monte Rosa: از قله‌های کوه آلپ در مرز ایتالیا و سوئیس.

«دیدی؟ خودشه!» فقط همین، نه ذره‌ای بیش‌تر. آه، چه شعفی. و این، خوب توجه کنید، نهایتاً برای شخصیت‌های برجسته‌ی سیاسی یا هنرپیشه‌های بسیار مشهور اتفاق می‌افتد. اما درباره‌ی یک نویسنده‌ی ساده، در این روز و روزگار، خیلی می‌خواهد تا کسی در خیابان متوجهش شود.

بعد جنبه‌ی منفی آن وجود دارد. و من چندان از مزاحمت‌های روزمره نمی‌هراسیدم: گرفتاری‌ها، نامه‌ها و تلفن‌های تحسین‌کنندگان، مصاحبه‌ها، قرار ملاقات‌ها، کنفرانس‌های مطبوعاتی، عکاس‌ها، رادیو و غیره. موضوع دیگر و از همه مهم‌تر، دقّ من بود: هر موفقیت من که به‌طور ناچیزی شادم می‌کرد، برای جمعی دیگر از افراد یک دقّ شدید بود. امان از قیافه‌ی برخی از دوستان و همکاران که در مبارک‌ترین روزهای من چه رنجی می‌کشیدند. چرا این بیجه‌های بسیار خوب و درست‌کار و سخت‌کوش را که پیوندهای قدیمی انس و الفت با من داشتند این همه برنجانم؟

آن وقت ناگهان میزان رنجی را که من به خاطر اشتیاق خنده‌دارِ موفق شدن، در پیرامونم منتشر کرده بودم سنجیدم. اعتراف می‌کنم که هیچ‌وقت فکرش را نکرده بودم و از این قضیه احساس ندامت کردم. همچنین فهمیدم که اگر به راه قدیمم ادامه دهم، به توفیقات تازه و همواره پربار دست می‌یافتم؛ اما در عوض، قلب‌های بسیاری را که شاید سزاوارش نبودند می‌رنجاندم. و جهان لبریز اندوه‌های بی‌شماری‌ست؛ اما گزش‌های حسادت، از خونین‌ترین و عمیق‌ترین زخم‌هایی‌ست که سخت جوش می‌خورد و در مجموع قابل‌ترحم است.

حالا باید جبران می‌کردم و تصمیم بزرگ را گرفتم. از بالای قله‌ای که به

آن جا رسیده بودم، به لطف خدا مجاز به انجام کار بسیار خیری شده بودم. هر چقدر نزدیکانم را با موفقیت‌هایم آزرده بودم، بیش‌تر از آن می‌توانستم مایه‌ی تسلای خاطرشان شوم. آیا لذت، به‌راستی، جز از بین بردن درد نیست؟ و لذت آیا به‌طور مستقیم، قابل‌تناسب با اندوهی نیست که پیشاپیش می‌رود؟

بنابراین باید همچنان می‌نوشتم و ضرباهنگ کار را کند نمی‌کردم و تصور عقب‌نشینی ارادی را که دلگرمی کمی به همکارانم می‌داد پیش نمی‌آوردم. بلکه با حقه‌ای شگفت‌انگیز، با پنهان کردن استعداد شکوفا، چیزهایی کم‌تر زیبا، همواره کم‌تر زیبا می‌نوشتم و تظاهر به تنزل قوای خلاقانه‌ام می‌کردم و برای آنانی که منتظر ضربه‌های شدید تازه‌ی من بودند، شادی ناغافل سقوطم را تدارک می‌دیدم.

این کار ظاهراً ساده، چون که نوشتن موضوعاتی بی‌معنا یا زشت که معمولاً زحمت چندانی ندارد، عملاً به دو دلیل سخت بود.

اول: احتیاج بود که قضاوت‌های منفی منتقدین را به دست آورم. من حالا به قشر نویسندگان مطرح، با سهمی به‌سزا در عرصه‌ی زیبایی‌شناسی تعلق داشتم. به نیکی صحبت کردن از من، دیگر کاملاً با احترامی اکید رواج یافته بود و بدیهی‌ست منتقدینی که یک روز هنرمندی را به شهرت می‌رسانند، عوض کردن عقیده‌شان کار سختی است. خلاصه: آیا متوجه می‌شدند که شروع به نوشتن چرندیات کرده‌ام؛ یا برعکس، همان‌طور که خطرش می‌رفت، به طرح‌های‌شان می‌چسبیدند و به تحسین کردنم ادامه می‌دادند؟

دوم: نبوغ شوخی نیست و سرکوب‌انگیزه‌ی مقتدر نبوغ من، برایم بسیار گران تمام می‌شد. بین سطور، هر چقدر در جهت کاری سطحی و متوسط تلاش می‌کردم، آن نور می‌توانست با قدرت اسرارآمیزش نفوذ

کند. برای یک هنرمند، تظاهر به کسی دیگر کردن کار سختی است؛ حتی وقتی که تظاهر به بدتر بودن باشد.

به هر حال موفق شدم. طبیعت لجام‌گسیخته‌ام را سال‌ها سرکوب کردم و توانستم با چنان ظرافتی که خود نشان از عظمت استعدادم داشت تظاهر کنم و به تدریج کتاب‌هایی ضعیف‌تر، بی‌رمت‌تر، بی‌چفت و بست‌تر، فاقد ابتکار و ویژگی و ارزش داستانی، و کتاب‌هایی متفاوت از خودم بنویسم. یک خودکشی آرام ادبی.

و چهره‌ی دوستان و همکاران، با هر انتشار تازه‌ام، آرام‌تر و آسوده‌تر می‌شد. طفلکی‌ها را کم‌کم از زیر فشار دلهره‌آور حسادت درشان می‌آوردم. اعتماد به نفس‌شان را به دست می‌آوردند. دوباره با زندگی آشتی می‌کردند. دوباره به‌طور واقعی بنا می‌کردند به دوست داشتنم. شکوفا شدند. خاری بودم که سال‌ها در چشم‌شان فرو رفته بودم. حالا من این خار سمی را به خوبی و خوشی بیرون می‌آوردم و این کار برای آنان تسکینی غیرقابل وصف بود.

کف زدن‌ها تخفیف یافت. سایه بر من فرود آمد. با وجود این، من خوشحال‌تر زندگی می‌کردم و دور و برم دیگر نه صدای دروغین تحسین را، بلکه موج گرمی از مهربانی و قدرشناسی را احساس می‌کردم. در صدای رفقا، لحن ناب و با طراوت و سخاوتمند روزگار قدیم، وقتی که کودکان نکبت‌های زندگی را نمی‌شناسند، بازگشت.

اما از من سوال خواهد شد که تو مگر برای چند ده تایی از همکاران می‌نوشتی؟ همه‌ی دلمشغولی تو همین بود؟ پس خوانندگان چی؟ انبوه بی‌حد انسان‌های حاضر و آیندگانی که می‌توانستی به قلب‌های‌شان گرما ببخشی؟ پس هنر تو این قدر حقیر بود؟

پاسخ می‌دهم: درست است. وظیفه‌ای که من نسبت به دوستان و

همکاران احساس می‌کنم، در مقایسه با عهدی که با تمام بشریت بسته‌ام ناچیز است. اما برای هم‌نوع، برای خواننده‌ی ناشناس متفرق روی سطح زمین، برای نسل‌های دوهزار، من از هیچ چیز دریغ نکرده‌ام. من طی این سالیان به‌طور پنهانی آن چه را که قادر متعال بر عهده‌ام گذاشته بود انجام داده‌ام. بر بال‌های الهام الهی، کتاب‌های واقعاً دلخواهم را که می‌توانستند من را به عرش اعلای افتخار برسانند نوشته‌ام. آن‌ها را نوشته و در صندوقچه‌ی بزرگی که در اتاق خوابم است گذاشته‌ام. دوازده جلدند. آن‌ها را پس از مرگم خواهید خواند. آن وقت دوستانم دیگر دلیلی برای ناراحت شدن نخواهند داشت. مرده‌ها با کمال میل بخشیده می‌شوند. حتی اگر شاهکارهای جاودانی خلق کرده باشد. دوستان حتی خواهند خندید و در حالی که خیرخواهانه سر تکان خواهند داد، خواهند گفت: «آه، تنه‌ش آخر کار خودشو کرد. ما رو باش که فکر می‌کردیم زرتش در رفته.»

به هر حال...

نوشته در این جا قطع می‌شود. نویسنده‌ی پیر نتوانسته بود ادامه دهد. چون که مرگ غافلگیرش کرده بود. او را همان‌طور که پشت میز تحریر نشسته بود یافتند. روی کاغذ، کنار قلمی از کار مانده، سر سفیدش در خوابی ابدی، بی‌حرکت آرمیده بود. خوشاوندانش پس از خواندن رفتند تا صندوقچه را باز کنند. دوازده بسته‌ی قطور در آن بود: در هر کدام صدها ورق. روی اوراق حتی یک کلمه هم نوشته نشده بود.

قصه‌های شب

هنوز عصر بود؛ آفتابی نسبتاً زیبا. در خیابان به کسی برخورددم. به او گفتم: «روز به خیر.» او نگاهم کرد و جواب داد: «شب به خیر.»

روز تولد

امروز ۱۶ اکتبر، من پنجاه و هشت ساله می‌شوم. چیز وحشتناکی ست. شما هم روزی آن را خواهید آزمود.

به هر حال فی‌الذمه روز تولدی ست مثل همه‌ی آن‌های دیگر. شاید به خاطر عددش کمی سخت‌تر از قبلی‌ها باشد. چون پدرم درست در پنجاه و هشت سالگی مُرد و این مقایسه‌ی اجتناب‌ناپذیری ست.

وقتی که از موزه‌های بزرگ دیدن می‌کنم، مقایسه‌هایی از این نوع به‌طور غریزی به سراغم می‌آید و تا حدی دلم می‌گیرد. پای قباب تابلو مثلاً نوشته‌ی زیر به چشم می‌خورد: سانتزیو رافائیللو، ۱۵۲۰-۱۴۸۳. آن وقت حساب می‌کنم و فکر می‌کنم: رافائل فقط سی و هفت سال زندگی کرد و به سن من، بیست و یک سال می‌شد که مرده بود. یا این که: میکِل آنجلو آمهریگی ملقب به کاراواجو، ۱۶۰۹-۱۵۶۹؛ فقط چهل

سال زندگی. من هجده سال بیش‌تر عمر کرده‌ام. ونسان وانگوگ، ۱۸۹۰-۱۸۵۳؛ مثل رافائلو سی و هفت سال. آمه‌دئو مودیلیانی، ۱۹۲۰-۱۸۸۴؛ فقط سی و شش سال. اگر من جای او بودم، بیست و دو سالی می‌شد که مرده بودم.

این حضرات، زمان را از دست نداده‌اند. به دنیا آمدند؛ بزرگ شده‌اند و به سرعت برای همیشه عزیمت کرده‌اند. مختصر زمانی برای‌شان کافی بوده است تا به افتخارات جاودان نایل آیند. و من در زندگی‌ام چه کرده‌ام؟ نه این که بخواهم خودم را با آن نوابغ مقایسه کنم. اما چه غلطی توانسته‌ام بکنم؟ بیست سال هم نسبت به یکی از آن‌ها بیش‌تر امتیاز داشته‌ام. نسبت به دیگران، ده و پانزده سال. و من این جا دست روی دست گذاشته، دور و برم را نگاه می‌کنم و منتظرم. انگار که زمان مناسب تازه باید شروع شود و هیچ عجله‌ای هم در کار نیست. در این وضع احساس سقوط به من دست می‌دهد. افسوس زمان بر بادرفته. سرگیجه‌ی خلاء و بیهودگی.

این بازی اعداد در سراسرهای موزه‌های بزرگ، تلخ و دل‌سردکننده است. اما کلاً مربوط به شخصیت‌های قدیمی یا افسانه‌ای و نهایتاً دور از من می‌شود و بسیار سخت‌تر و آزاردهنده‌تر، مقایسه با پدر خود من است.

من هنوز بچه‌ی کوچکی بودم که پدرم مُرد. چیزهایی به یاد می‌آید. شاید به خاطر ریشش که او را ظاهراً ده سال پیرتر نشان می‌داد و به نظر مرد بسیار پیری می‌آمد. نمونه‌ی مشخص پیری. به نظر می‌آمد که او زندگی بسیار درازی داشته است. فکر این که یک روزی بتوانم به همان سن و سال او برسم کاملاً غیرواقعی بود.

و حالا این هم از من در مقابل خط پایان دیوانه‌کننده‌ای که روزی به

نظرم افسانه می‌آمد. و حالا که رسیده‌ام، باعث احساسات متضادی در من می‌شود. این را اعتراف می‌کنم که من آرزو دارم بی‌نهایت زندگی کنم. اما توقع بیش از پدرم زندگی کردن، به‌طور غریزی به نظرم تقریباً نامشروع، بی‌حرمتی و حرص و آزی ناشایست می‌آید. بدا به حال من که در مدت زمانی بسیار، این قدر کم کار کرده‌ام. بدین ترتیب، آن چه که پیش رویم باقی می‌ماند، اضافی و امتیازی به‌ناحق است.

اما در عین حال، رفتارِ روحیِ ضد و نقیضی در خودم سراغ دارم. شما خواهید خندید. اما از سی سالگی تا حالا هیچ تفاوت قابل توجهی نکرده‌ام. طرز زندگی‌ام تغییر نکرده است. بی‌تردید در کمیت کلی نیروهایی که می‌توانم به کار بگیرم کاستی وجود دارد. اما از نظر مقدار کیفی به مانند گذشته است. توضیح می‌دهم: امروز شاید فقط چهار ساعت پشت سرهم کار کنم. و یک زمان، خودم را هشت ساعت بدون زحمت پیش می‌بردم. اما به همان طریق کار می‌کنم. یک روز از پلاتو زرا روزانه هفت هشت بار با اسکی پایین می‌رفتم، ولی امروز به سه بار راضی‌ام. اما اسکی‌ای به همان نحو. حتی احتمالاً بهتر. بنابراین، احساس بیهوده و حتی شرم‌آوری دارم، دالّ بر این که از قسمتی به قسمت دیگر نرفته‌ام و جوانی هنوز به پایان نرسیده است. حتی اگر آینده، تاریخ تولد، و طریقه‌ای که همسایه به من نگاه می‌کند، به خوبی می‌دانم که به همان اندازه، ردیه‌های قوی‌ای هستند.

بنابراین امروز ۱۶ اکتبر ۱۹۶۴، گاهی وقت‌ها، بین این واقعیت مسلم که، لاقلاً به لحاظ نظری، فرصت من به پایان رسیده است و ایمان به فردای طولانی، رؤیا، امید، این امید وحشتناک، در نوسانم!

کلاغ زاغی

کارخانه دار بزرگ ورشکست شد. احساس می‌کرد خسته و افسرده است. در خانه‌ی روستایی‌اش بست نشست و تک تکِ دوستان ترکش کردند. روزها را با نشستن در باغ و نگاه کردن و گوش دادن به کلاغ‌زاغی‌هایی که بین درختان اطراف ساکن بودند می‌گذراند. زبان‌شان را کم‌کم فهمید و شروع کرد به درد دل کردن با آن‌ها. هر روز ساعت‌ها و ساعت‌ها با کلاغ‌زاغی‌ها درد دل می‌کرد. نوکرهای کلافه و بی‌موجب، گذاشتند و رفتند. یک روز صبح کارخانه‌دار بزرگ دید که به صورت کلاغ‌زاغی در آمده است. یک لانه‌ی زوار در رفته و کهنه به عنوان مسکن، در اختیارش گذاشتند. اما او به خاطر سن و سال و ناواردی، نمی‌توانست آن را تعمیر کند و کلاغ‌های دیگر هم از کمک‌کردن به او خودداری می‌کردند. لانه روی شاخه‌ی درختی کنار یک بزرگراه بود و توی لانه باران می‌رفت. کارخانه‌دار بزرگ، شب خیس و یخزده با بال‌های لرزان، عبور ماشین‌های سیلندر بالا را می‌دید که همکاران قدیمش، پس از انجام معاملات بزرگ که از تورینو برمی‌گشتند، به همراه منشی‌های بسیار زیبا، در آن‌ها نشستند بودند.

خانه

وقتی که وارد خانه می‌شوی، همسایه‌ها از تو به گرمی استقبال خواهند کرد. همه آدم‌هایی مهربان و دوست داشتنی هستند. تو را خیلی دوست خواهند داشت. گیلاردوتزی^۱، مثلاً، چه پسر خوبی ست. و

خانواده‌ی فوسا دُکا^۱، زن و شوهر، آیا آدم‌های نازنینی نیستند؟ با دکتر پولپار^۲، با دوشیزه ماستورنا^۳ معلم پیانو، با لاترانی^۴ ساعت ساز، خلاصه یک کم با همه دوست خواهی شد. و انگار که در خانواده، در حفاظ با شکوهی از دلبستگی‌ها، در برابر توطئه‌های زندگی احساس آسایش خواهی کرد.

تا این که روزی آن طرف در ورودی، پیچ‌هایی خواهی شنید. نزدیک خواهی رفت: جِرامینی^۵، دندانپزشک، و خانم یوجهری^۶ مال طبقه‌ی سوم دارند زیر زیریرکی می‌خندند. به تو خواهند گفت: «چطور؟ شما نمی‌دونین؟» «هیچی در باره خانواده‌ی فوسا دُکا نشنیدین؟» «چطور مگه؟ خبری شده؟» در گوشت خواهند گفت: «آره، موضوع اینه که وز وز وز... فکر نمی‌کنین خجالت‌آور؟»

روز بعد دوشیزه ماستورنا جلویت را خواهد گرفت: «چطور؟ شما نشنیدین؟ لاترانی...» «چی سرش اومده؟» «بَه، می‌دونین، خودم که با چشمای خودم دیدم هیچی، بلکه همه می‌گن که وز وز وز وز...»
روز بعد، لاترانی در باره‌ی ماستورنا اخبار وحشتناکی به تو خواهد داد و ماستورنا در باره‌ی دکتر پولپار و دکتر پولپار در باره‌ی یوجهری و همین‌طور الا آخر در کلافی بی‌انتها.

تا این که متوجه خواهی شد که همان موضوع در باره‌ی تو هم اتفاق افتاده است. در واقع خانم فوسا دُکا به تو خواهد گفت: «وختی با لاترانی حرف می‌زنین مواظب باشین‌ها. من که اعتماد نمی‌کنم. می‌دونین می‌ره از شما چی می‌گه؟» «چی چی؟» «می‌ره می‌گه که شما وز وز وز وز...» بعد

1. Fossadoca
3. Mastorna
5. Geramini

2. Polpar
4. Latrani
6. Jugeri

به لاترانی ساعت ساز برمی خوری. به تو خواهد گفت: «اگه بدوینین چه حرصی می خورم و ختی می بینم از شما حرف می زنن. مثلاً دیروز که گیلاردوتزی...» «چطور مگه؟ چی می گفت؟» «می گفت که شما وز وز و وز...» و بعد می فهمی که یوجهری هم، پولپار هم، فوسا دکا هم، همه و همه ی دوستان عزیز تا تو رویت را برمی گردانی شروع می کنن به زخم زبان زدن. بالاخره متوجه خواهی شد که عزیزترین دوستانت، یکی بیش تر، یکی کم تر، پست فطرت های حقیری هستند که اگر برایت اتفاقی بیفتد کیف می کنند. گناه کبیره، در حد اعلایش؛ هر چند که غسل تعمید داده شده اند.

اما به خاطر خدا باید قوی باشی. وای، وای اگر خودت را درگیر کنی و اگر با همان اسلحه ها پاسخ بدهی. حالا موقعش است که ببینی آیا چیزی از فلاسفه ی قدیم به یاد داری. از جانب تو، ترحم و مهربانی. این ها تنها راه چاره است (اگر موفق شوی). و خدا می داند که آیا بالاخره دوستان عزیز....

سگ

در خیابان درختی پیاوه^۱ در عصر در حال غروب، سگ بوکسیر^۲ به آرامی جلوی صاحب پیرش که با جوانی درد دل می کند راه می رود. اما سگ گاهی می ایستد تا به بالا نگاه کند. به طرف درختان؟ نگاه می کند و نگاه می کند. نه، به درختان نگاه نمی کند. درختان حالا تمام شده اند و او باز هم به بالا نگاه می کند. به آسمان؟ اما صاحبش به دنبال اوست و او دوباره شروع به رفتن می کند؛ به آرامی.

1. Piave

۲. Boxer، سگ نگهبان و محافظ با پوزه ی پهن و لب های آویزان.

از محکوم به مرگ سوأل شد آخرین آرزویش چیست.

جواب داد: «دلم می‌خواه نظر یک پیشگورو بپرسم.»

«کدوم پیشگورو؟»

گفت: «آمه‌لیا، زنی که پیشگوی پادشاهه.»

آمه‌لیا به‌راستی از همه عالی‌تر بود و شاه چنان اعتقادی به او داشت که هرگز قبل از صلاح و مشورت با او تصمیمی نمی‌گرفت.

بنابراین محکوم به مرگ را پیش پیشگو - که نمی‌دانست او چه کسی ست - بردند. زن کف دست چپ او را واری کرد و لبخند زنان حکم

داد: «بسیار خوشبختی پسر. تو عمر درازی خواهی داشت.»

محکوم گفت: «همین قدر کافیه.» و خواست او را به زندان برگردانند.

قضیه بلافاصله همه جا پیچید و مردم خیلی خندیدند. اما صبح روز بعد وقتی که مرد را به جایگاه اعدام بردند، جلاد که تبر را برای ضربه

وارد آوردن بالا برده بود مکث کرد و شروع به های‌های گریه کرد:

فریاد می‌زد: «نه، نه! نمی‌تونم! فکرشو بکنین اگه اعلیحضرت بفهمه!

اصلاً نمی‌تونم!» و تبر را دور انداخت.

نبرد

نبرد با شکوهی با سلاح سرد بود. ما جوان و قوی بودیم. گروه موزیک

می‌نواخت. در حال جنگ، مرتباً دشمن به عقب رانده می‌شد و به تدریج

پیروز می‌شدیم. بسیار زیبا بود. اما ناگهان موقعی که انتظارش نمی‌رفت،

یکی از ما زخم برداشت. سپس جنگ شدت گرفت. نبرد با پس زدن

دشمن به سختی ادامه می‌یافت. مع‌هذا یک به یک در دور و برمان کشته می‌شدند. و در عمق قلب ناجوانمردمان خوشحال بودیم. چون آنان بودند که کشته می‌شدند و نه ما. ما برعکس با ادامه دادن به نبرد، همواره موفقیت بیش‌تری به دست می‌آوردیم. تا این که همه‌ی همراهان کشته شدند و فقط ما ماندیم و دیگر حتی دشمنی هم برای جنگ نبود.

فریاد زدیم پیروزی، پیروزی! اما به چه درد می‌خورد؟

شکارچیان سالمندان

روبرتو ساجینی^۱ سرپرست کارخانه‌ی کوچک کاغذ سازی، چهل و شش ساله، با موهای خاکستری، مردی زیبا، اتومبیلش را ساعت دوی نیمه شب به فاصله‌ی چند قدمی جلوی یک بار-سیگارفروشی که معلوم نبود چطور هنوز باز است متوقف کرد.

به دختری که بغل دستش نشسته بود گفت: «یک دقیقه. زود برمی‌گردم.» دختر زیبایی بود و رنگ سرخ لب‌هایش در نور چراغ‌های نئون، همچون گلی نوشکفته می‌درخشید.

چند اتومبیل جلوی سیگارفروشی توقف کرده بودند و او مجبور شده بود کمی دورتر بایستد. یکی از شب‌های ماه می با هوای ملایم و جان‌بخش بهاری بود. خیابان‌ها همه خلوت.

او وارد بار شد تا سیگار بخرد. به محض این که دوباره در آستانه‌ی در قرار گرفت و آماده‌ی رسیدن به اتومبیل می‌شد، صدای شومی طنین انداخت.

از خانه‌های مقابل بود؟ یا از خیابانی جانبی؟ یا مخلوقاتی نابکار، از

1. Roberto Saggini

همان آسفالت سربرآورده بودند؟ دو، سه، پنج، هفت آدم به سرعت برق به طور متمرکز به سمت ماشین حمله کرده بودند. «بزنیدش! پیرمرده رو بزنین.»

و این هم از سوت گوشخراش و طولانی و بریده بریده‌ای که برای جوانان بی سر و پا همچون شیپور جنگ بود: سوتی که در غریب‌ترین ساعات شب، تمامی محله را از خواب می‌پراند و مردم با ترس و لرز، هر چه بیشتر در بستر پناه می‌گرفتند و بیچاره‌ای را که مثله کردنش داشت شروع می‌شد به خدا می‌سپردند.

روبرتو خطر را سنجید. سر و کارشان با او بود.

زمانه‌ای بود که مردان بالای چهل سال برای گردش در ساعات آخر شب، خیلی احتیاط می‌کردند. بالای چهل سالگی پیر محسوب می‌شد و نسل‌های جدید نسبت به پیران بی‌احترامی کامل روا می‌داشتند. کینه‌ای عمیق، نوه‌ها را مقابل پدر و مادر بزرگ‌ها، و فرزندان را مقابل والدین قرار می‌داد. مهم‌تر از همه این که انواع انجمن‌ها، مؤسسه‌ها و فرقه‌ها به وجود آمده بودند و در آن‌ها کینه‌ای افسارگسیخته نسبت به سالمندان حاکم بود. گویی اینان مسئول نارضایتی‌ها، آندوه‌ها، نومی‌ها و ناخرسندی‌هایی که همیشه دنیا از مشخصه‌ی جوانان بوده است، بودند. این گروه‌ها به هنگام شب، خصوصاً در حومه‌ی شهر، برای شکار سالمندان سنگ تمام می‌گذاشتند. اگر موفق می‌شدند کسی را به چنگ آورند، او را زیر مشت و لگد می‌گرفتند، لختش می‌کردند، شلاقش می‌زدند، رویش رنگ می‌پاشیدند و بعد با بستنش به درخت و یا به تیر چراغ برق رهایش می‌کردند. در برخی موارد در تب و تاب این مراسم وحشیانه پا از حد فراتر می‌گذاشتند و سحرگاه، اجساد متلاشی و بی‌شکل در وسط خیابان پیدا می‌شد.

مشکلات جوانان! این دقّ ابدی که در تاریخ هزاران ساله، از پدر به پسر، بدون هیجاناتی هضم شده بود سرانجام منفجر می‌شد. روزنامه‌ها، رادیو، تلویزیون و فیلم‌ها به جوانان جرأت اظهار وجود داده بودند. جوانان مورد دلجویی، همدردی و تملق قرار گرفته و به هر وسیله‌ای برای تحمیل خودشان به جهان، مورد تشویق واقع شده بودند. پیران، خود هراسناک از این جنبش وسیع‌گرایش‌ها، در آن شرکت می‌کردند تا زمینه‌ای برای دفاع از خود فراهم آورند. تا بفهمانند که درست است که آنان پنجاه شصت سال دارند، اما روح‌شان هنوز جوان است و خود را در کام‌ها و ناکامی‌های این نورسیده‌ها سهیم می‌دانند. اما بیهوده بود. توهمات: به هر طریقی که صحبت می‌کردند، جوانان مخالف بودند. جوانان خود را اربابان جهان می‌دانستند. جوانان در واقع قدرتی را که تا آن زمان در دست بزرگان خانواده بود طلب می‌کردند و شعارشان "سن یک اشتباه است" بود.

تاخت و تازهای شبانه‌ای که به واسطه‌ی آن، مقامات هم به نوبه‌ی خود مرعوب شده بودند و به عمد یک چشم‌شان را می‌بستند از همین جا ناشی می‌شد. نهایتاً بدا به حال چند پیر زوار در رفته که بهتر می‌بود در خانه می‌ماندند، تا که با بلهوسی‌های‌شان باعث تحریک جوانان شوند.

خصوصاً پیرمردانی که به همراه زنان جوان بودند مورد هدف قرار می‌گرفتند. آن وقت اذیت‌آزاردهندگان به نهایت می‌رسید. در موارد مقتضی که در واقع غالباً تکرار می‌شد، مرد را می‌بستند و کتک می‌زدند، در حالی که زن همراهش در برابر چشمان او، توسط هم‌سن و سال‌ها، مورد هرگونه تجاوزات جسمی سخت و طولانی قرار می‌گرفت.

روبرتو ساجینی خطر را سنجید. به خود گفت: "من فرصت رسیدن به اتومبیل رو ندارم. اما می‌تونم در بار پناه بگیرم. اون نامردها جرأت وارد شدن ندارند. اما دختری فرصت خواهد داشت."

فریاد زد: «سیلویا، سیلویا! روشن کن و در رو. یالآ! یالآ!»
 دختر خوشبختانه فهمید. با یک جهش پشت فرمان نشست، اتومبیل را روشن کرد، در دنده گذاشت و پُر گاز به پیش تاخت.

مرد نفس راحتی کشید. حالا می‌بایست به فکر خودش باشد. برگشت تا در بار پناه بگیرد. اما درست در همان لحظه کرکره‌ی آهنی پایین کشیده شد. التماس کرد: «باز کنین! باز کنین!» کسی از داخل جواب نداد. مثل همیشه، وقتی که تاخت و تاز جوانان شروع می‌شد، همه خود را در کنجی پنهان می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌خواست ببیند یا بداند. هیچ‌کس نمی‌خواست در آن ماجرا داخل شود.

لحظه‌ای را نمی‌بایست از دست داد. هفت هشت نفر که نور شدید چراغ‌ها بر آن‌ها می‌تابید، بی‌آن‌که حتی بدوند، چون مطمئن بودند او را به چنگ می‌آورند، به سویش پیش می‌آمدند.

یکی از آن‌ها بلند قد، رنگ‌پریده و سرتراشیده بود و ژاکت تیره‌ای که رویش حرفِ "ر"ی بزرگی به چشم می‌خورد به تن داشت. ساجینی فکر کرد: "کارم ساخته‌ست." روزنامه‌ها ماه‌ها از آن "ر" که نشانه‌ی سرجو رگورا^۱، بی‌رحم‌ترین سردسته‌ها بود صحبت می‌کردند. تعریف می‌کردند که شخصاً حساب بیش از پنجاه پیر را رسیده است.

تنها راه چاره، تلاش کردن بود. سمت چپ، در انتهای خیابان درختی، میدان وسیعی گشوده می‌شد که در آن لونا پارکی احداث شده بود. همه چیز بستگی به این داشت که موفق شود تا صحیح و سالم به آن جا برسد. سپس پنهان شدن در جم و خم غرفه‌ها و کاروان‌ها کار ساده‌ای بود.

یکباره حرکت کرد. هنوز مرد چابکی بود. از گوشه‌ی چشم دخترکی را دید که به طرف او می‌آید تا راهش را ببندد. او هم ژاکتی با حرف "ر" سفید به تن داشت. با چهره‌ای پت و پهن که کاملاً ناخوشایند بود و دهانی گشاد که فریاد می‌کشید: «واسا، واسا، واسا خوک پیر!» در دست راست شلاق چرمی کلفتی را می‌فشرد.

دختر به طرف او رفت تا شلاق بزند. اما مرد آن چنان فرار کرد که دختر موفق نشد و پیش از آن که حتی ضربه‌ای به او بزند، نقش بر زمین شد.

بدین ترتیب راه فراری باز شد و ساجینی با تمام نفسی که برایش باقی مانده بود خود را به سمت محوطه‌ای تاریک پرتاب کرد. حصارِ فضایی شهر بازی را مسدود می‌کرد. با یک جهش از آن گذشت. به جایی دوید که تاریکی به نظرش شدیدتر می‌رسید. و دیگران به دنبالش.

سرجو رگورا که مطمئن بود شکار در دست اوست و به هیچ‌وجه عجله‌ای در کارش نبود فریاد زد: «پس این تنه‌لش می‌خواد فرار کنه. تازه مقابله‌م می‌کنه!»

دوستی در کنارش به سرعت می‌دوید: «گوش کن رئیس. یه چیزی باید بهت بگم.» در انتهای لونا پارک بودند. ایستادند.

«همین حالا باید بگیش؟»

«خدا کنه اشتباه کنم. اما حسابی به نظرم می‌یاد که اون یارو پدرم

باشه.»

«اون خوک پدرته؟»

«آره کاملاً به نظرم او نه.»

«عالیه.»

«اما من...»

«امیدوارم نخوای جا بزنی.»

«یه چیزی به نظرم مسلمه...»

«تو دوستش داری؟»

«اه، خیلی کله خره. تازه یه سرخریه که حد نداره.»

«پس چی؟»

«تکرار می‌کنم که یه چیزی مسلمه.»

«خیلی بچه ننه‌ای‌ها. خجالت بکش! تا حالا دستم به پدرم نرسیده. اما

شرط می‌بندم که خیلی کیف می‌کنم. یالا، یالا. حالا باید کشیدش بیرون...»

ساجّینی که به خاطر دویدن نفس نفس می‌زد و قلبش به شدت می‌تپید، پای خیمه‌ی بزرگی، شاید سیرکی کوچک، پناه گرفت و در تاریکی کامل سعی کرد زیر لبه‌های چادر پنهان شود.

به فاصله‌ی پنج شش متری در کنار او، ارابه‌ی کولی‌ها با پنجره‌ی کوچک روشنی قرار داشت. صفیر سوت تبهکاران دوباره فضا را شکافته بود. در ارابه سر و صدایی برپا بود. سپس زنی چاق و بسیار زیبا، کنجکاو در آستانه‌ی در کوچک ظاهر شد.

ساجّینی از پناهگاهِ نامطمئن خود با صدای آرامی گفت: «خانوم،

خانوم.»

زن با بدگمانی گفت: «چی؟»

«ازتون خواهش می‌کنم منو راه بدین. دنبالم کرده‌ن. می‌خوان منو

بکشن.»

«نه نه، ما دنبال دردسر نمی‌گردیم.»

«بیست هزار لیر، اگه بذاری پیام تو.»

«چی؟»

«بیست هزار لیر.»

«نه نه. ما آدمای درستکاری هستیم.» به عقب برگشت و در را بست و صدای انداختن زنجیر داخلی به گوش رسید. چراغ هم خاموش شد. سکوت. نه آواهایی، نه صداهای پایی. آیا گروه صرف نظر کرده بود؟ ساعتی در دوردست، دو و ربع را اعلام کرد. ساعتی در دوردست، دو و نیم را اعلام کرد. ساعتی در دوردست، دو و سه ربع را اعلام کرد. ساجینی که مواظب بود سر و صدا نکند بلند شد و ایستاد. شاید حالا می توانست بگریزد.

ناگهان یکی از آن لعنتی ها رویش پرید و دست راستش را با تکان دادن چیزی که خوب معلوم نبود بلند کرد. ساجینی با فکری برق آسا به یاد حرفی افتاد که سال ها پیش دوستی به او گفته بود: «اگر کسی خواست تو را بزنه، بکوب توی چونه اش. مهم اینه که همزمان بالا ببری. اون وقت فقط مشت نیست، بلکه تمام هیكل ضربه می زنه.»

ساجینی با یک پرش جهید. مشت با صدای خفه ای به چیز سختی برخورد. آن دیگری نالید: «آه» و به پشت روی زمین افتاد. در چهره ی درهم کشیده و دردمند کسی که به پشت روی زمین افتاد، پسرش را شناخت: «آتوره، تویی؟» و خم شد تا با دقت کمکش کند.

اما سه چهار سایه ظاهر شدند: «این جاست. این جاست. پیرمرده رو بزنین!»

در حالی که از منطقه ای تاریک به منطقه ای دیگر می پرید و صدای نفس شکارچیان را که هر لحظه خشمگین تر و نزدیک تر می شدند در پشت سرش می شنید، مثل دیوانه ای گریخت. ناگهان چیزی فلزی به طور

مورب به گونه‌اش خورد و باعث درد وحشتناکی شد. نومیدانه راهش را کج کرد و در اطراف به دنبال راه چاره‌ای گشت. او را به انتهای حصار کشانده بودند. لونا پارک، دیگر نمی‌توانست راه نجات او باشد.

کمی آن طرف‌تر به فاصله‌ی حدوداً صد متر باغ‌ها شروع می‌شدند. این تنها راه چاره، بی‌آن‌که به او برسند، او را به پیمودن این فاصله واداشت. اما این حرکت، شکارچیان را غافلگیر کرد. فقط در آخرین لحظه، موقعی که او دیگر به حاشیه‌ی بیشه‌ای رسیده بود هشدار داده شد: «اوپن جا، اون جا، نیگاش کنین داره تو بیشه قایم می‌شه. بزیندش، پیرمرده‌رو بزینین!»

تعقیب دوباره شروع شد. اگر می‌توانست تا دمدمه‌های صبح مقاومت کند، شاید نجات می‌یافت. اما چند ساعت مانده بود؟ این جا و آن جا ساعت‌ها، زمان را اعلام می‌کردند. اما او با دلهره‌ای که داشت اصلاً قادر به شمردن ضربات نبود. به ته درّه‌ی کوچکی می‌رفت، به بالای تپه‌ای می‌رسید، از کناره‌ای می‌گذشت، از نهری عبور می‌کرد، اما هر بار که روی برمی‌گرداند سه چهار جلاد سنگدل با دست‌هایی آماده‌ی شکار او آن جا بودند.

وقتی که با آخرین توانش بر لبه‌ی بلندی بسیار تیزی قرار گرفت، آسمان را دید که در آن سوی ردیفی از بام‌ها به روشنی می‌گراید. اما دیگر خیلی دیر شده بود. احساس کرد که کاملاً ناتوان شده است. شیاری خون از گونه‌ی چپش جاری بود. و رگورا داشت به او می‌رسید. در تاریک روشن، زهرخند و دندان‌های سفید او را از دور می‌دید.

آن دو روی پشته‌ی علفزاری رو در روی هم قرار گرفتند. رگورا حتی نیاز نداشت تا ضربه‌ای به او بزند. ساجینی برای نجات خود قدمی به عقب برداشت. تکیه‌گاهی نجست و از پشت روی شیب تندی که پوشیده

از سنگ و خار بود پایین غلتید و صدای سقوط او به گوش رسید. سپس ناله‌ای دلخراش.

رگورا گفت: «جونش در نرفت. اما اون طوری که حقش بود حالش جا اومد. حالا بهتره بزیم به چاک. خدا می‌دونه که پلیس‌ها چقدر بد اخلاقن.»

در حالی که شکار را با قهقهه شرح می‌دادند، دسته جمعی از آن جا رفتند. اما شکار چقدر طول کشیده بود. شکار هیچ پیرمردی این چنین پوزحمت نبود. آن‌ها هم خسته شده بودند. اما خدا می‌دانست چرا این همه خسته شده بودند. گروه از هم جدا شد. رگورا همراه دختر به راه افتاد. به میدانی کاملاً روشن رسیدند.

دختر پرسید: «رو سرت چیه؟»

«خود تو؟ رو سرتو؟»

به هم نزدیک شدند تا یکدیگر را به دقت ببینند.

«خدای من این چه قیافه‌ایه. این سفیدی‌های رو موهاش چیه؟»

«تو هم همین‌طور. تو هم قیافه‌ی ترسناکی داری.»

با اضطرابی ناگهانی که هرگز برای رگورا پیش نیامده بود به ویتربنی نزدیک شد تا خود را در آن ببیند.

در شیشه به وضوح مردی را می‌دید تقریباً پنجاه ساله، با چشمان و گونه‌هایی چروکیده و گردنی همچون پلیکان‌ها. سعی کرد لبخند بزند. درست در قسمت جلو دو دندان نداشت.

آیا کابوس بود؟ روی گرداند. دختر هم ناپدید شده بود. سپس از انتهای میدان، سه جوان به سرعت بیرون آمدند. پنج نفر بودند. هشت نفر بودند. سوت بلند و وحشتناکی کشیدند: «بزنیدش، پیرمرده‌رو بزنین!»

رگورا با تمام توانش شروع به دویدن کرد. اما نیرویش کم بود. جوانی،

دلیری و موسم بی رحمی، انگار که می‌بایست بسیار طول بکشند، انگار که می‌بایست هرگز تمام نشود، اما از بین رفتنش فقط به یک شب بند بود و حالا دیگر چیزی برای مصرف باقی نمانده بود. حالا او پیر شده بود و نوبتش فرارسیده بود.

تخم مرغ

صلیب بنفش جهانی، برنامه‌ی شکار بزرگ تخم مرغ، مخصوص بچه‌های کم‌تر از دوازده سال، را در اقامتگاه سلطنتی تدارک دید. بلیت، بیست هزار لیر.

تخم مرغ‌ها زیر توده‌های علف پنهان و سپس علامت داده می‌شد و هر تخم مرغی را که بچه‌ای می‌توانست پیدا کند مال او می‌شد. تخم مرغ‌ها از انواع و اندازه‌های گوناگون بودند. شکلاتی، فلزی، مقوایی، و محتوی چیزهای بسیار زیبا.

جیلدا سوزو، خانم خدمتکار نیمه‌وقت، موضوع را در خانه‌ی زرناتا^۲ که در آن جا کار می‌کرد شنید. خانم زرناتا هر چهار بچه‌اش را به آن جا می‌برد و جمعاً هشتاد هزار لیر می‌شد.

جیلدا سوزو بیست و پنج ساله، نه زیبا و اما نه زشت، کوچک، ریزه اندام، با چهره‌ی بشاش که لبریز حسن نیت و همچنین آرزوهای سرخورده بود و دختر بچه‌ای چهار ساله داشت که موجودی دوست داشتنی و متأسفانه بدون نام پدری بود. فکر کرد دخترش را آن جا ببرد.

1. Gilda Soso

2. Zernatta

روز مقرر، به دخترش آنتونلا^۱ ماتتویی نو و کلاهی ماهوتی که او را شبیه دختر ازباب‌ها می‌کرد پوشاند.

اما او، جیلدا، نمی‌توانست شبیه یک خانم باشد. لباس‌های بسیار بدقواره‌ای به تن داشت. اما چاره‌ای اندیشید: خودش را با نوعی روسری، کمابیش به شکل پرستار در آورد و اگر کسی او را با دقت واریسی نمی‌کرد، به خوبی می‌توانست او را با پرستار گرانقیمت بچه، از آن‌هایی که دیپلم از ژنویا نوشتن^۲ گرفته‌اند، اشتباه بگیرد.

بدین ترتیب به موقع به محل ورود اقامتگاه سلطنتی رفتند و جیلدا در این جا در حالی که دور و برش را نگاه می‌کرد ایستاد؛ انگار که پرستاری باشد در انتظار خانمش. در ضمن ماشین‌های اعیان‌ها از راه می‌رسیدند و بچه پولدارهایی را که به شکار تخم‌مرغ می‌رفتند پیاده می‌کردند. خانم زرناتا هم با چهار بچه‌اش از راه رسید و جیلدا برای این که دیده نشود، خودش را کنار کشید.

آیا زحمت جیلدا بر باد رفته بود؟ انگار آن لحظه‌ی ازدحام و شلوغی که او رویش حساب می‌کرد تا بتواند مجانی با دختر وارد شود، به آسانی پیش نمی‌آمد.

شکار تخم‌مرغ ساعت سه شروع می‌شد. ساعت پنج دقیقه به سه، ماشینی از نوع ماشین رؤسا از راه رسید. خانم یکی از وزرای مهم بود که با دو بچه‌اش به همین خاطر از رم آمده بود. بنابراین، رئیس، مشاورین و خانم‌های ناظر صلیب بنفش جهانی به استقبال همسر وزیر دویدند تا ادای احترام کنند. و در آن لحظه، شلوغی مورد نظر حتی بیش از حدی پیش آمد.

بنابراین جیلدا، خدمتکار نیمه وقت، که روسری پرستاری سرش کرده بود با دخترش وارد باغ شد و آخرین سفارش‌ها را به او می‌کرد تا مواظب باشد و زیر دست و پای بچه‌های بزرگ‌تر و زرنگ‌تر از خودش نرود.

روی چمنزارها، صدها توده‌ی کوچک و بزرگ علف که به‌طور نامنظمی پراکنده شده بود دیده می‌شد. یکی از آن‌ها حداقل سه متری می‌شد. خدا می‌دانست داخلش چه بود. شاید هم هیچی.

با شیپوری علامت داده شد. طنابی که حد شروع را نشان می‌داد فرو افتاد و بچه‌ها با داد و فریادی غیرقابل وصف به شکار پرداختند. اما بچه‌های اعیان، آنتونلای کوچک را دستپاچه می‌کردند. بی آن که بتواند تصمیمی بگیرد به این طرف و آن طرف می‌دوید و در ضمن، دیگران داخل توده‌ها علف را می‌کاویدند. بعضی‌ها هم در حالی که تخم مرغ‌های شکلاتی بسیار بزرگ و یا مقوایی رنگارنگی را که معلوم نبود داخلش چه جایزه‌ای است، در آغوش می‌فشرده‌اند، به سمت مامان‌های‌شان می‌دویدند.

بالاخره آنتونلای هم با فرو کردن یک دست کوچکش در علف، به سطح صاف و سفتی که با قضاوت از قوس، می‌بایست تخم مرغ بزرگی می‌بود برخورد. غرق شادی، شروع به داد و فریاد کرد: «پیداش کردم! پیداش کردم!» و سعی می‌کرد تخم مرغ را به چنگ آورد. اما یک پسر، مثل کاری که بازیکنان راگی می‌کنند، با سر شیرجه رفت و آنتونلای بلافاصله او را دید که چیز بسیار بزرگی را روی دستانش گرفته و دور می‌شود و حتی برای این که آنتونلای را مسخره کند به او دهن کجی کرد.

بچه‌ها چقدر تر و فرزند هستند. ساعت سه علامت شروع داده شده

بود، ساعت سه و ربع، هر چیز خوب و قشنگی رویده شده بود. و دختر جیلدا با دست‌های خالی دور و برش را نگاه می‌کرد تا مامان را که به لباس پرستاری در آمده بود پیدا کند. بی‌تردید احساسِ نومیدیِ شدیدی می‌کرد. اما به هیچ قیمتی نمی‌خواست گریه کند. چون با آن همه بچه‌ای که ممکن بود او را ببینند، خجالت‌آور بود. به هر حال هرکس غنیمت خود را به دست آورده بود. یکی کم، یکی زیاد. فقط او، آنتونلا، چیزی گیرش نیامده بود.

دختر بچه‌ی بورِ شش‌هفت‌ساله‌ای هم آن‌جا بود که به تنهایی تلاش می‌کرد تا همه‌ی آن چیزهای قشنگی را که به دست آورده بود با خود ببرد. آنتونلا با حیرت نگاهش می‌کرد.

دختر موبور با مهربانی از او پرسید: «تو چیزی پیدا نکردی؟» «نه، من هیچی.» «آگه می‌خوای یکی از تخم‌مرغ‌های منو وردار.» «می‌شه؟ کدومو؟» «یکی از کوچیکارو.» «اینو؟» «خب باشه، ورش دار.» آنتونلا که به‌طور حیرت‌انگیزی تسکین یافته بود گفت: «ممنونم. اسمت چیه؟»

دختر بور گفت: «ایناتزیا^۱.»

در همین لحظه خانم بلند قدی که می‌بایست مامان ایناتزیا باشد دخالت کرد: «چرا به تخم‌مرغ به این بچه دادی؟» ایناتزیا با شیطنت مرموزانه‌ی بچه‌ها، تند و سریع گفت: «من بهش ندادم. اون خودش برداشت.»

آنتونلا فریاد کشید: «دروغ می‌گه! خودش بهم داد!» یک تخم‌مرغ زیبای مقواییِ براق بود که می‌بایست مثل یک جعبه باز می‌شد.

شاید درونش یک اسباب بازی یا وسایل عروسک و یا لوازم گلدوزی بود.

یکی از خانم های صلیب بنفش که سراپا سفید پوشیده بود و پنجاه سالی داشت، چون متوجه ی جر و بحث شده بود، جلو آمد.

خانم در حالی که لبخند می زد، اما لبخند دلپذیری نبود، پرسید:
«جریان چیه بچه های قشنگ؟ خوشحال نیستین؟»

مامان اینیاتزیا گفت: «هیچی. هیچی. این دختره که حتی نمی دونم کیه یکی از تخم مرغای بچه موورداشته. اما برام مهم نیست. ازش نمی گیریم. یالاً اینیاتزیا بریم!» و با بچه راه افتاد.

اما خانم ناظر، موضوع را تمام شده تلقی نکرد. از آنتونلا سؤال کرد:
«ازش یک تخم مرغ ورداشتی؟» «من نه. خودش بهم دادش.» «پس این طور؟ اسمت چیه؟» «آنتونلا.» «آنتونلای چی؟» «آنتونلا سوزو.» «پس مامانت؟ مامانت کجاست؟»

درست همان موقع آنتونلا متوجه شد که مادرش حاضر است و به فاصله ی چهار متری، بی حرکت صحنه را تماشا می کند.
دختر گفت: «اون جاست.» و اشاره کرد.

خانم پرسید: «اونی که اون جاست؟» «بله.» «مگه خدمتکار نیست؟»

آن وقت جیلدا جلو آمد: «من مامانشم.»

خانم او را با تردید و رانداز کرد: «می بخشین خانم شما بلیت دارین؟ ممکنه بهم نشون بدین؟»

جیلدا در حالی که کنار آنتونلا قرار می گرفت، گفت: «بلیت ندارم.»
«گمش کردین؟» «نه. اصلاً نگرفتم.» «پس یواشکی او مدین؟ بنابراین جریان فرق می کنه. پس بچه این تخم مرغ مال تو نیست.»

تخم مرغ را با جدیت از دست‌های او در آورد و گفت: «قباحت داره. لطفاً بفرمایین بیرون.»
 بچه بهت‌زده باقی ماند و روی چهره‌ی کوچکش، چنان دردی سُفته شد که آسمانِ همه‌ی جهان، شروع به تاریک شدن کرد.

آن وقت در حالی که خانم ناظر با تخم مرغ از آن جا می‌رفت، جیلدا منفجر شد. تحقیرها، رنج‌ها، خشم‌ها و فشار امیال سرخورده‌ی سال‌های سال، بسیار پر شدت بود. و شروع به فریاد کرد و خانم را به باد فحش‌های آبداری که با پ، با ب، با ت، با س، و تمام حروف دیگر الفبا شروع می‌شد گرفت.

جمعیت زیادی آن جا بود. خانم‌های خوش‌پوش بهترین مجامع، با بچه‌های‌شان که پر از تخم مرغ بودند. زنی وحشتزده گریخت. زنی به اعتراض ایستاد: «خجالت آورده! اقتضاست! بچه‌ها دارن گوش می‌کنن! دستگیرش کنین!»

خانم ناظر دستور داد: «بیرون! اگه نمی‌خوای ازت شکایت کنم از این جا برو بیرون زنیکه!»

اما آتوئلا زیر گریه‌ی وحشتناکی زد که دل سنگ‌ها را هم می‌سوزاند. جیلدا دیگر از خود بی‌خود شده بود. خشم، خجالت و نفرت، نیروی عظیم و شکست‌ناپذیری به او می‌بخشید: «خودت خجالت بکش که تخم مرغ بچه‌مو که هیچ وقت چیزی نداشته می‌گیری. می‌دونی تو چی هستی؟ یه کثافت.»

دو مأمور سر رسیدند و دست‌های جیلدا را گرفتند: «بیرون! فوراً بیرون!» جیلدا خودش را آزاد کرد: «ولم کنین. ولم کنین. شماها جز توله‌سگ چیز دیگه‌ای نیستین.»

رویش پریدند و از همه طرف او را گرفتند و به سمت بیرون کشاندند. «حالا می‌یای با ما به کلاتری. تو زندون حالت جا می‌یاد. این طوری یاد می‌گیری که به مأمورهای انتظامی بد و بیراه نگی.»

با آن که کوچک بود، اما برای این که نگاهش دارند تلاش می‌کردند. فریاد می‌زد: «دخترم! دخترم! ولم کنین تنه‌لش‌ها.» دختر به دامن او چسبیده بود و در میان همه به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد و هق‌هق‌کنان التماس‌های جگرخراشی می‌کرد.

زنان و مردانِ علیه او، ده نفری می‌شدند. «دیوونه شده. طناب پیچش کنین! مأمور دیوونه‌خونه خبر کنین!» ماشین سرپوشیده‌ی محکومین از راه رسید. درش را باز کردند و هیکل او را از زمین بلند کردند. خانم صلیب بنفش دست دختر را به زور گرفت. «حالا تو با من می‌یای. می‌دم یک درس حسابی به مامانت بدن.»

هیچ‌کس یادش نبود که بی‌عدالتی اعمال شده، در پاره‌ای از موارد می‌توانست نیروی وحشتناکی آزاد کند.

جیلدا، در حالی که سعی می‌کردند توی ماشین سرپوشیده سوارش کنند، فریاد زد: «برای آخرین بار می‌گم که ولم کنین. قبل از این که بگشمتون ولم کنین.»

خانم ناظر که مشغول ساکت کردن بچه بود امر کرد: «کافیه! ببریش بیرون.»

جیلدا که بیش از پیش در حال تقلا بود گفت: «پس لعنتی، تو قبل از همه بمیر.»

«اوه خدا» خانم سفیدپوش ناله‌ای کرد و بی‌جان نقش زمین شد.

خدمتکار گفت: «و حالا تو که دستامو گرفته‌ی. تو هم!»

انبوه مغشوشی آدم آن جا بود. بعد یکی از مأمورین، بی‌جان از بالای

ماشین سرپوشیده فرو غلتید. بلافاصله نفر دوم به محض این که جیلدا کلمه‌ای نثارش کرد به زمین افتاد.

همه با وحشتی شدید خود را پس کشیدند. مامان تنها ماند و در پیرامون، جمعیتی که جرأتش را از دست داده بود.

دست آنتونلا را گرفت و مطمئن به پیش رفت: «کنار، کنار، می‌خوام رد بشم.» راه را باز کردند. جرأت نداشتند به او دست بزنند. اما به فاصله‌ی حدود بیست‌متر در حالی که دور می‌شد به دنبالش می‌رفتند. در ضمن، میان همه‌ی مردم، کامیون‌های نیروهای نظامی و آمبولانس‌ها و ماشین‌های آتش‌نشانی آژیرکشان از راه می‌رسیدند. فرماندهی عملیات را یک جانشین کلاتر به عهده گرفت. صدایی شنیده شد: «پمپ‌ها! گازهای اشک‌آور!»

جیلدا مغرورانه سربرگرداند: «اگه جرأت دارین امتحان کنین.» مادری مورد اهانت قرار گرفته و تحقیر شده بود. نیروی رهیده‌ی طبیعت بود.

دایره‌ای از مأموران راه را بر او بست. «دست‌ها بالا بدبخت!» حتی صدای یک شلیکِ اخطار، طنین انداخت. جیلدا فریاد زد: «می‌خواین دخترمو هم بکشین؟ بذارین رد شم.»

با شهامت پیش رفت. یک دسته‌ی شش نفری مأمور، بی‌آن که او حتی دست‌شان بزنند به زمین افتادند.

بدین ترتیب به خانه‌اش رسید. مجتمع بزرگی بود که در مراتع حومه قرار داشت. قوای انتظامی در همه‌ی اطراف صف‌آرایی کرد.

کلاتر با بلندگوی برقی پیش رفت: به همه‌ی مستأجرین خانه، پنج دقیقه وقت داده می‌شد تا خارج شوند و به مامان افسارگسیخته امر می‌شد تا به منظور پرهیز از وخامت اوضاع، بچه را تحویل دهد.

جیلدا جلوی پنجره‌ی آخرین طبقه آمد و کلماتی را فریاد کشید که فهمیده نمی شد. صفوف مأمورین، انگار که نیرویی نامرئی آن را به عقب هل داده باشد، ناگهان به عقب نشست. افسران فریاد زدند: «چی کار می‌کنین؟ محکم صف ببندین!» اما افسران هم تلوتلوخوران عقب نشینی کردند.

حالا در خانه کسی جز جیلدا و دختر باقی نمانده بود. احتمالاً داشت شام را آماده می کرد، چون از دودکش، باریکه دودی خارج می شد. اطراف خانه، گروه‌های بخش‌های هنگ هفتم زرهی، در حالی که شب فرامی رسید، حلقه‌ی وسیعی را تشکیل می دادند. جیلدا جلوی پنجره آمد و چیزی را فریاد زد. یک تانک سنگین شروع به تکان خوردن کرد، بعد ناگهان واژگون شد. دومی، سومی و چهارمی هم همین طور. نیرویی مرموز آن‌ها را مثل اسباب بازی حلی به این طرف و آن طرف پرتاب می کرد. تا این که با وضعی غریب، کاملاً در هم شکسته و بی حرکت باقی می ماندند.

اعلام حکومت نظامی شد. قوای سازمان ملل وارد عمل شد. منطقه‌ی اطراف شهر در شعاعی وسیع تخلیه شده بود. سحرگاه بمباران شروع شد.

جیلدا و دختر جلوی پنجره آمده بودند و با خیال راحت نمایش را نگاه می کردند. معلوم نبود چرا هیچ یک از بمب‌ها نمی توانست به خانه اصابت کند. همه شان وسط هوا به فاصله‌ی سیصد چهارصد متری منفجر می شدند. بعد، جیلدا، چون دختر از صدای انفجارها ترسیده و به گریه افتاده بود، به داخل رفت.

او را، چون لوله‌ی آب قطع شده بود، احتمالاً گرسنه و تشنه به چنگ می آوردند. اما هر روز صبح و هر شب، لوله‌ی بخاری به

نشانه‌ی این که جیلدا دارد آشپزی می‌کند، بازدم دودی‌اش را بیرون می‌داد.

فرماندهان تصمیم گرفتند در فلان ساعت حمله کنند. زمین آن اطراف در فلان ساعت، در حالی که ماشین‌های جنگی با غرشی مهیب به سمت مرکز پیشروی می‌کردند، تا کیلومترها لرزید.

جیلدا باز هم جلو آمد. فریاد می‌زد: «کافیه. دست از سرم بردارین.» صف تانک‌ها متموج شد. گویی موجی نامریی آن را در برگرفت. جانوران پولادین لبالب مرگ، بین غرش‌های هولناک، در هم می‌پیچیدند و به آهن‌پاره‌هایی تبدیل می‌شدند.

دبیر کل سازمان ملل در حالی که پرچم سفیدی در دست داشت، به پیش رفت. جیلدا به او علامت داد وارد شود.

دبیر کل سازمان ملل از خدمتکار شرایط صلح را درخواست کرد: کشور به زانو در آمده و اعصاب مردم خرد شده بود و نیروهای مسلح دیگر تاب تحمل نداشتند.

جیلدا یک فنجان قهوه به او تعارف کرد و بعد گفت: «یک تخم مرغ برای دخترم می‌خوام.»

ده کامیون مقابل خانه توقف کردند. پر از تخم مرغ‌هایی بودند به هر اندازه، با زیبایی خیال‌انگیز، تا دختر بتواند انتخاب کند. حتی یکی از آنها از طلای ناب بود و مزین به سنگ‌های قیمتی، به قطر سی و پنج سانتی‌متر.

آتونلاً از بین آنها یک تخم مرغ کوچک مقوایی را شبیه همانی که خانم ناظر از او گرفته بود انتخاب کرد.

هجدهمین حفره

آقای استه‌فانو میریزی^۱، پنجاه و چهار ساله، رئیس یک کارخانه‌ی پتروشیمی، در یک بعد از ظهر تابستان در زمین موریزوندا^۲ با دوستش جاکومو اینتروویزی^۳، دخترش لوجیا و کنت جان‌آنجلو جونکی^۴ که قرار بود شوهر دوم دخترش شود گلف بازی می‌کرد. روز بسیار قشنگی بود. میریزی مردی هیکل‌دار، سنگین و نامناسب برای تمرینات بدنی بود. اما به امید این که این ورزش دلچسب و سخت، او را متناسب نگه‌دارد، گلف بازی می‌کرد. طی هفت سال تمرین، با طبیعتی عصبی، نتوانسته بود به نتیجه‌ی در خورتوجهی دست یابد و اگر با یک صد ضربه می‌توانست گل بکارد، خودش خیلی بود. اما او توجهی به این چیزها نمی‌کرد. دیگر تسلیم شده بود. امتیازها را بیش‌تر از سرخرافات روی دفتر علامت می‌زد و نهایتاً تفریح می‌کرد. دوستش اینتروویزی در همان سطح او بود. اما دخترش لوجیا و جونکی خیلی ماهر بودند. اولی با ده و دومی با هفت هندی‌کپ^۵.

1. Stefano Merizzi

2. Morisonda

3. Giacomo Introvisi

4. Gianangelo Giunchi

۵. Handicap: امتیازهای بازی برای مردان، حداکثر تا ۲۸ و برای زنان تا ۳۴ که در انتها از

برای این که به بازی‌ای چهار نفره با چنین نابرابری قوا، حداقل جذایتی بدهند، هر چهار نفر تصمیم گرفتند که "از دو توپ، هر کدام بهتر" را بازی کنند. لوچیا پدرش را به عنوان یار گرفت.

آن روز میریزی شاید به دلیل گرما بسیار خسته به نظر می‌آمد و خود را در چمنزارهای بسیار زیبای محصور در چشم‌اندازهای عظیم درختان تقریباً می‌کشاند.

میریزی در آغاز، کماکان مثل همیشه ضربه‌ی مستقیم بدی زد و توپ در گودال افتاد. یارش، لوچیا با بی‌خیالی تمام ضربه زد. توپ، مستقیم و محکم به هوا پرید و قوس فزاینده‌ای به سمت راست که باعث شد تقریباً در صد و چهل متری حاشیه‌ی جنگل، در نواری از علف که عمداً ناهموار و تراشیده نگهداری شده بود، بیفتد. جونکی اما در وضعیتی عالی، درست به وسط زمین پرتاب کرد.

ضربه‌ی بعدی نوبت لوچیا بود. کاملاً اشتباه کرد. توپ باز هم بیش‌ترین علف‌های وحشی گیر کرد. حالا میریزی همین که به زمین گلف که حدود صد متر جلوتر انتظارش را می‌کشید می‌رسید، خودش کار بزرگی بود.

کوله کش پرسید: «چوب شماره‌ی ده؟»

«هر کدومو می‌خوای بده. بی‌خیال!»

میریزی معمولاً، درست به خاطر این که می‌دانست وارد نیست، قبل از زدن ضربه، چند دقیقه معطل می‌کرد. اما این بار انگار که بازی برایش بی‌تفاوت باشد، تقریباً از سر بی‌میلی، وقع چندانی به آن نگذاشت. پشت توپ قرار گرفت؛ چوب گلف را بالا برد؛ لحظه‌ای آن را در هوا نگهداشت؛ به عقب و جلو برد و ضربه را زد.

آیا به توپ برخورد؟ آیا به توپ ضربه زد؟ آیا توپ را از جایش تکان داد؟ توپ را چقدر جلو انداخت؟ ده سانتی متر، نیم متر، یک متر؟ صدای تِقِّ فلزی و خشکی شنیده شد. نگاه‌های مبهوت بازیکنان و کوله‌کشان، توپ را که به صورت خطی منحنی به اوج آسمان بالا می‌رفت تا راحت، درست وسط محوطه‌ی بازی، تقریباً به فاصله‌ی پانزده سانتی‌متری حفزه، بیفتد تعقیب کرد. هیاهوی شادی بلند شد. اتفاق یا بخت، هر چه بود بسیار عالی بود. به‌هرحال یک قهرمان جهان از عهده‌ی چنین کار بی‌نقصی برمی‌آمد.

لوجیا در پایان هفدهمین ضربه فریاد کشید: «بابا می‌دونی که معرکه‌ست؟» هر چند غیرقابل باور، اما میرتزی پس از اولین شلیک، حتی دیگر یک ضربه هم اشتباه نکرده بود. و موضوع باز هم عجیب‌تر این‌که خسته، و در مقابل آن معجزه بی‌تفاوت به نظر می‌آمد.

اینتروویزی از او می‌پرسید: «چت می‌شه؟ چطور توضیحش می‌دی؟ می‌دونی که امروز تو با هندی‌کپ هشت بازی می‌کنی؟»
میرتزی بعد از این که با دقتی حیرت‌انگیز توپ را در حفزه انداخت، درحاشیه‌ی محوطه‌ی ماقبل آخر ایستاد. نفس نفس می‌زد و مثل یک پیرمرد به چوب تکیه داده بود.

با صدای آرامی گفت: «جاکوموی عزیز، موضوع اینه که دیگه هیچی برام مهم نیست. درست از ته وجودم. دیگه هیچی برام مهم نیست و می‌دونی که تو گلف فقط در این شرایط می‌شه خوب بازی کرد. وقتی که آدم کاملاً بی‌تفاوته. حداقل برای آدمایی مثل من. و امروز برام هیچ چیز ذره‌ای اهمیت نداره.» یک دستش را جلوی چشم‌هایش، انگار برای راندن چیزی، تکان داد و گفت: «از دست این مگس‌ها! مگس‌های لعنتی.»

«چه مگس‌هایی؟»

«نمی‌دونم. اصلاً این جا ندیده بودم شون. از وقتی که شروع کرده‌یم مدام دور و ورم ویز ویز می‌کنن.»

اینتر ویزی گفت: «متوجه شون نشده‌م.» و مشغولِ دورِ بعد شد. آفتاب دیگر پایین رفته بود و سایه‌ها روی علفزار کشیده شده بودند.

میریزی به زحمت دنبالش رفت. پس از ده قدمی تلوتلو خوران توقف کرد. دوستش متوجهش شد.

«نمی‌فهمم چته. امروز همچین بازی می‌کنی که انگار هیچ وقت تو عمرت خواب بازی کردن رو هم ندیده‌ی. مثل یک جوون بازی می‌کنی. و

انگار که بلایی سرت اومده باشه هستی. می‌شه فهمید چته؟»

میریزی با اندوه گفت: «خون‌مو مکیده‌ن.»

«کی‌ها؟»

«همه. زندگی. زنم. دخترم. خون‌مو مکیده‌ن و هی به مکیدن ادامه می‌دن. و حالام اون یارو که می‌خواد با دخترم عروسی کنه. خون، یواش یواش. چند سال؟ روز به روز. بعدشم کارگراها. همه‌ی کارکنان. و مالیات. مؤسسه‌ی خیریه. و عموزاده‌ها. و خویشاوندان فقیر. و گله‌ی انگل‌هایی که تو می‌دونی... و حالا خسته‌م. می‌فهمی؟ دیگه هیچی برام مهم نیست. خسته‌م، فقط برای همینه که دارم خوب بازی می‌کنم... امان از دست این مگس‌های کثافت!» باز هم با یک دست همان حرکت را برای راندن حشرات کرد. اما اینتر ویزی چیزی نمی‌دید.

همدهمین و آخرین حفره به فاصله‌ی سیصد و هشتاد متری در سربالایی قرار داشت. محوطه‌ی بازی، پشت لبه‌ی در ارتفاع، از پایین دیده نمی‌شد. در ضربه‌ی شروع، به طوری که هرگز اتفاق نیفتاده بود، میریزی حدود پانزده متر از لوچیا جلو افتاد. پدیده‌ی خارق‌العاده‌ای بود.

دو حریف با چهارده امتیاز کم‌تر، داشتند نگاه می‌کردند. مریتری دومین ضربه را زد. به پایین آخرین و سربالایی‌ترین بلندی رسید. هنوز صد و پنجاه متر به محوطه‌ی بازی باقی مانده بود. "چوب شماره‌ی پنج" بعدی لوچیا کارساز نبود. توپ به‌طور نامتعادلی روی قطعه‌ای علف که چمنزار در آن جا سرازیرتر بود متوقف شد.

مرد خسته، چوب شماره‌ی هشت را خواست و بی‌آن که در باره‌اش فکر کند به توپ ضربه زد. دو کوله‌کش، قبلاً به محوطه‌ی بازی وارد شده بودند تا هدف را بررسی کنند.

یک کوله‌کش شرح می‌دهد: «درست این جا افتاد رو محوطه‌ی بازی. بعد معلوم نیست چطور دوباره پرید، آره از اون طرف به طرف حفزه.» آفتاب در این لحظه پشت رأس درختان بلوط ناپدید می‌شود. شب دارد از راه می‌رسد.

از آن طرف محوطه‌ی بازی، زمین با شیبی ناهموار و بوته‌زار به پایین می‌رود. اما توپ، عمود به پایین افتاده بود. ضربه بسیار عالی بود. اگر دوباره پریده، خیلی کم پریده است و نمی‌تواند دور شده باشد. دنبالش می‌گردند. مریتری هم خمیده با دقت بین بوته‌ها و علف‌ها را می‌گردد.

شب دارد از راه می‌رسد! اشیاء کم‌کم بیش‌تر شبیه سایه و اشباح مستغرق و قلب انسان می‌شود و از بیشه‌زار اطراف، آواهای ناچیز اسرارآمیزی کم‌کم به گوش می‌رسد. اما رئوس بلند درختان، هنوز از آفتاب، منور است.

لوچیا ناگهان صدا می‌کند: «بابا، بابا کجایی؟»

چونکی در همین اثنا خم می‌شود تا چیزی را بردارد. «این چوب گلف

مال کیه؟»

او در چمنزار درهم و برهم، کمی پایین محوطه، یک چوب گلف پیدا کرده است. چوب شماره‌ی هشت. تقریباً نو به نظر می‌آید. چونکی آن را سردست نگه می‌دارد تا نشانش دهد. بعد خیره به زمین مقابلش، مبهوت بر جا می‌ماند: «یا مریم مقدس!»

متعجب نزدیک می‌شوند. وسط زمین ناهموار، بین علف‌های وحشی که تقریباً از او بلندترند، قورباغه‌ی عظیمی بی‌حرکت ایستاده است. انگار که آن آخرین انوار را بستاید، رو به خورشیدی دارد که در حال غروب کردن است. می‌بایست جانور شگفت‌انگیزی می‌بود. می‌بایست عشق‌های با شکوهی می‌داشت. می‌بایست خیلی خوشبخت می‌بود. شاهزاده‌ای شاید. پادشاهی مهربان. دوست پریان. خدای کوچک جانوران. و حالا می‌میرد.

کاملاً پوشیده از انبوه مگسانی‌ست که او را می‌بلعند. می‌بایست برای آزاد کردن خود خیلی جنگیده باشد. اما تعدادشان زیاد بوده و حالا قوای او تحلیل رفته است. انبوهی از مگس‌های خطرناک دارند او را می‌بلعند و خونش را می‌مکند. برخی‌ها بی‌حرکتند. سرگرم شکنجه. بعضی‌ها به‌طور عصبی در جستجوی نرم‌ترین نقاط پوست، بین زگیل‌ها می‌چرخند. دیگران با تشکیل نوعی مه خاکستری مختصر، به‌طوری که حواشی سلطان، نامشخص و محو می‌شود، در اطراف موج می‌زنند. برای رهایی‌دن خود جنگیده است. اما تعدادشان زیاد بوده است و حالا باید بمیرد.

اما عذابی طولانی‌ست. رنجی تسلان‌ناپذیر. تنهایی‌ست. فردا دیگر آفتاب را نخواهد دید. دیگر هیچ‌وقت امکان دیدن آفتاب را نخواهد داشت؛ اما هنوز تابش حزن‌انگیزش را بین درختان می‌چشد. آن نوری که ناشی از جوانی، امید و عشق بود.

از زیر توده‌ی چندش‌آور مگس‌ها، چشم‌ها هنوز می‌درخشند و دهان با نفس‌هایی آرام می‌تپد.

مردان، وحشتزده هنوز اطرافش ایستاده‌اند. جز قورباغه‌ای نیست.

پس چرا نگاهش آنان را این چنین از حرکت باز داشته است؟

ناگهان محضّر، سر را انگار که کمی هوا طلب کند، با تلاشی بسیار، بلند می‌کند. برای یک لحظه نگاهش با چشمان لوجیا تلاقی می‌کند.

ناگهان گویی که دختر جوان و زیبا و زنی چنین برازنده، دلش برای چیزی تنگ شده باشد، فریادکشان به سمت بوته‌ها برمی‌گردد: «بابا، بابا کجایی؟» اما از آقای میرتزی خبری نیست.

مردان دور و بر قورباغه، به آرامی عقب می‌نشینند.

کت جادویی

با وجودی که من در لباس پوشیدن قدر خوش پوشی را می دانم، اما معمولاً به خوش دوختی و یا بددوختی لباس مردم توجهی نمی کنم.

با این حال یک شب ضمن یک مهمانی در خانه ای در میلان با مردی آشنا شدم با ظاهری چهل ساله که دقیقاً به خاطر زیبایی بی چون و چرای لباسش می درخشید.

منی دانم کی بود. اولین باری بود که به او برمی خوردم و موقع معارفه، همان طور که غالباً اتفاق می افتد، اسمش را نفهمیدم. اما ساعتی از شب گذشته بود که خودم را کنار او یافتم و شروع به گفتگو کردیم. مرد با ادب و بانزاکتی به نظر می آمد. اما حالتی اندوهگین داشت. شاید با صمیمیتی بیش از اندازه کاش خدا من را از این کار باز می داشت. به خاطر خوش لباسی اش به او تبریک گفتم و حتی جرأت کردم از او نام خیاطش را بپرسم.

مرد -انگار که منتظر این سؤال می بود- لبخند عجیبی زد و گفت: «تقریباً کسی او نو نمی شناسه. اما استاد بزرگیه. و موقعی که حال شو داره کار می کنه. اونم برای آدمای خاص.» «پس بنابراین...؟» «اوه، امتحان کنین،

امتحان کنین. اسمش گرتی چلاست. آلفونسو گرتی چلا^۱. خیابون فرارا^۲ شماره ۱۷. «فکر می‌کنم گرون باشه.» «این طوری فکر می‌کنم. اما قسم می‌خورم که نمی‌دونم. این لباسو سه ساله که دوخته و صورت حساب شو هنوز برام نفرستاده.» «گفتین گرتی چلا؟ خیابون فرارا شماره ۱۷؟» آن مرد ناشناس جواب داد: «دقیقاً.» و من را ترک کرد تا پیش گروهی دیگر برود.

در خیابان فرارا شماره ۱۷ خانه‌ای مثل همه‌ی خانه‌های دیگر پیدا کردم و مثل خانه‌ی همه‌ی خیاطان دیگر، مسکن آلفونسو گرتی چلا بود. خود او در را رویم باز کرد. پیرمردی بود با موهای سیاه، اما قطعاً رنگ کرده.

در کمال تعجب، سختگیری نکرد. حتی مشتاق بود که مشتری‌اش شوم. برایش توضیح دادم که چطور نشانی‌اش را به دست آورده‌ام. دوختش را تحسین کردم و از او خواستم تا یک دست لباس برایم بدوزد. یک فاستونی خاکستری انتخاب کردم و آن وقت او اندازه‌ها را گرفت و تعارف کرد برای پرو به خانه‌ام بیاید. اجرت را از او پرسیدم. او جواب داد که عجله‌ای نیست، با هم کنار خواهیم آمد. در وهله‌ی اول فکر کردم چه مرد نازنینی. اما بعد وقتی که به خانه برمی‌گشتم متوجه شدم که پیرمرد، تشویشی در دلم به وجود آورده است (شاید به خاطر لیخندهای یکریز و چاپلوسانه‌اش بود). در کل هیچ اشتیاقی به دیدن دوباره‌اش نداشتم. اما به هرحال لباس را سفارش داده بودم و پس از بیست روزی آماده می‌شد.

وقتی لباس را برایم آوردند، برای چند لحظه جلوی آینه امتحانش کردم. یک شاهکار بود. اما نمی‌دانم چرا هیچ میلی به پوشیدنش نداشتم.

1. Alfonso Corticella

2. Ferrara

شاید به خاطر خاطره‌ی ناخوشایند پیرمرد بود. و هفته‌ها طول کشید تا من تصمیم بگیرم.

آن روز را همیشه به یاد خواهم داشت. یک روز سه‌شنبه‌ی آوریل بود و باران می‌آمد. وقتی لباس را، کت و شلووار و جلیقه را تنم کردم، خوشبختانه متوجه شدم که از هیچ جهت، همان‌طور که غالباً در مورد لباس‌های نو پیش می‌آید، نه می‌کشید و نه تنگم بود. بلکه خیلی خوب جذب تنم بود. من معمولاً در جیب راست کت چیزی نمی‌گذارم. مدارک را در جیب چپ می‌گذارم. به همین منظور فقط پس از یکی دو ساعت که در اداره به‌طور اتفاقی دست در جیب راستم کردم، متوجه شدم که یک کاغذ در آن است. نکند صورت‌حساب خیاط بود؟

نه، یک اسکناس ده‌هزار لیری بود.

تعجب کردم. مسلماً من آن را آن‌جا نگذاشته بودم. از طرفی، فکر شوخی از جانب خیاط‌گرتی چلاً و همین‌طور یک هدیه از جانب خانم خدمتکارم تنها کسی که پس از خیاط امکان نزدیک شدن به لباس را داشت - نامعقول بود. نکند یک اسکناس تقلبی بود؟ مقابل نور نگاهش کردم. با اسکناس‌های دیگر مقایسه‌اش کردم. درست‌تر از این امکان نداشت.

تنها توضیح ممکن، حواس‌پرتیِ گرتی چلاً بود. شاید مشتری‌ای آمده بود و به او پول داده بود و خیاط که در آن لحظه کیف پول همراهش نبود و برای این که اسکناس گم نشود، آن را در کت من که به مانکن آویزان بوده گذاشته بود. از این اتفاق‌ها ممکن است بیفتد.

زنگ زدم تا خانم منشی را صدا کنم. می‌خواستم نامه‌ای برای گرتی چلاً بنویسم و پولی را که مال من نبود پشش بدهم. اما، و دلیلش را نمی‌دانم، دوباره دست در جیبم کردم.

خانم منشی که در همان لحظه وارد شده بود پرسید: «چی شده آقای

رئیس؟ حال تون خوب نیست؟» می‌بایست رنگم مثل مرده پریده می‌بود. انگشت‌هایم در جیب، به لبه‌های یک کاغذ دیگر که تا چند لحظه پیش وجود نداشت خورده بود.

گفتم: «نه‌نه، چیزی نیست. یک سرگیجه‌ی خفیف. گاهی برام پیش می‌یاد. شاید یک کم خسته‌م. شما بفرمایین خانم. می‌خواستم یک نامه بدم بنویسین. اما نمونه برای بعد.»

فقط بعد از این که منشی رفت، جرأت کردم کاغذ را از جیبم در آورم. یک اسکناس ده‌هزار لیری دیگر بود. آن وقت برای سومین بار امتحان کردم و یک اسکناس سوم در آمد.

قلبم به شدت شروع به تپیدن کرد. احساس کردم به دلایل مرموزی در جریان آن افسانه‌هایی که برای بچه‌ها تعریف می‌کنند و همه می‌دانند که واقعی نیست قرار گرفته‌ام.

به هوای این که حال خوب نیست، از اداره بیرون آمدم و به خانه رفتم. احتیاج داشتم تنها باشم. خوشبختانه زنی که نظافت می‌کرد قبلاً رفته بود. درها را بستم و کرکره‌های چوبی را پایین کشیدم و از جیبم با حداکثر سرعت شروع به در آوردن یکی پس از دیگری اسکناس‌هایی که انگار تمام نشدنی بود کردم.

با تشنج عصبی دلهره‌آور و ترس از این که مبادا نکند معجزه هر آن قطع شود کار کردم. دلم می‌خواست تمام عصر و شب را ادامه دهم تا میلیاردها تلنبار کنم. اما پس از مدتی قوایم تحلیل رفت.

مقابلم انبوه قابل ملاحظه‌ای اسکناس بود. حالا مهم پنهان کردن‌شان بود تا کسی بویی از آن‌ها نبرد. یک صندوق کهنه‌ی پر از قالی را خالی کردم و پول‌ها را در تعداد متعددی از دسته‌های مرتب که به تدریج می‌شمردم ته آن قرار دادم. مُک پنجاه میلیون بود.

صبح روز بعد، زن خدمتکار، متعجب از این که هنوز با لباس روی تخت خوابیده‌ام بیدارم کرد. سعی کردم بخندم و توضیح دهم که شب پیش زیادی نوشیده‌ام و بکهو خوابم برده است. یک نگرانی تازه: زن دعوتم می‌کرد لباسم را در بیاورم تا حداقل تر و تمیزش کند.

جواب دادم که باید زود بیرون بروم و وقت عوض کردنش را ندارم. بعد با عجله به یک مغازه‌ی لباس‌های آماده رفتم تا یک دست لباس دیگر با پارچه‌ای مشابه بخرم. این یکی را در دسترس خدمتکار می‌گذاشتم تا "مال خودم" را، آنی را که از من ظرف چند روز یکی از قدرتمندترین مردان جهان می‌ساخت، در جایی مطمئن پنهان کنم.

نمی‌فهمیدم آیا در خواب زندگی می‌کردم. آیا خوشبخت بودم یا برعکس داشتم زیر بار سرنوشتی بسیار سنگین خفه می‌شدم. در خیابان دائماً از روی بارانی، قسمت جیب جادویی را لمس می‌کردم و هر بار نفس راحتی می‌کشیدم. زیر پارچه، صدای خش خش تسلابخش اسکناس پاسخ می‌داد.

اما حادثه‌ی منحصربه‌فردی شور و شعف من را از بین برد. در روزنامه‌ی صبح، خبر سرقتی که روز پیش اتفاق افتاده بود به چشم می‌خورد. خودروی زرهی^۱ یک بانک که پس از مراجعه به شعب داشت اندوخته‌های آن روز را به بانک مرکزی می‌برد، توسط چهار راهزن در خیابان پالمانووا^۱ مورد دستبرد و غارت واقع شده بود. با به کمک شتافتن مردم، یکی از گانگسترها برای نجات خود شروع به تیراندازی کرده و

عابری کشته شده بود. اما بیش از همه، مبلغ به سرقت رفته من را به وحشت انداخت: دقیقاً پنجاه میلیون بود (به اندازه‌ی مال من).

آیا بین ثروت ناگهانی من و حمله‌ی راهزنانه‌ای که تقریباً به‌طور هم‌زمان روی داده بود، می‌توانست رابطه‌ای وجود داشته باشد؟ فکرش بی‌معنا به نظر می‌آمد و من هم خرافاتی نیستم. با این حال، این موضوع من را بسیار حیرت‌زده کرد.

هر کس بیش‌تر دارد، بیش‌تر می‌خواهد. با توجه به طبع معتدل‌م، دیگر ثروتمند شده بودم. اما سرابِ یک زندگی باشکوه افسارگسیخته تحریکم می‌کرد. پس همان شب دست به کار شدم. حالا با آرامش بیش‌تر و عذاب عصبی کم‌تر پیش می‌رفتم. صد و سی و پنج میلیون دیگر به گنجینه‌ی پیشین افزودم.

آن شب نتوانستم چشم بر هم بگذارم. آیا یک خطر به دلم برات شده بود؟ یا عذاب وجدان کسی که بدون استحقاق، اقبالی افسانه‌ای به دست آورده است؟ یا نوعی ندامت مغشوش؟ به محض روشن شدن هوا از جا پریدم، لباس پوشیدم و بیرون دویدم تا یک روزنامه بخرم.

تا خواندم، نفسم بند آمد. آتش‌سوزی وحشتناکی که از یک انبار نفت ناشی می‌شد ساختمانی را در خیابانی مرکزی به نام سن کلرو^۱ نیمه ویران کرده بود. در ضمن، گاو صندوق‌های یک مؤسسه‌ی معاملات ملکی که حاوی بیش از صد و سی میلیون بود در شعله‌های آتش از بین رفته بود. دو مأمور آتش‌نشانی هم در آتش کشته شده بودند.

آیا حالا باید جنایاتم را یک به یک بشمارم؟ آری، چون که دیگر

می دانستم پول‌هایی که کت جادویی فراهم می‌کرد، از جنایات، از خون، از استیصال و از مرگ ناشی می‌شد و از جهنم می‌آمد. اما مرتب در درونم استدلالی وجود داشت که امکان هر نوع دخالت من را با تمسخر انکار می‌کرد. و بنابراین وسوسه‌ها از سر گرفته می‌شد. آن وقت دست به سادگی در جیب فرو می‌رفت و انگشتان با اشتیاقی فراوان لبه‌ی اسکناس‌های همیشه نو را می‌فشرد. پول، پول‌های نازنین!

بدون این که آپارتمان قدیمی را از دست بدهم (برای این که به چشم نیاید) ظرف مدت کمی یک خانه‌ی ییلاقی بزرگ خریدم؛ صاحب یک مجموعه‌ی قیمتی تابلو شدم؛ با اتومبیل مجلل می‌گشتم و به "بهانه‌ی سلامتی"، در معیت زنان بسیار زیبا، گوشه و کنار جهان را می‌گشتم.

می‌دانستم هر بار که پول از جیب در می‌آورم، اتفاق ناگوار و دردناکی در جهان روی می‌دهد. اما آگاهی مبهمی بود که بر دلایل منطقی استوار نبود. در ضمن با هر برداشت تازه‌ی من، وجدانم تنزل می‌کرد و مدام پست‌تر می‌شد. و خیاط؟ به او تلفن کردم و صورتحساب را خواستم. اما کسی جواب نداد. به دنبالش به خیابان فرّارا رفتم. به من گفتند که به خارج مهاجرت کرده است و آدرسش را نمی‌دانستند. بنابراین همه چیز دست به دست هم داده بود تا نشانم دهد که من، بی‌آن که بدانم، با شیطان پیمان بسته‌ام.

تا این که یک روز صبح در ساختمانی که سال‌ها در آن جا سکونت داشتم، یک زن شصت ساله‌ی باز نشسته را پیدا کردند که با گاز خفه شده بود. به خاطر این که سی هزار لیر ماهانه‌اش را که روز پیش گرفته بود و گم کرده بود (و به دست من رسیده بود)، خودکشی کرده بود.

دیگر کافی ست، کافی ست! برای این که تا ته ورطه فرو نروم، باید از

شَرِّکُتِ خلاص می شدم. نه این که آن را به کس دیگری بدهم؛ چون که این بدنامی ادامه می یافت (آخر چه کسی می توانست در مقابل وسوسه‌ی آن مقاومت کند؟). نابود کردن آن اجتناب ناپذیر بود.

ماشین را به یک درّه‌ی دورافتاده‌ی آلپ بردم. اتومبیل را در محوطه‌ی علفزاری گذاشتم و به بالا، به طرف جنگل راه افتادم. احدی آن جا نبود. از جنگل گذشتم و به شنزاری که از ریزش کوه تشکیل شده بود رسیدم. این جا، بین دو صخره‌ی عظیم، کت بدنام را از کوله پستی در آوردم؛ آن را به نفت آغشته کردم و آتش زدم. ظرف چند دقیقه جز خاکستر چیزی از آن باقی نماند.

اما در آخرین زبانه‌های آتش، پشت من - به نظر می آمد در فاصله‌ی دو سه متری - صدایی انسانی طنین انداخت: «خیلی دیر شده است، خیلی دیر!». وحشت زده، مثل برق برگشتم. اما کسی دیده نمی شد. برای پیدا کردن این لعنتی، از سنگی به سنگ دیگر پریدم و دور و برم را جستجو کردم. خبری نبود. جز سنگ‌ها چیزی آن جا نبود.

با وجود وحشتی که عارضم شده بود، دوباره با خیالی راحت به پایین درّه رفتم. سرانجام راحت شده بودم و خوشبختانه ثروتمند.

اما در محوطه‌ی علفزار، دیگر خبری از ماشینم نبود. و وقتی به شهر برگشتم، خانه‌ی بیلاقی مجللم غیث زده بود و جایش مرتعی درهم و برهم قرار داشت با چند تیرک که اطلاعیه‌ای روی شان بود: "زمین فروشی شهرداری". و نمی دانم چطور حساب‌های بانکی کاملاً به صفر رسیده بود و در گاوصندوق‌های متعدد، پاکت‌های قطور سهام ناپدید شده بود و در صندوق قدیمی چیزی جز گرد و غبار نبود.

حالا دوباره به سختی شروع به کار کرده‌ام. به زحمت پیش می‌روم و از

همه عجیب‌تر این‌که انگار هیچ‌کس از ورشکستگی ناگهانی من تعجب نمی‌کند.

و می‌دانم که هنوز تمام نشده است. می‌دانم که یک روز زنگ در زده خواهد شد؛ من برای باز کردن خواهم رفت و مقابلم خیاط تباهی‌ها را با لبخند نکبت‌بارش خواهم دید که به دنبال آخرین تسویه حسابش آمده است.

سگ خالی

صبح روز قبل از عید، نورا^۱ داشت مجسمه‌های کوچک پرسیه‌پیو^۲ را روی طاقچه‌ای می‌گذاشت - امسال با آن همه آشفتگی‌ای که در درونش بود، اصلاً حال و حوصله‌ی درست کردن درخت را نداشت - و دست‌هایش چوپانانی را که زانو زده بودند، گوسفندها، فرشته‌ها و شاهان مجوس^۳ را قرار می‌داد، اما ذهنش جای دیگری بود. فکرش همچون ستونی ثابت، متوجه‌ی آن زخم لعنتی دردناک بود، که صدای "تق"ی شنید؛ ضربه‌ی خشک و سختی را پشت سرش.

برگشت و با تعجب گلوب^۴، سگ محبوب بولدآگش را دید که تلو تلو خوران جلو می‌آمد و پوزه‌اش را برای جستجو به این طرف و آن طرف می‌گرفت. صدا کرد: «گلوب گلوب.» اما سگ، جست و خیزکنان، عملی که همیشه انجام می‌داد، به سمت او نرفت. بلکه انگار که نفهمیده باشد، نامصمم ایستاد.

1. Nora

۲. Presepio: تجسم تولد حضرت مسیح از طریق مجسمه‌های کوچک در صحنه‌ای از طویله‌ای که در آن جا به دنیا آمد.

۳. I re Magi: روحانیون شرقی، از پیروان زرتشت که پس از تولد حضرت مسیح با راهنمایی ستاره‌ای برای بردن هدایا به بیت‌الحم می‌روند.

4. Glob

موضوع عجیبی بود. نورا زانوزنان به سگ نزدیک شد و سر بزرگ او را بین دستان خود گرفت و به او گفت: «چته گلوب؟ مریضی گلوب؟ چرا این طوری نیگام می کنی گلوب؟» در همین حال متوجه شد که سگ او را نمی بیند.

از مدت ها قبل متوجه شده بود در چشمان گلوب نوعی هاله ی شیری رنگ در حال شکل گرفتن است. حالا این تاری تمام مردمک را در بر گرفته بود. نورا یک دستش را دو سه بار جلوی چشمان سگ تکان داد. مردمک ها لرزشی نداشتند. کور. حالا آن صدای کمی قبل توضیحی داشت. گلوب در حالی که کورمال جلو می آمد در تاریکی به پایه ی یک میز خورده بود.

او آن سگ را به زن هدیه کرده بود. بنابراین آخرین تکه ی زنده ی او بود که از او برای زن باقی می ماند و او دیگر آن جا نبود. ناپدید شده بود و زن را ترک کرده بود و بنابراین گلوب تنها دستاویزی بود که زن برای امکان ادامه دادن به زندگی می توانست به آن درآویزد و مسلماً دریابد که این ها داستان های عجیبی به نظر می آیند، اما این حوادث غالباً در زندگی اتفاق می افتند.

ترس او را فراگرفت. باز هم به طور وحشتناکی خود را بیش از پیش در آن خانه ی بزرگ تنها احساس کرد. هیچ کس آن جا نبود که بتواند به او کمکی کند. حتی انگار که غرش کشدار و مرموز شهر، آن نوع ناله ی عمیق و دردناک، ناگهان خاموش شده بود. و نورا در سکوت بیش از حد سالن، یکباره ضربان های قلبش را که می تاخت شنید.

فوراً باید دامپزشکی را خبر می کرد. احتمالاً موردی عفونی بود و می بایست به دنبال راه چاره ای می گشت. اما پیشاپیش می دانست:

دامپزشک اصلاً از موضوع سر در نمی‌آورد. آخرین بار چشم‌های سگ را با تردید امتحان کرده بود و بحث‌های مبهمی در رابطه با مسمومیتی پیش کشیده بود و آنتی‌بیوتیک داده بود. اما آنتی‌بیوتیک‌ها به هیچ دردی نخورده بودند. و تازه شب تولد مسیح بود و دامپزشک پیدا نمی‌شد و همه‌ی مردم، دیوانه به نظر می‌آمدند. اگر از کسی تقاضا می‌کرد، همه‌ی پاسخ‌ها یکی بود: «حتماً خانم، اما بعد از تعطیلات.» بعد از تعطیلات؟

او در ضمن در حالی که گلوب را صدا می‌زد از طرفی به طرف دیگر اتاق می‌رفت تا بررسی کند که آیا دیگر اصلاً نمی‌بیند. و گاهی به نظر می‌رسید که سگ حداقل سایه‌ی او را درمی‌یافت و زود به طرفش می‌رفت. اما گاهی به جهتی اشتباه می‌رفت و با اثاثیه برخورد می‌کرد. به شدت دلش برای سگ و برای خودش سوخت. و به فردا شب فکر کرد. به شام وحشتناک عید تولد مسیح که انتظار او را می‌کشید. او تنها برای اولین بار در خانه‌ی بزرگ؛ و از آپارتمان‌های همسایه‌ها، صداها، آواها و خنده‌ها؛ و گلوب که مثل همیشه در کنارش روی زمین، پوزه‌اش را به سمت او خواهد گرفت و با مردمک‌هایی تار، بی‌آن که ببیند، به او خیره خواهد شد.

آن وقت به خاطر بی‌رحمی اتفاقات، حالتی از خشم و غضب او را فراگرفت. به قیمت زیر و رو کردن همه‌ی میلان هم شده باشد باید دامپزشکی گیر بیاورد. حداقل این که می‌فهمید آیا جای امیدواری هست یا نه. در کمال نگرانی، فکری عجیب و غریب که در شرایط عادی به نظرش غیرمنطقی می‌رسید به مغزش خطور کرد. به پروفیسور کله‌ری^۱، چشم‌پزشک سرشناس که می‌دانست دوست آن مرد بوده است تلفن کند.

اما کله‌ری در باره‌ی او چه فکر می‌کرد؟ تقاضا از یک شخص بلند مرتبه برای امتحان کردن یک سگ، دیوانگی بود. مهم نیست؛ حتی اگر به او بربخورد. اگر قلبی از سنگ نمی‌داشت، اهمیت بیش از حد موضوع را درمی‌یافت.

عجب. فکر می‌کرد که کسی در مطب پروفیسور کله‌ری جواب ندهد. یا به او جواب بدهند که پروفیسور بیرون است. یا که آن روز کسی را نمی‌پذیرد. یا که آن روز یک دقیقه‌ی آزاد ندارد و می‌بایست برای بعد از عید وقت گرفت. یا که تلفن دائماً اشغال باشد. یا که تلفن خراب باشد. یا حتی این که پروفیسور کله‌ری، تنها آدمی در جهان که می‌توانست کمکش کند، ناگهان همان روز صبح مرده باشد. اما برعکس، موضوعی باور نکردنی، خود شخص چشم‌پزشک بود که جوابش را می‌داد و زن را فوراً شناخت و انگار همه‌ی آن چه را که اتفاق افتاده بود می‌دانست. و اشاره‌ای به مرد نکرد، و وقتی که زن با طول و تفصیل دست و پاگیری بی‌آن که به او توهین کند سعی کرد توضیح بدهد به چه چیزی احتیاج دارد، او قهقهه‌ی بلندى سر داد و فوراً گفت: «راست شو بگین خانم، شما شهامت ندارین بهم بگین که موضوعه یک سگ در کاره... اما شما بهم خیلی کم لطفی می‌کنین. من سگارو بیش‌تر از آدما دوست دارم... نکنه موضوع بولدداگِ معروف شماست... درست اون؟ بله؟ دیگه نمی‌بینه؟ حیوون بیچاره... حتماً بیارینش پیشم خانم. بینین، الان باید برم بیمارستان. اما ساعت چهار و نیم منتظر تونم.»

خیالش راحت شد. آفتاب با روشنای ملایمی بر مخمل بنفش یک مبل می‌تابید. هیاهوی بیرون، در شهر، همچون آوای کریسمس بود که نزدیک می‌شد و دیگر کریسمس جای ترس نداشت. کریسمس چونان آن عید

شیرین بی غم و غصه‌ی آن دورانی بود که او کودک بود. نه، نه، نمی‌باید خود را با اولین مشکل، باخت. چه خصلت ناخوشایندی داشت. در جهان به لطف خدا هنوز آدم‌های خوب وجود دارند. همه، آدم‌های بی‌وجدانی نیستند.

روز بسیار سرد و آرامی بود. گرچه باد نمی‌وزید، اما هوا با وجود دود غلیظ و بخارات راکد بر سطح شهر، به‌طور توضیح‌ناپذیری شفاف بود. نورا در حالی که منتظر زمانِ بردن گلوب نزد چشم‌پزشک بود، در خانه آواز می‌خواند. سگ در ضمن جان تازه‌ای گرفته بود و در برخی حالات همچون سال پیش، با شباهت به یک ازدها، به یک مَشکِ پُر، به یک گاو نر، به یک ابر، به یک تخیل مبالغه‌آمیز، از نظر جسمانی محشر بود. مثل آن موقعی که زیباییِ سحرانگیز و خارق‌العاده‌ی او، مردم را در خیابان متوقف می‌کرد.

اما مشکل این که ساعت چهار و نیم، که نورا با زحمت فراوان سگ را مقابل درِ دکتر از تاکسی پیاده کرد، روز داشت به پایان می‌رسید. و در اثنا‌یی که چراغ‌های تزئینی کریسمس در چشم‌اندازی مغشوش و نامنظم روشن می‌شدند، نوسانات سرخگون غروب بر بالاترین قرنی‌ها می‌تایید. نورا توجهی به آن نکرد و وارد ساختمان شد و خود را به دست آن اتفاقات کوچکِ تسلا بخشی که پیش رویش گشوده می‌شدند سپرد. چون که مردم در اتاق انتظارِ پر ازدحامِ مطب کله‌ری، به شدت نگران گلوب و مصایبش شدند و بعد، دکتر کله‌ری با خوشرویی حق تقدم را به سگ داد؛ آمد و به داستانش گوش داد و چشم‌هایش را نگاه کرد و گفت که هیچ جای تومیدی وجود ندارد؛ موضوعی موضعی نیست و همه به ضعف عمومی بدن برمی‌گردد و بنابراین جای امیدواری دارد. سگ هم با احساس غریبگی، ابراز ناآرامی می‌کرد و خود را خجول به صاحبش می‌چسباند.

به تدریج که پزشک صحبت می‌کرد، به‌طور غیرقابل وصفی خیالش راحت شد. پس مسئله‌ی کوری در میان نبود. مسئله‌ی احتضار آرام حیوانی که در خانه تلوتلو می‌خورد و بی‌آن که قدرت جهت‌یابی داشته باشد و مدام تصادم‌های دل‌ضعفه‌آوری می‌کند در میان نبود. هیچ چیز به پایان نرسیده بود (چون وقتی که گلوب وجود نداشته باشد، نورا احساس می‌کند که آخرین پیوندش با آن مرد، معشوق، قطع شده است و زندگی تبدیل به همان عذاب جهنم می‌شود). نه، گلوب زنده خواهد ماند. دیدش را به دست خواهد آورد و باز روی چمنزار باغ ملی، همراه قهقهه‌ی کودکان، دنبال توپ خواهد کرد.

اما در پایان دیدار، وقتی که نورا بیرون رفت و خود را با سگ در قلاده در میدان کوچک یافت، دیگر شب فرارسیده بود. دکتر کیله‌ری حالا داشت مریض‌های دیگر را می‌دید. بیماران در انتظار، دیگر به حیوان فکر نمی‌کردند. بلکه همچنان نگران مشکلات خود بودند و نورا فهمید که در آن لحظه، حتی یک نفر هم در جهان وجود ندارد که به او فکر کند.

در میدان کوچک، یک ایستگاه تاکسی بود. اما در آن شب جنون‌آمیز، تاکسی‌ای نمی‌آمد و همه جذب گرداب سرگیجه‌آور کریسمس شده بودند. نورا منتظر ماند. سگ نشسته در کنار، پوزه‌اش را به طرف او بلند می‌کرد و می‌پرسید چه شده است.

حالا دیگر هیچ‌کس توجهی به بولداگ کور نداشت. هیچ‌کس به زن توجهی نمی‌کرد. این میدان کوچکی در مرکز شهر بود. دورادورش مغازه‌های نورانی و این جا و آن جا ردیف چراغ‌ها که با ضرباهنگی از پیش تعیین شده به شدت روشن و خاموش می‌شدند. سر نبش، یک فروشگاه بزرگ پوست فروشی. آن مرد درست دو سال پیش به خاطر

کریسمس، پوست خز برای او خریده بود. و کنارش تابلوی یک کلوب شبانه‌ی معروف. بارها با او به آن جا رفته بود و بعد همیشه بگو مگوهای معمول؛ چون که مرد بعد از مدتی دلش می‌خواست برود بخوابد و اما زن می‌خواست منتظر "نمایش" شود. همه چیز، خانه‌ها، نمایشگاه‌ها، تابلوها، تبلیغات، انگار به او، به نورا می‌گفتند: «یادت می‌آید؟ یادت می‌آید؟» اما همه چیز به پایان رسیده بود.

تا کسی نمی‌آمد. سرما همچون تیغ‌هی یخ وارد بدن او شده بود. بولدگ ناگهان از سرما به آرامی شروع به گریه کرد. دیگر یک مَشکِ پُر نبود. دیگر یک ازدها نبود. یک ابر نبود. اربابِ پیرِ نحیف و بیمار و خسته‌ای بود که جهان فراموشش کرده بود.

زن، مبهوت دور و برش را نگاه می‌کرد. آن همه جمعیت از کجا می‌آمد؟ انگار به عمد از اعماق پنهان شهر بیرون ریخته بودند تا او را کلافه کنند. مردان، زنان، دختران و پسران، کودکان، پیران، همچون کابوسی از بازیِ چرخ زدن به گرد او، در میدان کوچک جمع می‌شدند و همه چهره‌های برانگیخته‌ای داشتند. همه بسته‌های رنگارنگ داشتند. همه لبخند می‌زدند. همه شاد بودند. کریسمس، عذاب بود!

کریسمس نوعی هیولا بود. شهر را مدهوش کرده بود. مردان و زنان را به هیجان می‌آورد و همه‌ی آنان را شاد می‌کرد. به خانه‌ی خالی و در سکوتی که انتظارش را می‌کشید فکر کرد؛ به زوایای تاریک. با شرمندگی دریافت که گریه می‌کند. اشک‌ها از گونه‌هایش همچون جوی جاری بود و هیچ‌کس توجهی به آن‌ها نمی‌کرد. آن مرد کجا بود؟ شاید او هم با بسته‌های کوچک و بزرگ، شاید او هم شاد، بازو در بازوی دختری زیباتر و جوان‌تر از او، در همین میدان بود؛ در میان جمعیت بی‌عنان. تا کسی نمی‌آمد. شاید یک ساعت سپری شده بود. سگ از سرما با ناله‌هایی آرام

می‌نالید و او نمی‌توانست تسلایش دهد. بیگانه بودن و بی‌نگاهی عاشقانه در قلب جشن، چه وحشتناک است. آن وقت سرانجام فهمید که گلوب بیچاره، بولداگ، نمی‌تواند به هیچ درد او بخورد. و حتی اگر دیدش را هم به دست می‌آورد و حتی اگر به جای دو چشم، صد چشم بینا می‌داشت، باز هم به هیچ درد نمی‌خورد. چون که گلوب فقط یک سگ بود. سگی که سرآخر هیچ چیز از زن و از رنج او نمی‌دانست. و حتی سهمی کوچک، یک نشانه و اثری ناچیز از مرد، از معشوقِ دور، در سگ باقی نمانده بود. سگ تهی بود.

بنابراین تنها بود. از کنارش می‌گذشتند. به او ساییده می‌شدند. حتی چند بار تا حد زمین خوردن به او تنه زدند. اما کسی در صورتش نگاه نمی‌کرد و در نمی‌یافت که چقدر غمگین است. کریسمس، تنهایی بود. نومیدی بود. شیطانی بود که با دندان‌هایی آتشین، قلب او را، در بالای فم‌المعده، می‌جوید.

شب آرام

زن ناله‌ی ضعیفی در خواب کرد.

مرد روی کاناپه‌ای که بالای آن یکی تخت قرار داشت نشسته بود و داشت در نور متمرکز یک چراغ مطالعه می‌کرد. سرش را بلند کرد. زن کمی به خود لرزید و سرش را انگار برای این که از دست چیزی خلاص شود تکان داد؛ چشمانش را باز کرد و با حالت تعجب، گویی که مرد را برای اولین بار می‌بیند، به او خیره شد. بعد لبخند کمرنگی زد.

مرد پرسید: «چیه عزیزم؟»

«هیچی. نمی‌دونم چرا احساس ناراحتی و دلشوره می‌کنم.»

«از سفر یه کم خسته‌ای. هر دفعه همین‌طوره و تازه یه کم هم تب

داری. فکرشو نکن، فردا صبح همه‌چی رو به راه می‌شه.»

زن همچنان که او را با چشمان گشاده نگاه می‌کرد، برای چند لحظه سکوت کرد. برای آنان که از شهر می‌آمدند، سکوت خانه‌ی قدیمی روستایی کمی بیش از حد بود. حجم بسیار نفوذناپذیری از سکوت که انگار درونش انتظاری نهفته بود؛ و دیوارها، الوارها، اسباب و اثاثیه و همه چیز، گویی نفس در سینه حبس کرده بودند.

زن سپس آرام گفت: «کارلو، تو باغ چه خبره؟»

«تو باغ؟»

«کارلو خواهش می‌کنم حالا که هنوز بیداری، خواهش می‌کنم یک نگاهی بیرون بنداز. احساس می‌کنم که...»
 «که کسی اون جا باشه؟ چه فکری! می‌خوای که این موقع شب کی اون جا باشه؟ دزدها؟» و خندید. «وضع دزدها بهتر از اونیه که دور و بر آونگ‌های قدیمی ای مثل این پرسه بزنن.»
 «خواهش می‌کنم کارلو، یک نگاهی بنداز.»

مرد بلند شد؛ پنجره‌ها و کرکره‌ها را باز کرد؛ بیرون را نگاه کرد و مبهوت باقی ماند. عصر، توفان بود و حالا در هوای تقریباً صاف غیرقابل باوری، ماه سه چهارم به‌طور شگفت‌انگیزی بر باغ ساکن و خلوت و ساکت - چون که جیرجیرک‌ها و قورباغه‌ها دقیقاً در سکوت سهیم‌اند - می‌تایید.

باغ خیلی ساده‌ای بود که از یک چمنزار مسطح با جاده‌ی باریک شنی سفیدی درست شده بود که با انشعاب به شعب مختلف، تشکیل دایره می‌داد: و فقط اطرافش حاشیه‌ای از گل داشت. اما باغ دوران کودکی‌اش هم بود. تکه‌ی دردناکی از زندگی‌اش. نشانه‌ای از شادی‌های از دست رفته که انگار همواره در شب‌های مهتابی، با اشاراتی صمیمانه و گنگ، با او سخن می‌گفت. در سمت شرق، در ضد نور و بنابراین تاریک، نرده‌ای از چوب ممرز به صورت هلال بریده شده وجود داشت. در جنوب، پرچین کوتاهی از شمشاد. در شمال، پله‌ای که به باغچه می‌رفت و ساختمان رویایی انبار گندم. و در غرب، خانه. همه چیز با آن حالت شاعرانه و شگفت‌انگیز طبیعتی که زیر مهتاب به خواب می‌رود و هرگز کسی قادر به توضیحش نیست، آرمیده بود. اما این نمایش، مثل همیشه به

خاطر زیباییِ بدیعی که او، آری، می‌توانست نظاره کند، اما دیگر نمی‌توانست مالکش باشد، او را عمیقاً می‌آزرد.

ماریا، دلواپس، که می‌دید او آن جایی حرکت به تماشا ایستاده است از تخت صدا کرد: «کارلو کی اون جاست؟»

او پنجره را بست؛ کرکره‌های چوبی را باز گذاشت؛ و رو چرخاند: «کسی نیست عزیزم. مهتاب خیلی قشنگیه. هیچ‌وقت یک همچین آرامشی ندیده‌م.» دوباره کتابش را برداشت و برگشت تا روی مبل بنشیند. ساعت یازده و ده دقیقه بود.

درست در همان لحظه، در انتهای جنوب شرقی باغ، در سایه‌ی منتشرِ درختان ممرز، درپوشی که بین علف‌ها پنهان بود، با تکان شروع به بلند شدن کرد و در حالی که از یک طرف جابه‌جا می‌شد، دهانه‌ی راه‌آبی را که زیر زمین ناپدید می‌شد گشود. ناگهان موجودی خپله و سیاه از آن بیرون آمد و با سرعتی دیوانه‌وار، به‌طور چپ و راست شروع به دویدن کرد.

یک بچه ملخ، خوش و خرم، روی یک ساقه‌ی گیاه استراحت می‌کرد و شکم نرم و سبزش با ظرافت در ضرباهنگ تنفس می‌تپید. چنگک‌های عنکبوتِ راه‌آب، با خشم در قفسه‌ی سینه‌ی او فرو رفت و آن را درید. بدن کوچکش پیچ و تاب خورد و پاهای درازِ جلویی را، اما فقط یک بار، پراند. انبرک‌های وحشتناک، قبلاً سر را کنده بودند و حالا در شکم فرو می‌رفتند. مایع درون شکم که جلاد، حریصانه شروع به مکیدن آن کرد، از زخم‌ها بیرون می‌ریخت.

او که در لذت اهریمنیِ غذا غرق بود، به موقع متوجه‌ی شبخ تیره‌رنگِ غول‌آسایی که از پشت سرش نزدیک می‌شد نشد. عنکبوت که قربانی‌اش را بین پنجه‌هایش می‌فشرد، برای همیشه در آواره‌های قورباغه ناپدید شد.

اما همه چیز در باغ، حاکی از آرامش آسمانی و شعر بود. نیشی سمی در گوشت نرم حلزونی که داشت به سمت باغچه پیش می‌رفت فرو شد. با سری که گیج می‌رفت، توانست دو سانتی‌متر دیگر را در نوردد. بعد متوجه شد که پایش دیگر از او تبعیت نمی‌کند و فهمید که از دست رفته است. با آن که ذهنش تیره و تار شده بود، احساس کرد که آرواره‌های شبیح مهاجم، به‌طور وحشیانه‌ای تکه‌های گوشت او را می‌کند و حفره‌های وحشتناکی در اندام فربه و نرمی که این همه به آن می‌بالید برجای می‌گذارد.

در آخرین لرزش احتضار و وحشتناک، با ذره‌ای تسلائی خاطر، مجال آن را یافت تا متوجه شود که یک رتیل، شبیح لعنتی را قاپیده و آن را در یک چشم بر هم زدن دریده است.

کمی آن طرف‌تر، صفایی عاشقانه. یک کرم شبتاب که با فانوس در حداکثر تابش متناوبش نور می‌افشاند، گرداگرد نور ثابت کرم مونث هوس‌انگیزی که با بی‌حالی روی برگی لمیده بود می‌گشت. بله یا نه؟ بله یا نه؟ کنارش رفت؛ نوازشی کرد؛ و آن دیگری گذاشت تا این کار را انجام دهد. هیجان عشق باعث فراموشی کرم مذکر شد که چمنزار، در شب مهتابی، چه جهنمی ست. در لحظه‌ای که زنش را در آغوش می‌گرفت، یک سوسک طلایی فقط با یک ضربه، شکمش را قاطعانه درید و از این جا تا آن جا را پاره کرد. فانوسش همچنان پت‌پت‌کنان می‌پرسید بله یا نه و مهاجم تا نیمه او را بلعیده بود.

در همان اثناء در آن جا به فاصله‌ای کم‌تر از نیم متر غوغایی برپا بود. اما موضوع فقط چند ثانیه به طول انجامید. چیزی عظیم، سریع و نرم از بالا فرود آمد. قورباغه‌ی قبلی درد مرگباری در پشت خود احساس کرد و سعی کرد برگردد. اما دیگر در چنگال‌های جغدی کارآزموده، در هوا آویزان بود.

اما با نگاه کردن، چیزی دیده نمی‌شد. در باغ، شعر بود و آرامش آسمانی.

جشن مرگ با فرود آمدن تاریکی شروع شده بود و حالا به اوج جنون رسیده بود و احتمالاً تا سحر ادامه می‌یافت. همه جا کشتار و خونریزی و عذاب بود. اسکنه‌هایی که گوشت‌ها را از جا در می‌آوردند. چنگک‌هایی که پاها را قطع می‌کردند، پوست‌ها را می‌کنند، اندرون را می‌کاویدند. چنگال‌هایی که پوسته‌ها را می‌دریدند. نیش‌هایی که فرو می‌رفتند. دندان‌هایی که می‌جویدند. سوزن‌هایی که سم و مواد بی‌حس‌کننده وارد می‌کردند. بندهایی که زندانی می‌کردند. مایعات نابودکننده‌ای که اسرای هنوز زنده را ذوب می‌کردند. از ریزترین ساکنان خزانه‌ها، موجودات ذره‌بینی، تاردی‌گرا^۱ها، آمیب‌ها و تک‌سلولی‌ها گرفته تا نوزاد حشرات، عنکبوت‌ها، سوسک‌ها، هزارپاها، همین‌طور تا خزندگان، عقرب‌ها، قورباغه‌ها، موش‌کورها و جفدها. این لشکر عظیم قاتلین بی‌رحم، کشتار به راه می‌انداختند؛ سلاخی می‌کردند؛ شکنجه می‌دادند؛ می‌دریدند و می‌بلعیدند. انگار که در شهری بزرگ، هر شب ده‌ها هزار راهزن تشنه‌ی خون و تا دندان مسلح، از مخفیگاه‌ها بیرون بریزند و وارد خانه‌ها شوند و مردم در خواب را قتل عام کنند.

جیرجیرک جوانی ناگهان در آن انتها سکوت کرد. چون موش کوری او را به طرز فجیعی کشته بود. نزدیک پرچین، چراغ کوچک کرم شب‌تابی که گاز سوسک‌ها او را دریده بود خاموش شد. آواز قورباغه‌ای که ماری او را گرفته بود به صورت ناله‌ای محو شد. پروانه‌ی کوچک، دیگر پشت شیشه‌های پنجره‌ی روشن پر و بال نمی‌زند. او با بال‌های به شدت منهدم، در شکم خفاش زندانی ست و پیچ و تاب می‌خورد. وحشت، اضطراب، نابودی،

۱. Tardigradi: حیوانات بسیار ریز، به شکل بیضی که دارای چهار جفت پا هستند.

احتضار و مرگ برای هزاران هزار دیگر موجودات خداوند، خواب شبانه‌ی باغی ست به وسعت سی متر در بیست متر. و همین اتفاق در مزارع اطراف می‌افتد و همین اتفاق در آن سوی کوه‌هایی می‌افتد که پریده‌رنگ و مرموز، انوار بلورین مهتاب را باز می‌تابانند. و هر جای سطح زمین، به محض این که شب فرامی‌رسد، همین گونه است: جنایت، نابودی و قتل عام. و شب وقتی به پایان می‌رسد و آفتاب پدیدار می‌شود، کشت و کشتاری دیگر، با دیگر قاتلین بی‌رحم، با همان شقاوت شروع می‌شود. تا دنیا دنیا بوده، چنین بوده است و تا قرن‌های بعد و تا پایان جهان هم چنین خواهد بود. ماریا، با کلمات بریده بریده نامفهوم، روی تخت می‌لولد. بعد دوباره، وحشت‌زده چشم باز می‌کند.

«کارلو آگه بدونی چه خواب وحشتناکی دیدم. خواب دیدم که این‌جا تو باغ داشتند یکی رو می‌کشتند.»

«خب، سعی کن آرام بگیری عزیزم. حالا منم می‌یام بخوابم.»
 «کارلو ناراحت نشو، هنوزم اون احساس عجیبو دارم. انگار که تو باغ داره اتفاقی می‌افته.»

«مگه به سرت زده؟»

«ازت خواهش می‌کنم کارلو بهم نه نگو. خیلی دلم می‌خواد تو یک نگاه دیگه‌ای بندازی بیرون.»

مرد سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند. بلند می‌شود پنجره را باز می‌کند و نگاهی می‌کند.

جهان در آرامشی بی‌حد، غرقه‌ی مهتاب است. باز هم همان حس افسونگری، باز همان راز، همان اشتیاق.

«راحت بخواب عزیزم. پرنده‌ای پر نمی‌زنه. هیچ‌وقت یک همچین آرامشی ندیده‌م.»

آسانسور

وقتی که در طبقه‌ی سی و یکمِ آسمانخراشِ مسکونی‌ای که من در آن جا ساکن هستم سوار آسانسور شدم تا پایین بروم، روی تابلوی دکمه‌های اتاقک، چراغ‌های طبقات بیست و هفتم و بیست و چهارم روشن بود. معلوم بود که آسانسور در این طبقات توقف خواهد کرد تا کسی را سوار کند.

دو لنگه‌ی در دوباره بسته شد و آسانسور شروع به پایین رفتن کرد. آسانسوری بسیار سریع بود.

از طبقه‌ی سی و یکم تا بیست و هفتم یک لحظه بود. در طبقه‌ی بیست و هفتم توقف کرد. در به‌طور خودکار باز شد. من نگاه کردم و در ارتباط با بیرون، چیزی همچون شورِ شیرینِ درون را در وجودم احساس کردم. او وارد شده بود. دختری که ماه‌ها و ماه‌ها به او در همین اطراف برمی‌خوردم و هر بار قلبم به تپش می‌افتاد.

دختری تقریباً هفده ساله بود. بیش‌تر، صبح‌ها به او برمی‌خوردم. کیفِ خرید با خود داشت. خوش‌پوش نبود، اما شلخته هم نبود. موهای سیاهش را به عقب می‌کشید و با روبانی به شکل فکل که بالای پیشانی قرار می‌گرفت آن‌ها را می‌بست. اما دو چیزش اهمیت داشت: چهره‌اش،

خشک، نفوذناپذیر، قوی، با گونه‌های بسیار برجسته؛ و دهانش کوچک، مصمم و متکبر. چهره‌ای که نوعی حالت به مبارزه طلیدن داشت. و بعد طرز راه رفتنش بود. آمرانه، خاص، با اطمینان برتری جسمانی؛ انگار که ارباب جهان باشد.

او وارد آسانسور شد. این بار کیف خرید نداشت. اما موهایش همچنان با آن نوع روبان فکلی شکل در عقب نگهداشته شده بود و این بار هم ماتیک نمالیده بود. اما آن لب‌های مصمم و متکبر با آن برآمدگی بسیار زیبای شان احتیاج به ماتیک نداشتند.

وقتی که وارد می‌شد، نمی‌دانم به من نگاهی هم انداخت یا نه. بعد با بی‌تفاوتی مشغول زل زدن به دیواره‌ی مقابل شد. هیچ جایی در دنیا وجود ندارد که چهره‌ی آدم‌هایی که یکدیگر را نمی‌شناسند، مثل توی آسانسور، حالتی از بلاهت مطلق نگیرد. و او هم، آن دختر، به‌طور اجتناب‌ناپذیری حالتی ابلهانه داشت. اما بلاهتی متکبرانه و به شدت با اعتماد به نفس بود.

اما در ضمن، آسانسور در طبقه‌ی بیست و چهارم توقف کرده بود و رابطه‌ی درونی بین او و من، آن رابطه‌ی درونی کاملاً اتفاقی، داشت قطع می‌شد. چون دو لنگه‌ی در باز شد و آقایی که به نظرم پنجاه و پنج ساله می‌رسید، کمی ژنده، نه چاق نه لاغر، تقریباً طاس، با چهره‌ای مصمم و باهوش وارد شد.

دختر راست ایستاده بود. پای راستش را - همان‌طور که معمول مانکن هاست، موقعی که عکس می‌گیرند - کمی به بیرون گذاشته بود. صندلی سیاه با پاشنه‌ی بسیار بلند پایش بود. کیف چرمی سفیدی شاید هم چرم مصنوعی داشت؛ کیفی تقریباً معمولی. و همچنان با نهایت بی‌تفاوتی مشغول زل زدن به دیواره‌ی روبرو بود.

یکی از آن نوع آدم‌های لعنتی‌ای بود که به خاطر شادی نبخشیدن، به خودشان سخت می‌گیرند. آیا برای آدم کمرویی مثل من جای امیدواری وجود داشت؟ مطلقاً هیچ. و تازه اگر واقعاً یک خدمتکار بود، تمام بی‌اعتمادی خصمانه‌ی خدمتکاران به اربابان را نسبت به من می‌داشت.

عجیب این که آسانسور از طبقه‌ی بیست و چهارم به جای این که با حرکت سریع همیشگی به پایین برود، به آرامی حرکت کرد و با همان کندی پایین رفت. اطلاعیه‌ی چسبیده به یک دیواره‌ی اتاقک را نگاه کردم: "تا چهار نفر، سرعت زیاد، از چهار تا هشت نفر، سرعت کم." اگر سنگینی قابل توجه بود، آسانسور به‌طور خودکار سرعت را کم می‌کرد.

گفتم: «عجب، ما که سه نفریم و چاق هم که نیستیم.»

دختر را نگاه کردم. امیدوار بودم که حداقل به خودش زحمت بدهد نگاهم کند. اما برعکس.

آن وقت آقای حدوداً پنجاه و پنج ساله‌ای به مهربانی لبخند زد و گفت:

«چاق نیستم. اما می‌دونین، خیلی سنگینم.»

«چقدر؟»

«خیلی، خیلی. و تازه این چمدون هم هست.»

دو لنگه‌ی در، هر کدام پنجره‌ی شیشه‌ای کوچکی داشتند که از ورای‌شان، درهای بسته‌ی طبقات و شماره‌های مربوطه‌شان از مقابل چشم عبور می‌کرد. اما چرا آسانسور این قدر آرام می‌رفت؟ انگار دچار نقص شده بود.

ولی من خوشحال بودم. هر چه آرام‌تر می‌رفت بیشتر می‌توانستم کنار او باشم. پایین، پایین، با سرعت حلزون. و هیچ یک از سه نفر حرفی نمی‌زد.

یک دقیقه گذشت. دو دقیقه. طبقات یک به یک از مقابل پنجره‌های

کوچکِ در، از پایین به بالا رد می‌شدند. چند تا رد شده بودند؟ در این زمان می‌بایست به طبقه‌ی همکف رسیده باشیم.

و اما آسانسور پایین می‌رفت و همچنان پایین می‌رفت. با تنبلی غیرقابل باوری؛ اما پایین می‌رفت.

عاقبت او، انگار ناآرام، دور و برش را نگاه کرد. بعد به جانب آقای ناشناس برگشت: «چی شده؟»

مرد، آرام: «می‌خواین بگین که دیگه طبقه‌ی همکفو رد کرده‌یم؟ بله، معلومه دوشیزه خانم. بعضی وختا پیش می‌یاد. در واقع زیر زمینیم. می‌بینین که دیگه خبری از درهای طبقات نیست؟»

درست بود. از ورای دو پنجره‌ی کوچک، فقط دیوار سفیدِ چرکِ زمخت می‌سرید.

دختر گفت: «شما می‌خواین شوخی کنین.»

«نه، نه. هر روز اتفاق نمی‌افته. اما بعضی وختا پیش می‌یاد.»

«و آخرش کجا می‌ره؟»

به‌طور مرموزی خندید: «خدا می‌دونه. به هر حال به نظرم مدتی این تو حبسیم. شاید بهتره که خودمونو معرفی کنیم.» دست راست را به طرف دختر پیش برد و سپس به طرف من. «اجازه می‌دین؟ اسکیا‌سی^۱.»

دختر گفت: «په‌زُزی^۲.»

به نوبه‌ی خود دستم را پیش بردم و جرأت کردم بگویم: «په‌زُزی چی؟»

او بی‌میل گفت: «استر^۳.» رنگش پریده بود.

آسانسور به علتی مرموز به رفتن به اعماق زمین ادامه می‌داد. وضعیتی

1. Schiassi

2. Perosi

3. Ester

وحشتناک بود. در موارد دیگر، از ترس غالب تهی می‌کردم. اما خوشحال بودم. همچون سه کشتی شکسته در جزیره‌ای نامسکون بودیم. به نظر منطقی می‌آمد که خانم استر، جورش با من جور شود. من حتی سی سالم هم نمی‌شد. قیافه‌ام از نجیب هم نجیب‌تر بود: این دختر بی‌پیرایه، چطور می‌توانست آن مرد دیگر را که میانسال و درب و داغون بود ترجیح دهد؟ استر در حالی که به آستین اسکیاسی چنگ می‌انداخت گفت: «آخه کجا می‌ریم، کجا می‌ریم؟...»

«آروم، آروم دختر جون، هیچ خطری در کار نیست. نمی‌بینی چقدر آروم می‌ریم پایین؟»

چرا به من چنگ نینداخته بود؟ مثل این بود که توی گوشم زده باشد. گفتم: «خانم استر باید یه چیزی بهتون بگم: می‌دونین که همیشه بهتون فکر می‌کنم؟ می‌دونین که براتون می‌میرم؟»

به‌طور جدی گفت: «ولی دفعه‌ی اوله که همدیگه رو می‌بینیم!»
گفتم: «تقریباً هر روز به شما برمی‌خورم. صبح وقتی که می‌رین خرید.»
مرتکب خطا شده بودم. چون استر گفت: «آه، پس شما می‌دونین که خدمتکارم؟»

سعی کردم جبران کنم: «شما خدمتکار؟ نه! قسم می‌خورم که تصورشم نکرده بودم.»

«پس فکر می‌کردین که چی باشم؟ نکنه یه شاهزاده خانوم؟»
اسکیاسی با مهربانی گفت: «بالا دوشیزه خانم استر. به نظرم وخته دعوا نیست. دیگه سرنوشت همه‌مون یکیه.»

ممنونش شدم. اما در عین حال خشمگینم کرد: «می‌بخشین فضولی می‌کنم. شما کی هستی آقای اسکیاسی؟»

«خدا می‌دونه. بارها از خودم پرسیده‌م. شاید همه‌کاره. تاجر،

فیلسوف، پزشک، حسابدار، مسئول آتشبازی، خلاصه هر کاری که پیش
بیاد.»

«حتی جادوگر؟ نکنه شیطونین؟»

خودم تعجب می‌کردم که در این شرایط وحشتناک بر خودم مسلط
بودم و تقریباً احساس می‌کردم یک قهرمانم. اسکیا سی قهقهه‌ی بلندی
سرداد و آسانسور در ضمن پایین می‌رفت و پایین می‌رفت. ساعت را نگاه
کردم. دیگر بیش از یک ساعت گذشته بود.

استر به گریه افتاد. من به نرمی شانه‌هایش را گرفتم. «نه، گریه نکن.
خواهی دید که همه چیز درست می‌شه.»

دختر جوان بین حق‌هایش پرسید: «آگه همین‌طور ادامه پیداکنه. آگه
همین‌طور ادامه پیداکنه؟...» نتوانست چیز دیگری بگوید.

اسکیا سی گفت: «نه، نه دختر خانم. نه از گشنگی خواهیم مرد و نه از
تشنگی. تو این چمدون همه چیز لازمو دارم. حداقل برای سه ماه.»

با نگرانی نگاهش کردم. پس آیا آن مرد همه چیز را از ابتدا
می‌دانست؟ آیا او بود که این مصیبت را راه انداخته بود؟ آیا جدأ شیطان
بود؟ اما سرآخر چه اهمیت داشت اگر شیطان بود؟ من خود را بسیار
نیرومند، جوان و متکی به نفس احساس می‌کردم.

در گوش دختر نجوا کردم: «استر، بهم نگو نه. خدا می‌دونه چند وقت
این جا زندونی هستیم. استر بهم بگو: زنم نمی‌شی؟»

او گفت: «زن تو بشم؟» و لفظ تو، من را از شادی انباشت. «اما چطور به
سرت زده درست تو این جا زنت بشم؟»

اسکیا سی گفت: «آگه به خاطر اینه، بچه‌های من، من کشیش هم
هستم.»

استر، بالاخره آرام، از من پرسید: «ولی تو کارت چیه؟»

«کارشناس صنعت. درآمد بد نیست. می تونی بهم اعتماد کنی زیارو. اسم من دینوست.»

اسکیاسی گفت: «در موردش فکر کن دوشیزه خانم. تازه می تونه فرصت خوبی باشه.»

با اصرار گفتم: «خب؟» آسانسور همچنان پایین می رفت. دیگر خدا می داند عمق چند صد متری را گذرانده بودیم.

استر که ترس برش داشته بود اخم عجیبی کرد. «ولی بله، آقای دینو، در مجموع بدم نمی یاد، می دونین؟»

کمرش را گرفتم و او را به خودم چسباندم و برای این که نترسد، فقط یک ماچ کوچک روی پیشانی اش کردم.

اسکیاسی کشیشانه دستش را بلند کرد و گفت: «مبارک باشه.» در آن لحظه آسانسور ایستاد. معلق ماندیم. چه اتفاقی داشت می افتاد؟ آیا به انتها رسیده بودیم؟ یا توقفی بود قبل از سرنگونی نهایی در فاجعه؟

اما آسانسور با توقفی طولانی دوباره آرام شروع به بالا رفتن کرد. استر چون که هنوز او را در آغوش داشتم فوراً گفتم: «خواهش می کنم ولم کن دینو.»

آسانسور بالا می رفت.

از آن جایی که من اصرار می کردم، استر گفت: «اما نه، اختیار داری. حالا که خطر رفع شده فکرشم نکن... اما اگه می خوای، در باره اش با والدینم صحبت خواهیم کرد... نامزد؟ به نظرم که تویه کم تند می ری... عجب، یه شوخی بود، نه؟ امیدوار بودم که تو فهمیده باشی...» آسانسور به بالا رفتن ادامه می داد.

«حالا اصرار نکن. ازت خواهش می کنم... آره، آره، می دونم که

عاشقی؛ عاشق و آه و ناله‌ی همیشگی... خلاصه می‌دونین که شما خیلی کسل‌کننده‌این؟»

با سرعتی سرگیجه آور دوباره بالا می‌رفتیم.

«فردا همدیگه رو ببینیم؟ واسه چی باید فردا همدیگه رو ببینیم؟ من حتی شمارو نمی‌شناسم... و تازه خیال می‌کنین که وقت دارم... منو جای کی گرفتین؟ چون یه خدمتکارم سوءاستفاده می‌کنین؟»
 مچ دستش را گرفتم: «استر این کارو نکن. التماس می‌کنم. مهربون باش!»

ناراحت شد: «ولم کنین، ولم کنین... این دیگه چه کاراییه؟ دیوونه شدین؟ خجالت بکشین دیگه. ولم کنین بهتون می‌گم... آقای اسکیاوسی ازتون خواهش می‌کنم شما این بی‌همه‌چیزو حالیش کنین.» اما اسکیاوسی به‌طور مرموزی غییش زده بود.

آسانسور ایستاد. در با ناله‌ای باز شد. به طبقه‌ی همکف رسیده بودیم. استر خودش را با تکانی شدید رهاوند. «دست بردارین. می‌دونین؟ وگرنه این جا چنان قشقرقی راه میندازم که برای همه‌ی عمر یادتون باشه‌ها!»

نگاهی از سر حقارت. به خیابان رسیده بود. دور شد. مستقیم، با گام‌های بی‌باکانه‌اش که برایم بسیار توهین‌آمیز بود قدم برمی‌داشت.

سبقت‌ها

کنار مامان روی بالکن ایستاده بودم و مردمی را که رد می‌شدند نگاه می‌کردم (نگاه کردن مردم از یک گوشه، موقعی که حواس‌شان نیست که کسی نگاه‌شان می‌کند چقدر کیف دارد).

غذا خورده بودم سیگار کشیده بودم درس خوانده بودم همه‌ی وظایفم را انجام داده بودم. هنوز نسبتاً کوچک بودم. بنابراین مامان می‌گذاشت روی بالکن بمانم و مردان و زنان و دخترها را نگاه کنم (البته خصوصاً مردان را. چون که من نوجوانی جدی و کاملاً شیفته‌ی مطالعه بودم).

اما مامان یک‌هوبه به من گفت: «اون یارو بارتاچی^۱ نیست؟»

من نگاه کردم: خود بارتاچی بود، سوار ماشینی با چهار چرخ لاستیکی به نمره‌ی میلان ۲۰۱ که از آن پایین رد می‌شد. این‌ها را برای این می‌گویم که بتوانید از سن بسیار زیاد من تصویری داشته باشید (توجه کنید فقط سن. باقی‌اش را بی‌خیال!).

من گفتم: «خود خودشه.»

مامانم: «ماشین قشنگی داره.»

جواب دادم: «نسبتاً قشنگه.»

«مگه همشاگردیت نیست؟»

«درسته. رفیقمه.»

«ماشین معرکه‌ای داره‌ها.»

«آره، معلومه.» و دلم گرفت. من ایستاده روی بالکن و او درست در

همان سن و سال من با ماشین سفر می‌کرد.

مامان گفت: «ناراحت نباش. تو هنوز بچه‌ای. موقع تو هم می‌رسه.»

«باشه. اما فکرشو هم بکن که اون وقت بارتاچی چقدر راه رفته و من

دیگه هیچ وقت بهش نمی‌رسم.»

مامان در حالی که خیره نگاهم می‌کرد گفت: «از کجا معلوم. تو این دنیا

خیلی اتفاق‌ها می‌افته.»

اما شاید همان روزگاری که مجبور بودم در خانه بمانم بهتر بود. حالا

که من هم در سفرم، اوضاع سخت‌تر شده است. من چشم به جلو

می‌دوزم و علاوه بر این که از مناظر لذت می‌برم، محو سرعت می‌شوم.

کاملاً محو رانندگی. یک دقیقه را هم نباید از دست بدهم. خدا می‌داند

چرا این قدر همه عجله دارند. بدا به حال کسی که حتی یک لحظه دیر

کند. آن وقت به‌طور جبران ناپذیری عقب می‌ماند. یک زمانی این همه

عجله در کار نبود. قدیم و ندیم احساس آرامش می‌کردند.

اما می‌توانم از ماریای نازنین و کوچولو که خواست همراهم باشد

اطلاعاتی بپرسم.

«سمت راست چه چیز جالبی دیده می‌شه؟»

«سمت راست یه سگ؛ یه تقاطع با مانع؛ یه تابلو که روش نوشته کوبن.»

«و سمت چپ؟»

«سمت چپ یک کلیسا؛ یک کارخونه؛ یک کارخونه‌ی دیگه؛ یک کارخونه‌ی سومی و یکی چهارمی و یکی دیگه پنجمی و دو تا تابلو که روشون نوشته شده کوبن.»

«و دیدی کی ازمون جلو زد؟»

«آره دیدم. رفیقت سولتزی^۱.»

«و تو فکر می‌کنی که منو دیده باشه؟»

«معلومه که تو رو دید. حتی وقتی که رد می‌شد با دستش سلام داد. اما

یک کمی مسخره.»

«و حالا کی ازمون جلو می‌زنه؟»

«حالا چی ریولی^۲ رفیق قدیم سربازیته. یک ماشینی داره عینهو یک

کوسه.»

«چه قیافه‌ی نفرت‌انگیزی. ولی زرنگ تا بخوای. اما قیافه‌ش واسه یه

جفت چک جون می‌ده. قیافه‌ای که آدم عقش می‌گیره. درست نیست

ماریا؟»

«چی؟»

«فکر نمی‌کنی که چی ریولی حال آدمو...»

او حرفم را قطع کرد: «می‌دونی الان کی ازمون جلو می‌زنه؟»

«نه.»

«دوکس پیتونی^۳. اون پسر عمومی دورت اگه اشتباه نکنم.»

«اونی که قبلاً ده دقیقه پیش ازمون جلو زده بود!»

«معلومه که بهش مزه داده... همیشه بهتر است تکرار کرد. و می‌دونی حالا

کی داره جلو می‌زنه؟»

1. Solzi

2. Cirioli

3. Dox Pitoni

«آره تو آینه‌ی عقب دیدمش. اگه اشتباه نکنم جورجو ناتاسه^۱. اون بوگندوئه.»

«اما معذرت می‌خوام عزیزم. این دیگه چه ماشینی که همه از مون جلو می‌زنن؟»

می‌گویم: «جریان اینه که هنوز آب‌بندی نشده. یه ماشینی که آب‌بندیش طول می‌کشه.»

«دقیقاً چه ماشینی؟»

«یک ۲۲۰۰. که البته فقط نوع جدیدیه از ۲۱۰۰.»

«که اگه اشتباه نکنم شامل نوعی از انواع ۱۸۰۰ می‌شه.»

«درسته. و جالب توجه اینه که با تغییرات کمی از ۱۵۰۰ گرفته شده.»

«...فرزند مستقیم ۱۴۰۰ پر افتخار.»

«دقیقاً. تازه کلاً از نظر ساخت کلی تفاوت زیادی بین ۱۴۰۰ و ۱۳۰۰

نیست.»

«حتی می‌شه گفت که هر جفت‌شون یک توسعه‌ی منطقی ۱۱۰۰

هستند.»

«و ۱۱۰۰ مگه خواهر کوچیکه‌ی ۷۵۰ نیست؟»

«اینو نمی‌دونستم. اما می‌دونستم که ۷۵۰ و ۶۰۰ یکی‌ان.»

«و بین ۶۰۰ و ۵۰۰ فکر می‌کنی خیلی فرق باشه؟»

«خب، عملاً ۵۰۰، ۶۰۰، ۷۵۰، ۱۱۰۰، ۱۲۰۰، ۱۴۰۰، ۱۵۰۰،

۱۸۰۰، ۲۱۰۰، ۲۲۰۰ همه‌شون یک نوع ماشینن؟»

«معلومه. نه؟»

«پس چرا این قوطی کبریت این قدر یواش می‌ره؟ نکنه که حالا

خودشو به جای ۵۰۰ می‌بینه تا ۴۲۰۰؟»

«نه، بهت گفتم هنوز نوئه. نمی‌تونم بهش فشار بیارم. باید خودش کم‌کم راه بیفته.»

«اما تعجب آورده عزیزم. چه عجب این قدر زرنگ شدی؟ می‌دونی که حالا از همه جلو می‌زنی؟»

«مسئله‌ی روحیه‌ست. تازه امروز صبح لاستیک‌ها رو باد زدم. باد سن موریتس^۱ زدم. قیمتش سر به فلک می‌زنه. اما می‌گن که معرکه‌ست. و تازه فیلتر هوا مو هم عوض کردم.»

«خواهش می‌کنم نشونم بده. دهن تو وا کن... بیش‌تر... "آآآ" بکن... آره همین طوری، آفرین. خیلی خوب معلومه. چه فیلتر عالی‌ای. معلومه که حالا یک سفر دیگه‌ایه.»

«دیدی که آب‌بندی شدم؟»

«به شرطی که حالا خیلی تند نری عزیزم.»

خدایا چقدر عالی شده بودم. به سرعت می‌رفتم. پرواز می‌کردم. بادی بودم به صورت انسان. کافی بود که با انگشت کوچکم این طوری می‌کردم و ماشین انگار که عقبش موشک داشته باشد از جا می‌پرید. ماشین‌های دیگر سرعت‌شان خیلی فرق می‌کرد. همه مثل علائم بی‌جانِ دو طرف جاده بی‌حرکت به نظر می‌آمدند.

«بگو بینم ماریا، تو ماشینی که الان ازش جلو زدیم کی بود؟»

«دوکس پیتوننی پسر عموی دورت بود.»

«و تو این یکی؟»

«مطمئن نیستم. اما به نظرم که بارتاچی پیر بود. لب و لوچه‌ش خیلی

آویزون بود.»

«و تو این یکی؟»

«سر هزار تا شرط می‌بندم اگه حدس بزنی.»

«کی؟ نکنه اون چی ریولی بچه پررو؟ خیلی کیف داره.»

«به جون تو خود خودشه. چطور تونستی حدس بزنی؟... چطور تونستی این قدر زرتنگ بشی؟ می‌دونی که دیگه هیشکی نمی‌تونه بگیرت؟ دیروز مثل یک کفش پاشنه در رفته بودی، امروز... حتی بلد نیستم مقایسه‌ی مناسبی پیدا کنم.»

«نمی‌تونم برات توضیح بدم ماریا. یکهو این طوری شد. دلیل شو نفهمیدم.»

«و الان صد درصد معرکه هستی.»

«آره ماریا. الان احساس می‌کنم معرکه‌م. واقعاً خیلی معرکه. یک احساس دلچسبیه. اما بگو بینم، تو کتیناتالی که کمی قبل ازش جلو زدیم کی بود؟»

«می‌دونی کی بود؟ مارچلو ماسترویانی^۱.»

«و تو این یکی؟»

«دلم نمی‌خواد اشتباه کنم. اما به نظرم خودِ عالیجناب فانفانی^۲ بود.»

«و توی اون رولز؟»

«این دفعه رو خیلی خوب دیدم. علیاحضرت ملکه‌ی انگلیس بود با دو تا بچه.»

«حالا توی اون‌رو که مثل کشتی پادشاهیه خوب تماشا کن. کنجکاووم بدونم... دیدی؟»

1. Marcello Mastroianni.

۲. Amintore Fanfani (۱۹۰۸-۱۹۹۹): از شخصیت‌های سیاسی و از بنیانگذاران حزب دمکرات مسیحی.

«غیرممکنه. پرده‌هاشو کشیده‌ن. اما رو درش علامت دوتا کلید دیده می‌شه.»

«معذرت می‌خوام عزیزم. اصلاً احتیاج بود که بدی این جورری تعمیر کنن؟»

«چه می‌دونم؟ عین‌کاری که هر سال می‌کنم، رفته‌بودم معاینه‌فنی. و اون یارو یکهو بهم گفت نیگا کن آقا، این زیر به نظرم صدایی می‌یاد. من بهش گفتم چه صدایی؟ اون جواب داد یک صدایی که خیلی خوشم نمی‌یاد. اما نمی‌تونم بگم به چی مربوط می‌شه. می‌تونه چیزی هم نباشه. یک چیز بی‌خودی. اما ممکنم هست یک چیز جدی‌تری هم باشه. چه می‌دونم و الا؟ مثلاً یک سیلندر خرد شده باشه. اما واسه این که با اطمینان بگم طبیعتاً باید واز بشه و واسه واز شدنش شما باید تصمیم‌بگیرین آقا. چون که کارِ ده دقیقه نیست. تازه مسئله‌ی مسئولیت هست و این حرفا. و چون مرده به نظرم آدم زرنگی می‌اومد، بهش گفتم که باشه وازش کنه و بعد از کم‌تر از نیم ساعت کاش می‌دیدى ماریا چه دل و روده‌ای ولو بود تو اون دور و ور. و من فکر می‌کردم کی دوباره اینارو مثل اول می‌ذاره سر جاش؟ حداقل سال‌ها کار داره. اما ظرف یکی دو روز درست شد. دیدی که، نه؟ ارزش‌شو داشت. می‌شنوفی چه صدای قشنگی. حالا چه جون تازه‌ای گرفته؟ انگار که نو شده.»

«می‌دونى، واسه من هر چی کم‌تر بدی تعمیر کنن، هر چی کم‌تر بدی واز کنن، هر چی کم‌تر بدی انگولک کنن، بیش‌تر به نفعه.»

«مگه حسن نمی‌کنی چه شتابی، چه جهشی. مثل اولشه. بازم همه رو جا می‌ذاریم. مثلاً کی بود تو اون کشتی زرد بزرگه که کمی قبل جا گذاشتیمش؟»

«همه‌ی خانواده‌ی کندی که به تعطیلات آخر هفته می‌رفتند.»

«خودم می‌خواستم بگم. پس قبول داری که تعمیر ضروری بود؟ و حالا تندتر از قبل می‌رم؟»

«آره، اما...»

«اما چی؟»

«نمی دونم عزیزم. به نظرم می یاد اون ته ها... یک ماشینیه که یواش یواش نزدیک می شه. مدتی که نیکاش می کنم. گاهی وقتا انگار که عقب می مونه. اما در واقع کم کم جلو می یاد.»

«چه ماشینیه؟»

«والاً بعضی وقتا بزرگ به نظر می یاد. بعضی وقتام سواری کوچیکی به نظر می یاد. اما مدام جلوتر می یاد. جالب می شه از مون جلو بزنه. بگو ببینم عزیزم چند ساله که کسی ازت جلو زده؟»

«دقیق شو نمی دونم اما سی سالی می شه.»

«خوبه، می تونی خوشحال باشی.»

«خوشحال، خوشحال! اما حالا تا یک کم دیگه، یک ماشین قدیمی ازم جلو می زنه. ماریا نمی تونی ببینی چه ماشینیه؟ نمی تونی ببینی کیه؟»
«چرا، چرا... صبر کن... آره... حالا خیلی خوب می شناسمش. عالیجناب اورولوجیه^۱.»

«همونی که تیک تاک می کنه؟»

«دقیقاً. تو ماشین، کنتس "کلیپ سیدریس"^۲، مادر زنش هم هست.»

«همونی که مرتب بافتنی می بافه و یه کلمه هم حرف نمی زنه؟»

«همون.»

«مرده شور بیرتش. خونواده ی لعنتی. می دونستم، می دونستم که آخرش به این جا ختم می شه.»

۱. Orologi: به معنای "ساعت ها" است. و منظور نویسنده، اشاره به زمان مرگ است.

۲. Clepsidris: نامی ابداعی برگرفته از Clepsidra به معنای ساعت شنی.

طی طریق

هنوز در تردیدم آیا در باره‌اش با رئیس صحبت کنم یا نه. برایم اتفاق خارق‌العاده و ترسناکی افتاده است.

نه این که اعتمادی به رئیس ندارم. سال‌هاست یکدیگر را می‌شناسیم. می‌دانم که دوستم دارد و هیچ‌وقت در حقم بدی نمی‌کند. چه برسد به این که دخلم را بیاورد. اما روزنامه‌نگاری عذاب‌سختی‌ست. امروز یا فردا، بی آن که بخواهد، برای این که روزنامه مورد تحسین قرار بگیرد بی شک من را به دردسر می‌اندازد.

در مورد من، فقط احتیاط کافی نیست. نوشتن این صفحه‌ی یادداشت‌های روزانه، به خودی خود مخاطره‌آمیز است. اگر به دست کسی بیفتد و خبر درز کند، چه کسی می‌تواند نجاتم دهد؟

همه چیز ناشی از دلبستگی قدیمی من می‌شود. همیشه علاقه‌ی زیادی به ادبیات سیاه، جادوگری، داستان ارواح و راز و رمزها داشته‌ام. کتابخانه‌ی کوچک من فقط از این‌ها تشکیل شده است.

بین کتاب‌هایی که دارم یک نسخه‌ی دستنویس در قطع رقعی با بیش از دویست صفحه وجود دارد که قدمت آن حداقل به یک قرن می‌رسد. جلدش همان‌طور که اغلب برای بسیاری از مجلدات کهنه اتفاق می‌افتد

پاره شده است. باقی اش یک توالی بی وقفه‌ی کلمات سه، چهار و پنج حرفی ست با حروف مورب لاتین، مطلقاً غیرقابل فهم. یک مثال می‌زنم. در شروع صفحه: "پرا فبه سیلون ایتس تیتا شی دُر دُر سهسا سننن آس بیوج ئومنو کای...".

آن را سال‌ها پیش نزد یک سقطفروش فرارایبی پیدا کردم. او هیچ اهمیتی به آن نمی‌داد. یک کارشناس برایم توضیح داد که یکی از به اصطلاح "سخ رمزی" است که در قرن هفدهم کم‌کم رواج یافتند. متن‌شان به قول پیشگویان ناشی از الهام بود و رازش در این نهفته بود: که در مجموعه‌ای یکنواخت و بی‌پایان از کلمات بی‌معنا، ناگهان فرمولی جادویی، ظاهراً شبیه باقی‌اش به دست می‌آمد. کافی بود آن را یک بار با صدای بلند خواند تا دارای قدرت مافوق انسانی مثل پیشگویی آینده و یا خواندن افکار دیگران شود. مشکل در تشخیص فرمول در آن اغتشاش بی‌حد و مرز بود.

می‌شد فکر کرد که برای حدس زدن کلمات پیشگویانه، ساده‌ترین موضوع همان با صدای بلند خواندن کتاب از اول تا آخرین صفحه حتی به بهای ماه‌ها وقت صرف کردن باشد. به هر حال ارزشش را داشت. اما این طور نبود. فرمول فقط موقعی عمل می‌کرد که ابتدا به ساکن خوانده شود. بنابراین احتیاج بود دقیقاً از کلمه‌ی درست شروع کرد. مثل بیرون آوردن یک سوزن از یک انبار کاه. با در نظر گرفتن این که احتمال وجود نداشتن سوزن هم وجود داشته باشد.

آن کارشناس به من گفت در هر صد نسخه‌ی حقیقی رمزی، حداقل نود و نه تا تقلبی در دست است. حتی کسی ادعا می‌کرد که فقط یکی

واقعی وجود دارد و الباقی ناصحیح هستند. به علاوه: جای شک داشت که آیا آن یک نمونه هنوز عملکرد داشته باشد. چون که فرمول پس از یک بار عمل، قدرتش را از دست می‌داد.

به هر حال بیش از هر چیز به خاطر انجام آداب، عادت کرده بودم هر شب قبل از خواب، کتاب را به طور اتفاقی باز کنم و از یک جای همین طوری صفحه شروع به خواندن چند خطی با صدای بلند کنم.

البته نه این که به این چیزها باور داشته باشم، بلکه نوعی مراسم کوچک جلب مرحمت بود. کسی چه می‌داند. و برایم زحمت کمی داشت.

به هر حال شب پنج‌شنبه‌ی ۱۷ می جاری، پس از آن که سهم شبانه‌ی به‌طور تصادفی منتخب را با صدای بلند خواندم (متأسفانه نمی‌دانم کدام بود، چون که در همان لحظه اصلاً متوجه‌ی موضوعی غیر عادی نشدم و در نتیجه توجه نکردم) تغییری در خودم احساس کردم.

اما بعد از چند دقیقه متوجه‌ی آن شدم. مثل احساس دلپذیری از سبکبالی و هیجان جسمانی بود. به‌طور خوشایندی از آن ذوق زده شدم. نمی‌دانم چطور، معمولاً خیلی خسته هستم.

بنابراین چون دیر بود کاری جز رفتن به رختخواب نداشتم.

در حالی که کراواتم را در می‌آوردم، به فکرم رسید که کتابی را که می‌خواستم در رختخواب بخوانم، دماغه‌ی ماتاپان^۱ اثر رونالد سِث^۲، انتشاراتی گارتزانتی^۳، در اتاق کارم جا گذاشته‌ام.

۱. Capo Matapan: در جنوب غربی یونان.

2-Ronald Seth

۳. Garzanti، دفتر انتشاراتی بزرگ ایتالیایی که در سال ۱۹۳۸ بنیانگذاری شد.

در آن واحد خودم را در اتاق کار دیدم. چه کار کرده بودم که سر از آن جا در آورده بودم؟ من آدم کم حافظه‌ی حرفه‌ای هستم. اما عجیب بود که رفتن از اتاقی به اتاق دیگر را به یاد نمی‌آوردم. با این حال این‌طور بود. اما توجهی به آن نکردم. غالباً حواسم بسیار پرت است و پیش می‌آید که در حال فکر کردن به کاری، کار دیگری انجام می‌دهم. اما جریان پس از کمی به شکل خارق‌العاده‌تری باز تکرار شد. چون کتاب را در اتاق کار پیدا نکردم. یادم آمد که آن را در روزنامه جا گذاشته بودم.

در آن واحد خودم را در روزنامه، خیابان سولفهرینو^۱ شماره‌ی ۲۸ دیدم. درست در طبقه‌ی دوم در دفتر کارم که تاریک بود. چراغ را روشن کردم. ساعت را نگاه کردم. نه و بیست دقیقه. عجیب بود. قبل از باز کردن کراوات، ساعت را از مچم باز کرده بودم و ساعت را به وضوح نگاه کرده بودم: نه و هجده دقیقه. غیر ممکن بود که فقط دو دقیقه زمان گذشته باشد.

درست بود. اما چگونه به این جا رسیده بودم؟ اصلاً هیچی به یاد نمی‌آمد. یادم نمی‌آمد از خانه بیرون آمده باشم و سوار ماشین شده باشم. یادم نمی‌آمد خیابان را طی کرده باشم. یادم نمی‌آمد وارد روزنامه شده باشم.

چه اتفاقی داشت می‌افتاد؟ احساس کردم کاملاً عرق کرده‌ام. شک‌های وحشتناکی سربرآوردند. عدم حضور ذهنی؟ یا بدتر؟ داستان‌هایی درباره‌ی ضایعات یا تومورهای مغزی شنیده بودم که چنین علائمی را بروز می‌دادند.

۱. Solferino: خیابانی در میلان که در آن جا دفتر روزنامه‌ی کرری‌تیره دگلا سرا قرار دارد.

بعد ناگهان فکر عجیب و خنده‌دار و بی‌معنایی به سرم زد که البته این حسن را داشت: که فرض بیماری را کنار بگذارم بنابراین آرامش‌بخش به نظر می‌رسید. به علاوه کاملاً مطابق بود با آن چه که برایم اتفاق افتاده بود.

این هم از فکر: آیا از خانه به روزنامه به خاطر پدیده‌ای ماورای طبیعی در آن واحد منتقل شده بودم؟ آیا آن شب فرمول درست را در نسخه‌ی دستنویس به دست آورده بودم و موهبت افسانه‌ای طی طریق را کسب کرده بودم؟

تخیلی بچگانه و ابلهانه بود. اما چرا فوراً امتحان نکنم؟ فکر کردم: "می‌خوام دوباره برگردم خونه‌م."

و بیان کردن احساس کسی که ناگهان از دنیایی واقعی، که همه می‌شناسیم، به دنیایی دیگر و مرموزی راه می‌یابد، با کلمات بسیار سخت است. دیگر یک انسان نبودم. چیزی بودم فراتر. قدرت بی‌اندازه‌ای داشتم که هرگز کسی از آن برخوردار نبوده است.

در عمل، ناگهان خودم را در خانه‌ام یافتم. نشانه‌ای که واقعاً در حد تغییر مکان از جایی به جای دیگر با سرعت مافوق نور بود و مانعی وجود نداشت که جلویم را بگیرد. می‌توانستم از کشوری به کشور دیگر بپریم. می‌توانستم در پنهان‌ترین و ممنوع‌ترین جاها وارد شوم. می‌توانستم به اتاق‌های محافظت شده‌ی بانک‌ها، خانه‌های قدرتمندان و به اتاق خواب زیباترین زنان جهان نفوذ کنم.

اما آیا حقیقت داشت؟ به نظرم غیر ممکن می‌آمد. به نظرم یک رؤیا بود. آزمایش دیگری کردم. فکر کردم: "می‌خوام تو حمام باشم." و در حمام بودم. "می‌خوام تو میدون کلیسای جامع باشم." و آن جا بودم. "می‌خوام برم شانگهای." و در شانگهای بودم.

خیابان بلندی از آلونک بود. آن جا بوی بدی می داد. آفتاب داشت در می آمد.

به خودم گفتم عجبا، با سرعت بیش از فکر به این جا رسیده‌ام. بعد به یاد تفاوت ساعت افتادم. این جا صبح زود بود و در میلان هنوز ده شب هم نشده بود.

در خیابان انبوهی مردان و زنان را دیدم که در یک جهت می شتافتند. شروع کردند به نگاه کردنم. لباسم، بله، همخوانی نداشت. بعد گروهی با حالتی پرسشگرانه به طرفم آمدند. دو نفر با لباس متحدالشکل نظامی بودند. ترسیدم. فکر کردم: "می‌خوام تو خونم باشم، تو میلان باشم." و در خانه بودم.

قلبم به شدت می‌تپید. اما چه شعف عظیمی در درونم بود. آینده‌ی شگفت‌انگیزی از ماجراها، اتفاقات غیرمنتظره، خوشگذرانی‌ها و موفقیت‌های جهانی پیش رویم گشوده می‌شد.

به حرفه‌ی روزنامه‌نگاری‌ام فکر می‌کردم. استانلی^۱، لوییجی بارتزینی^۲ پیر، عکس‌های رادیویی و نوشته‌های از راه دور که جای خود را داشت. یک زمین‌لرزه در کولورادو؟ فوراً آن جا بودم؛ پشت موانع پلیس؛ با دوربین عکاسی‌ام. ده دقیقه بعد هم در تحریریه مشغول نوشتن. یک بحران در کرملین؟ تیک؛ و پشت اثاثیه‌ای با ضبط صوتم مشغول ضبط کردن داد و فریادهای خروشچف. یک جنجال در خانه لیز تایلور؟ کافی بود فکر کنم و سرضرب با دستگاه ضبط صوتم پشت پرده‌ی اتاق

۱. Stanley, Henry Morton (۱۹۰۴-۱۸۴۱): روزنامه‌نگار ماجراجوی انگلیسی.

۲. Luigi Barzini (۱۹۴۷-۱۸۷۴): روزنامه‌نگار سرشناس ایتالیایی که شیوه‌ی تلفیق گزارش و داستان را ابداع کرد و مدت‌ها در روزنامه‌ی کوری‌ئر دلا سرا به کار مشغول بود.

خوابش باشم. "نیویورک تایمز" هم در مقایسه با "گرری تره" ابتدایی می آمد.

به ثروت فکر کردم. بله، می توانستم وارد بانک ها، جواهر فروشی ها، انبارهای مخازن زیرزمینی فورت کنوکس^۱ شوم. می توانستم میلیارد میلیارد بیرون ببرم. اما به این موضوع کم فکر کردم. ثروت به چه دردم می خورد؟ چرا باید می دزدیدم؟ روزنامه به وزن طلا به من دستمزد می دهد. نمایشنامه ها هر سال ده ها میلیون نصیب می کنند. و نقاشی؟ فقط با یکی از تابلوهایم می توانم مرد ثروتمندی باشم.

اما عشق و عیاشی. زنی، هر چقدر هم پر افاده، نبود که بتواند از دستم در برود. حتی، چرا زود امتحان نکنم؟ فکر کردم: "می خوام با آ. س. (اسمش را نمی آورم چون مرد با شرفی هستم) در رختخواب باشم." آن جا بودم. به شرافتم قسم. او تنها خوابیده بود. اتاق تاریک بود و از لای شکاف های پنجره ی چوبی کمی از نور چراغ ها به درون می تابید. ولی متوجه شدم که هنوز به طور کامل لباس تنم هست با کفش و همه چیز. در رختخواب زنی زیبا با کفش! و میزان حماقتی را که داشتم انجام می دادم حدس زدم.

در همین اثنا زیبای تحسین برانگیز غلٹی زد و به من خورد. بیدار شد؛ دید؛ و فریاد وحشت زده ای کشید. فکر کردم: "زود می خوام ببرم خونم." این جا در آرامش دیوارهای آشنا، عاقبت، خطر وحشتناکی که تهدیدم می کرد بر من آشکار شد. وای که اگر کسی می فهمید مردی با قدرت جادویی من وجود دارد. وحشت سران دولت را، قدرتمندان را، رهبران را حدس می زنید؟ دانستن این که من هر لحظه می توانستم با

۱. Fort-Knox: منطقه ای نظامی در آمریکا که دخایر طلا در آن جا نگهداری می شود.

دشته‌ای روی کولشان بپرم و دفاعی ممکن نبود. زندگی من دیگر صنار ارزش نداشت.

خب، دوازده روز گذشته است و دیگر آزمایش را انجام نداده‌ام. زندگی کاری معمولم را ادامه می‌دهم. اما آرامش خاطر من را از دست داده‌ام. فکری بر من هجوم می‌آورد: آیا قادر خواهم بود در مقابل وسوسه‌ی به کار گرفتن قدرت پنهانم مقاومت کنم؟ آیا من را در دور دنیا نخواهند دید؟ آیا لو نخواهم رفت؟

حتی تصور زنان، هر چه بیش‌تر فکرش را می‌کنم، نامعقول‌تر می‌شود. حتی به شرط این که این و آن زن زیبا، در حالی که در رختخواب هستند و یا حمام می‌کنند، من را ببینند که جلوی‌شان ظاهر می‌شوم، چرا باید از من خوش‌شان بیاید؟ جار و جنجال راه می‌اندازند؛ آژیر خطر می‌کشند و چاره‌ای برایم نمی‌ماند جز این که به چاک بزنم.

در باره‌ی موفقیت‌های روزنامه‌نگاری، به‌طور اجتناب‌ناپذیری کوتاه مدت خواهد بود. بعد از اولین ارائه‌ی وظایف جنجال برانگیز، وحشت همه جا را خواهد گرفت؛ تحقیقاتی شکل خواهد گرفت و ظهور من در هر نقطه‌ی کره‌ی زمین فوراً اعلام خواهد شد و سرانجام من را خواهند شناخت. و آن وقت خداحافظ دینو بوتزاتی. یک گلوله در پس‌گردن، یا با مقدار معتابهی سیانور دخلت خواهد آمد.

حالا به خودم می‌گویم: در این وضعیت، علاقه به روزنامه، عشق به کار، آرزوی شهرت خوب است، اما اگر سرم را بالايش بدهم؟ می‌دانم که اگر موضوع را با رئیس در میان بگذارم، از من با حداکثر احتیاط به‌طوری که کسی نفهمد استفاده می‌کند. اما معلوم است: کار کم‌کم بیخ پیدا می‌کند. او اگر یک روز به خاطر خیر روزنامه از من تلاش سختی را تقاضا کند، آیا

می‌توانم این قدر نامرد باشم و خودم را کنار بکشم؟ کارم به آمد و شد بین کیپ کاناورال^۱، اورانوآ، مسکو، پکن، و قصر بوکینگهام خواهد کشید. و سرآخر خرم را می‌گیرند.

نه، وقتی که قدرت بیش از حد است، مثل مورد من، انسان سرانجام نابود می‌شود: استفاده از آن بی‌نهایت مخاطره‌آمیز است. من بنا بر این دارای گنجی بی‌اندازه‌ام. اما، هیهات، نمی‌توانم ذره‌ای از آن را خرج کنم. به شرطی که آرزوی مرگ نکنم.

بدین ترتیب خیالم از آن راحت خواهد بود: مزاحم کسی نخواهم شد. زیبارویان را از خواب بیدار نخواهم کرد. جاسوسی بزرگان زمین را نخواهم کرد. در هیچ خانه‌ای فضولی نخواهم کرد. انگار نه انگار که چیزی می‌دانم.

من را ببخش رئیس عزیز. اعتماد ندارم.

1-Capo Canaveral.

۲. Orano: بندری در الجزایر.

باد

ساعت شش بعد از ظهر سر نش خیابان منتظرش بودم. تقاطع بین خیابان میکل آنجلو، خیابان مارتیری، خیابان مشجر رجینا مارگریتا، خیابان مازولینو د پانی کاله، خیابان موراندوتی، خیابان شانزدهم آگوست، خیابان کاپوآ، خیابان ناشیمنه، خیابان گوتزی، خیابان ماتردومینی، خیابان کریسپی، خیابان رم، خیابان پاسکوئی نلی، خیابان سن جاکومو، خیابان پالمبو، خیابان سلما، خیابان برا، خیابان فلان و خیابان بهمان بود. جایی که او را ملاقات می کردم برایم آن چنان اهمیت داشت که تمام خیابان هایی که در طول زندگی ام می شناختم و بسیاری دیگر که اسم شان را هم هرگز نشنیده بودم در آن نقطه متمرکز می شدند.

من منتظرش بودم و باد می وزید. برخی تابلوهای آهنی غرغر صدا می کردند. برگ ها و کاغذپاره ها روی آسفالت کشیده می شدند و صدایی ناله وار سر می دادند. آن شب در درون من هم باد می وزید و روحم را از سویی به سوی دیگر می کوید و خودم می فهمیدم که چه اتفاقی در من دارد می افتد: آیا خشم، عشق، نومی، نفرت، و ترحم بود، یا آرزوی انتقام.

معمولاً کم کم یک ربعی منتظرم می گذاشت. اما من پیش بینی می کردم

که این بار سر وقت خواهد آمد. متأسفانه چرایش را می‌دانستم. مثل همیشه در حالی که سعی می‌کردم کسی متوجهم نشود، مشتاق دیدارش، به هر طرف خیره می‌شدم. دو دقیقه از شش گذشته بود و قبلاً تپش قلبم شروع شده بود. او را از فاصله‌ی هزاران کیلومتری هم در انبوه جمعیت می‌شناختم. اما او مثل همیشه ناگهان از فاصله‌ای بسیار نزدیک، انگار که از زمین سر بر آورده باشد بر من ظاهر شد. با گام‌های پر غرور و بی‌خیال جوانی که گویی هیچ چیز نمی‌تواند جلویش را بگیرد و تمام دنیا، مشتاق و در انتظار اوست، پیش می‌آمد. لبخند زنان به سویم آمد. چه چیزی ناب‌تر، ساده‌تر و کودکانه‌تر از آن لبخند می‌توانست وجود داشته باشد؟

اما به محض این که من را دید، با ادراک اهریمنی زنان، به سرعت حدس زد که من می‌دانم (تلفن دروغین را، قرار خوش‌گذرانی پیش‌بینی نشده را، اتومبیل خاکستری نمره‌ی سوئیس را، آن مرد را، مردی ناشناس، خوکی را که خدا می‌داند او را کجا برده بود). چهره‌ام به هیچ وجه عبوس نبود. از این موضوع مطمئنم. با لحنی بسیار آرام صحبت می‌کردم. حتی در باره‌ی کلاهش که او ظرف یک هفته برای سومین بار به سرش می‌گذاشت شروع به شوخی کردم. با وجود این به سرعت فهمید. او بازویم را گرفت و به راه افتادیم. لبخند از لب‌هایش محو شده بود. او، آری، حالا چهره‌ای عبوس داشت. اما من به روی خود نمی‌آوردم. همچنان حرف می‌زدم و در باره‌ی موضوعات معمولی احمقانه صحبت و شوخی می‌کردم. حالا بازویش کم‌تر بازویم را می‌فشرد و نشان از جدایی داشت.

با لرزش مبهمی در صدایش گفت: «کجا بریم؟» طره‌ی سیاه گیسویش، آشفته‌ی باد، همچون یالی ژولیده، روی پیشانی‌اش در نوسان بود.

گفتم: «چه می‌دونم. هیچ طرف.» و حقیقت داشت. چون پیش روی ما، به هر سو که می‌رفتیم، چیزی جز باد، چیزی جز سیاهی و خلاء غم‌انگیز موضوعاتی که برای همیشه به پایان رسیده بود وجود نداشت.

بالاخره در حالی که دوباره بازویم را می‌گرفت گفتم: «یه موضوع رو گوش کن.» چون که او قادر بود دیوانه‌وارترین اوضاع را هم تحمل کند. اما بلا تکلیفی کلافه‌اش می‌کرد. تصور کردم که می‌بایست در همان مختصر لحظات، ارزیابی کرده باشد که من اساساً چقدر از آن ماجرای زشت را ممکن بود بدانم؛ و عملیاتی دفاعی را اندیشیده بود. باد، درون و بیرون من هرچه شدیدتر می‌وزید و در گوش‌هایم صفیر زوزه‌ای را که به‌طور فزاینده‌ای برمی‌خاست می‌شنیدم.

بر خود مسلط شدم و گذاشتم لحظاتی بگذرد. معلوم نبود چرا مردم نگاه‌مان می‌کردند. همه، شاید آشفته‌ی باد، با سرعت زیاد گام برمی‌داشتند و فقط ما دو نفر به آرامی. من دروغ او را، که می‌دانستم بی‌عیب و نقص است و طوری ساخته و پرداخته شده است که کوچک‌ترین درزی برای نفوذ شک باقی نگذارد، مزمزه می‌کردم. دیگر می‌دانستم که خود را در مقابله‌اش ناتوان می‌یابم و یک بار دیگر هم شکست خواهم خورد. من گفتم: «چی؟»

تکرار کرد: «گوش کن عزیزم.» می‌بایست احساس اطمینان نکند. از کجا معلوم، شاید داشت داستان کامل‌تری سرِ هم می‌کرد. من ساکت بودم. من که معمولاً به طرز وحشتناکی بسیار ضعیف هستم، نمی‌توانستم بفهمم چطور می‌توانم این همه بر خود مسلط باشم. شروع کرد: «می‌خواستم بهت بگم دیشب...» اما در همین لحظه، وزش شدید بادی به ما رسید و باقی جمله را، به شرطی که او تمامش نکرده بود، با خود برد.

«چی؟» انگار که گفتگوی بسیار بیهوده‌ای باشد، من بی خیال و بی تفاوت بودم. سیگار کشیدن در آن باد، مثل سیگار نکشیدن بود.

«دیشب» او دوباره شروع کرد و صدایش را صمیمی و مهربان کرد و خودش را به من چسباند. «بین دیشب اون جایی که بهت گفتم نبودم...»

انگار آب سرد روی سرم ریختند. اغتشاش و ترسی که پیش‌بینی نکرده بودم: اگر به جای دروغ، او برای اولین بار حقیقت را به من گفته باشد؟ چه کار می‌توانستم بکنم؟ چه می‌کردم؟ حس کردم چهره‌ام با حالتی از وحشت، پریده و بی‌رنگ شده است. اما او من را نمی‌دید. در حالی که حرف می‌زد، روبه‌رویش را نگاه می‌کرد؛ به سمت آن خلاء بی‌حدود. در درونم عاجزانه التماس کردم "خدایا کاری کن که برایم دروغ تعریف کند و آن را به من بیاوراند و یک بار دیگر هم آرامم کند."

اما او دیگر به راه افتاده بود و از سرایشی صداقت پایین می‌رفت. ظاهراً فکر می‌کرد که من همه چیز را می‌دانم. در حالی که در واقع، من فقط دارای اجزای مختصر و ناچیزی از شک بودم. بنابراین اعتماد نمی‌کرد دروغ بگوید. در آن لحظه از کنار باغ‌ها عبور می‌کردیم و از انبوه حالا سیاه درختان، فریادهای بلندی می‌آمد.

پس از مکشی بلند گفت: «با ترلیتزی^۱ رفته بودم برقصم. می‌شناسیش؟»

بازویم را که او چسبیده بود بی‌حس شده بود. او را به خوبی می‌شناختم! آن مردک از خود راضی را. گفتم: «هیچ وقت اسم شو هم نشنیدم.»

درست مخالف باد راه می‌رفتیم. بازویش از من جدا شد.

فکر می‌کردم: "وقتی همه چیز را برآیم اعتراف کند، یعنی این که دیگر دوستم ندارد. اگر دوستم داشته باشد، خدا می‌داند چه دروغ‌های شاخداری در سر می‌پروراند." چیز تازه‌ای داشت در من شکل می‌گرفت: همچون مکعبی از سنگ سرد، که متورم می‌شد. با صدایی نسبتاً آرام و بی‌حال پرسیدم: «و بعدش؟»

او بی‌هیچ ارتعاشی، حتی مطمئن از خود، با عزمی جزم برای تا به انتها رفتن گفت: «و بعد چی؟» و به نظرم آمد که سایه‌ای از طنز در آن است. جدا از هم گام برمی‌داشتیم. من نمی‌دانستم به کدام سمت داشتیم می‌رفتیم. و او هم دیگر از من نمی‌پرسید. «می‌خوام بگم بعد از اون که رقصیدی. بعد چی کار کردی؟»

چرا شروع به خندیدن کرد؟ چه اندیشه‌ی پلیدی به فکرش رسید؟ با وجود این، چطور می‌توانست پیش‌بینی کند؟ من خودم را بسیار کم می‌شناختم. هرگز فکر نمی‌کردم که در موردی مشابه، قادر به چنین کاری باشم.

او خندید و باد به دلیلی عجیب، ناگهان خشمگین شد و انگار که تمام سعی‌اش را برای متوقف کردن ما به کار برد، از مقابل بر ما وزید و در گوش‌های مان زوزه کشید: «ایست! ایست! به عقب برگردید. هنوز فرصت دارید.» لباس‌ها انگار که روی تنِ عریان مان نقاشی شده باشند، از شدت باد بر ما چسبیده بودند. اما من، خیره‌سر بودم و او چیزی نمی‌گفت. برای پیشروی، سرهای مان را همچون گاو میش‌های در حال یورش پایین گرفته بودیم. هر گام پر زحمت بود.

در آن مبارزه‌ی علیه باد، هیچانی نامعمول هم وجود داشت. به شدت احساس می‌کردیم زنده، غم‌انگیز و متفاوتیم.

تا این که باد بسیار شدت گرفت و جدای مان کرد. این حداقل

احساس مان بود. به نظر می آمد که ما دو نفر، کلمات مان، حرکات مان، داستان حقیرمان و همه چیزهای اطراف مان، از کاغذ باشد و وزش باد شمالی آن‌ها را بدرد و تکه‌هایش را ببرد.

این هم از پل که در روزهای دور، آری، آری، به هنگام غروب بسیار رؤیایی بود. و حالا شبی به نظر می رسد...

تکرار کردم: «و بعد؟» و صدایم را نمی شناختم. پل، بلند بود. محکم بود. تاریک بود. فلزی بود و به طور مناسبی سحرانگیز. داشتیم در ابتدایش قرار می گرفتیم که باد خود را بر ما که سر به زیر داشتیم کوبید. او به نرده تکیه...

«خیلی می خوای بدونی؟ خیلی می خوای؟» و سعی کرد بخندد. گرچه شدت باد، حتی گونه‌های او را گود انداخت...

فریاد زدم؛ وگرنه صدایم را نمی شنید: «آره. خیلی دلم می خوا...» دیگر نمی دانستم چه کسی هستم. اصلاً هیچ به یاد نمی آمد. رودخانه، آن زیر بود. اما صدای آب، آن خروش محبوب، در غرش باد شنیده...

من هم برای این که باد مرا نبرد، به نرده چسبیدم و منتظر کلمات او شدم. فوق العاده منتظ... لبه‌های بارانی که به نظر پرچم‌های خشمگینی می آمدند، به ساق‌هایم شلاق می زدند. آن وقت برا... او همان‌طور نگاهم کرد. «فکر می کنی کجا رفته...؟»

«می دونی که چی فکر می کنم.» بازویش را گرفتم و او دس...
«اوووی! اوووی!» چیز دیگری نشنیدم. و بعد بوم بوم... «چی؟ چی؟»
فریا...

او هم فریاد کشید، روی... آزاد، خو... یعنی آن خنجر را دقیقاً این جايم فروکن، توی...

او را نگه داشته بودم. مقاومت نکرد. چهره‌اش نزدی... ناگهان چهره‌اش
کودکانه شد. رنگ پریده. دو چشم بسیار بزرگ و وحش...
چیزی درونم، مقاومتی ناممکن، انگار که غز... فنرِ فلزیِ آز...
نالید: «نه نه.» نالید. نالید: «حقی...» نالید: «حقیقت نداره.» نا...
بسیار ساده بود. باورش نمی‌ک... چهره‌اش که به عقب برمی... بعد
به... یکهو ظرف مد... ت کو... آن رنگِ پریده‌ی زمین‌هی... بین آخ... وزش
ت... ت... غرش قط...

تدی بویز^۱

جوانک‌های زاغه نشین، به کله‌شان زده است. قبول ندارند که به مردم بی‌سر و پایی تعلق دارند که خدا آن‌ها را بین آنان به دنیا آورده است. دوست دارند برتر باشند. ارباب شوند. با آدم‌هایی مثل من -منظورم آدم‌هایی ست شریف و با خونی پاک در رگ‌ها- سر و کار مستقیم داشته باشند. بیچاره‌ها نمی‌توانند درک کنند که چه ورطه‌ای ما را از هم جدا می‌کند.

شروع به تقلید از ما کرده‌اند. خدا می‌داند با چه کلک و ایثاری، لباس‌هایی کمابیش شبیه به آن چه که ما می‌پوشیم تهیه می‌کنند. و می‌گویم کمابیش، چون که وقتی آن‌ها را از دور می‌بینیم، گاهی ممکن است واقعی به نظر آیند. و بی‌سر و پاهایی هستند که موقع عبورشان، احترام می‌گذارند. اما از نزدیک! باید کور بود تا آنان را شناخت که چه اوباشی هستند. برخی از جلیقه‌های‌شان به‌طور خنده‌داری یا تنگ است و یا با پف‌های عجیب و غریب، بدترکیب. بعضی جوراب‌های‌شان، کش در رفته است. بعضی کفش‌های‌شان، پاشنه ساییده. و تازه، شمشیر. چون که

۱. Teddy boys، عضو گروهی از جوانان معترض در دهه‌ی پنجاه میلادی.

همه‌ی این دلک‌ها با به کمر بستنِ اسلحه‌ای که نشانِ شوالیه‌ای ماست و قانون برای اراذلی چون آنان ممنوع کرده است، خودنمایی می‌کنند. و شایع است که این پست‌فطرت‌ها در بعضی از حیاط‌ها، تحت آموزش بعضی از مزدوران بی‌مصرف، تعلیم اسلحه می‌بینند.

تا این جایش اهمیتی ندارد. اما گستاخی آنان به مرحله‌ای می‌رسد که شب در گروه‌های دو یا سه نفری جرأت می‌کنند از محله‌های متعفن‌شان بیرون بیایند و در محدوده‌های ایزولا آلتا^۱، در مرکز قدیمی شهر که مخصوص خانواده‌های اصیل است، ولگردی کنند. در محدوده‌ها؟ کسی حتی دل به دریا می‌زند و تا بین حریم‌های پر حرمتِ قصرهای ما پیش می‌آید تا آشکارا نفس‌کش بطلبد.

متأسفانه قراولانِ گشتیِ دوک‌نشین، این گزمه‌های نحیف که می‌بایست صلح و آرامش شب را تضمین کنند، خرگوش‌های بدبختی هستند که به محض جلو آمدن آن بی‌سر و پاها با گام‌های قاطع‌شان، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و در هشتی‌ها و خندق‌ها پنهان می‌شوند.

و آن وقت؟ آن وقت ما، ما فرزندان اشراف، به خاطر شأن این اماکنی که قرن‌هاست به ما تعلق دارد، ناچاریم در گروه‌های دو سه نفری برای نگهبانی وارد عمل شویم.

بدین ترتیب، در این سال ۱۶۸۶ میلادی، تفریح شروع شده است. یک شب سه تنه لیش شانزده هفده ساله که لباس ارباب‌ها را پوشیده بودند، سر از میدان گنسلواتزیونه^۲ در آوردند. فابریزیو کورته‌زانی^۳، فرانترز دِ لا هورات^۴، من و لیونتو آنته‌لامی^۵ در تاریکی یک طاقی قرار

1. Isola Alta

2. Consolazione

3. Fabrizio Cortezani

4. Franz De la Horathe

داشتيم. وقتی که آن سه نفر از کنارمان رد شدند، فابريزيو زیر قهقهه زد. آن‌ها که ما را ندیده بودند، از جا پریدند.

فابريزيو می‌گوید: «چیه؟ ترسیدین؟ اون هم سه‌تا آدم مثل شما با شنل و شمشیر؟»

گنده‌ترین آن سه نفر با قیافه‌ی قاطرچی‌ها می‌گوید: «گم شو بابا. دعوا داری بچه‌جون؟ بزن به چاک تا دیر نشده.» و با پاهای باز و دست راست روی قبضه‌ی شمشیر می‌ایستد.

کورت‌زانی جواب می‌دهد: «ننه جن...می‌دونی که این جا خونه‌ی ماست؟ گم شو. گم شو.»

فرانتز و من همین‌طور که صحنه را تعقیب می‌کنیم، خودمان را کنار می‌کشیم و راستش دو رفیق آن حمال هم کنار می‌کشند تا میدان را باز کنند. چرا؟ کار خودنمایی آن بی‌دست و پاها بالا می‌گیرد: می‌خواهند خودشان را آدم حسابی نشان دهند.

شمشیرها در نور ضعیف چراغ می‌درخشند. دوئلی بقاعده‌ی تمام. آن ابله، آن بی‌نزاکت، از نظر هیکل دو برابر فابريزيو بود. اما عضلات و گوشت به چه درد می‌خورند؟ فاصله زیادست. آیا می‌شود به یک دهاتی در مقابل یک پسر ارباب امیدوار بود؟

چنان سریع بود که تقریباً کسی متوجه نشد. کله‌خر با حرکتی دروغی و یا چیزی شبیه این حمله کرد. شمشیر فابريزيو او را قبلاً از طرفی تا طرف دیگر چاک داده بود. شمشیر به خوبی دیده شد که از کتفش بیرون زد.

با صدای بمی به زمین افتاد. ناله می‌کرد. آن دو نفر دیگر پیش ازین فرار کرده بودند.

اولین بار بود. بعد، این برخوردها هر شب برای ما عادت‌ی بسیار دلپذیر شد. دخل آن دیوانه‌ها را آوردن، برای ما که با شمشیربازی، تحت تعلیمات سرشناس‌ترین اساتید مکتب ناپل و اسپانیا بزرگ شده بودیم، بازی کوچکی بود. هر شب آدم‌های جدیدی می‌آمدند. و صبح، یکی این جا و یکی آن جا غرقه در خون افتاده بودند.

طبیعتاً همه جرأت کافی نداشتند تا با ما در بیفتند. مثلاً یک نفر بود لاغر و خمیده با قیافه‌ای رنگ و رو پریده که لباس سرتاپا سیاه می‌پوشید. حداقل پنج بار من را دیده بود که دخل یکی از رفیق‌هایش را درست و حسابی آورده بودم. بعد، از کنار دیوار در می‌رفت. سرش فریاد می‌کشیدم: «آهای تو، از ناز شستم خورش اومد؟ تو نمی‌خواهی امتحان کنی؟» او یک لحظه برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد. چه نفرتی در آن چشمان بود. برای من مثل تهنیتی دلپذیر بود. چشمانی گود رفته، گرد، نفوذناپذیر. دیگر می‌بایست یاد گرفته باشد که من را بشناسد. احتمالاً اسمم را هم می‌دانست و دیده بود که وقتی شمشیر به دست می‌گیرم، دخل آن شخص قبلاً آمده است.

اعتراف می‌کنم که از آن آدم کربه‌المنظر بدتر از این‌ها انتظار می‌رفت: مثل حمله از پشت یا حمله‌ی چهار نفر به یک نفر. اما، تکرار می‌کنم، حتی آن جوانان بی‌همه‌چیز هم به‌طور غیرقابل توضیحی قواعد بازی را محترم می‌شمردند. همیشه، تک به تک. و این خون‌ما را به جوش می‌آورد. انگار که بگویند: "فکر می‌کنین که فقط شما ارباب هستین؟ ما هم حتی به بهای مردن، آدم‌های شریفی هستیم."

اما جوانک مذکور از دستم در می‌رفت. نگاه‌هایی تهدیدآمیز، آری، سرشار از نفرت. اما بعد، حرکت پاها. آه چقدر دلم می‌خواست ظرافت‌های

شمشیربازی را توی دل و روده‌اش به او یاد می‌دادم و آن‌ها را برای ابد یاد می‌گرفت.

آیا سرنوشت، بختِ برخوردِ رو در رو با او را از من گرفته است؟ بزرگ نبود. چاق نبود. تنومند نبود. با این حال، هیچ کدام از همدست‌های با لیاقتش، چهره‌ای آزاردهنده‌تر از او نداشتند.

اما نه. سکوت. شاید امشب موقع مناسبی ست. چه کسی ست که از طول کوچ‌هی کاتورتی^۱ پیش می‌آید؟ ساعت دوی نیمه‌شب است. تا به حال شبِ بی‌حادثه‌ای بوده است. کنت مارکتو سال‌وان^۲ قبلاً رفته است. فقط مارکه‌زه دل‌یی استراتزی^۳ برای این که همراهی‌ام کند، در این نبش ساختمان پری‌یوری^۴ (این امتیاز را دارد که این جا قبلاً شش هفت تا از آن خرکچی‌ها را نقش زمین کرده‌ام) باقی مانده است.

می‌خواهید ببینید که خودِ اوست؟ قوزی سیاهپوش؟ چه باور کنید چه نکنید، تنهاست. ما هر دو، بی‌حرکت مثل دو سنگ، در انتهای کوچ‌هی ایستاده‌ایم. کوچ‌هی کاتورتی تاریک است. اما قامت جوان رذل در ضدنور مشخص است.

حالا در حدود ده متری‌ست، نه بیش‌تر. چه قیافه‌ی رنگ‌پریده‌ای. می‌شود گفت یک مرده. چشمانش خیره نگاه می‌کنند. مثل دو غار لبریز نفرتند. دیدن کسی که خیلی می‌ترسد مزه دارد. پس چرا می‌آید؟ چرا دوست دارد بمیرد؟

سه متر مانده است. دو متر. حالا نزدیک شده است. می‌توانم دست دراز کنم و گردنش را بگیرم.

با حالتی بی‌تفاوت یک قدم جلو می‌روم و راهش را می‌بندم.

1. Catorti

2. Marchetto Salvan

3. Degli Strazzi

4. Priori

به دلیلی استراتژی می‌گویم: «جوزه بهم می‌تونی بگی آخه این شپیش چرا هولم داد؟»

هر دو از کوچه به فضای باز می‌رویم و منتظرش می‌مانیم.
دلیلی استراتژی با لحن بامزه‌ای می‌گوید: «مستی؟ چرا پای یه نجیب‌زاده رو لقد کردی؟»

حالا جلوی ماست و بالاخره فانوس‌های عمارت اورمه آ بر او تاییده است. کوچک، حقیر، فرومایه. کهنه‌پاره‌هایی سیاه، با تقلید لباسی اربابی، او را می‌پوشانند. و چه قیافه‌ای. قرن‌ها تحقیر و زحمت بر پیشانی کوتاه و دماغ کج و لب‌های بد قواره‌اش نقش بسته است.

پسرک مین مین می‌کند: «من... من... من لقمه...»
مارکه‌زه جوان لبخندزنان می‌گوید: «از جناب کنت معذرت بخواه تا بذاریم بری.»

یارو در تردید است. چون از ترس می‌خکوب شده است. اما ترس است؟

بالاخره تصمیم می‌گیرد: «خب، من معذرت می‌خوام آگه...»
من می‌گویم: «زانو بزن. یا لا زانو بزن!»
آن وقت با آن چشمان لعنتی‌اش به من خیره می‌شود. قد راست می‌کند. با بیرون زدن از کوچه، به سرعت به پهلو می‌پرد. دو قدم دیگر عقب می‌رود. دست روی شمشیر می‌گذارد.

با صدایی گرفته می‌پرسد: «خیلی به خودت مطمئنی، جناب کنت؟»
شمشیرها با صدایی همچون صفیر از نیام بیرون می‌آیند. هفته‌هاست که جز این انتظاری نداشته‌ام. اما آرام عمل خواهم کرد. می‌خواهم تفریح

کنم. می‌گذارم تا آخر دلش خوش باشد. چه بازی‌ای. چه بازی لذت‌بخشی.

هر دو آماده. خود را جوان و شاد احساس می‌کنم. شمشیرها را که لمس می‌کنیم، فوراً ضعف او را احساس می‌کنم.

به او می‌گویم: «بدبخت کثافت بهم می‌گی چرا می‌خوای بمیری؟»

جواب می‌دهد: «به خاطر اون.»

«اون کیه؟»

تکرار می‌کند: «اون» و با دست چپ به پنجره‌ای اشاره می‌کند که جولیانا، معشوقه‌ی من از آن جا دارد نگاه می‌کند.

در حالی که نوک شمشیر را جلوی چشمش به حرکت در می‌آوردم سرش فریاد می‌کشم: «حرومزاده، دیگه اسم شو هیچ‌وقت نخواهی آورد.»

میل داشتم قبل از سوراخ کردنش، شوخی را به عذابش تبدیل کنم.

گستاخی او نظرم را عوض می‌کند. نه، دیگه نمی‌توانم صبر کنم.

با حرکتی دو ضرب که در تخصص من است حرکت می‌کنم. طبیعتاً او

را آماده نمی‌بینم. نفس نفس می‌زند. حس می‌کنم که شمشیرم در او فرو

می‌رود.

نه. این سوسک با یک جاخالی مسخره، خودش را نجات داده است.

«آه، خوشت نیومد؟ این یکی رو بگیر!» آرامشم را از دست داده‌ام.

فکر این که هنوز او را زنده پیش رویم بینم، برایم غیرقابل تحمل است.

اما شمشیر او در حرکت دیوانه‌واری از سر و وحشت، معلوم نیست

چطور، باز موفق می‌شود مال من را منحرف کند.

عجیب است. به نظرم تقریباً بلند قدرتر از آن چیزی‌ست که کمی قبل

بود. تقریباً به بلندی من. لب‌های بدقواره‌اش کمی باز شده است و

دندان‌هایش دیده می‌شوند. انگار که بخندد.

در حالی که شمشیرش را به سرعت برق، گیر می‌دهم و خم می‌کنم، می‌جهم. غیر ممکن است که این بار جان سالم به در ببرد. «آه، می‌خندی ای بی‌عرضه؟»

عجیب است. حقیقت ندارد. فقط خدا می‌داند چطور توانست خنثی کند. درست در آخرین لحظه با پیچشی بی‌نظیر، از ضربه‌ی کاری گریخته است.

بدبخت می‌خندد، ریشخند می‌کند. حالا قدش بلند است. بسیار بلند. یک سر و گردن از من بالاتر است. و با چشمانی شرربار، که گود و تاریک و گردند، مثل مال جمجمه‌ها، نگاهم می‌کند. دو پا ندارد. سه پا دارد. چهار پا. بیش‌تر. بسیار بلند؛ نازک؛ بسیار سریع. یک شمشیر ندارد. دو شمشیر؛ پنج؛ پنجاه شمشیر دارد که با جریان بادی خشمگین صفر می‌کشند. با گوشه‌ی چشم از رفیقم سؤال و جواب می‌کنم. بی‌حرکت، به دیوار تکیه داده است. حالتی بسیار غریب دارد.

عنکبوت و حشتناک به من حمله می‌کند. من دفاع می‌کنم، دفاع می‌کنم. مچم درد شدیدی می‌گیرد. آیا مقاومت خواهم کرد؟ نفس نفس می‌زنم. باید عجله کرد. به حرکتی وحشیانه متوسل خواهم شد. مردانه نیست، اما در مواقع ضروری... بگیر!

سوز آتشی به درون سینه و اعماق وجودم می‌نشیند. اما چه کسی حالا فانوس را دارد خاموش می‌کند؟ چرا تاریک شده است؟

بادکنک کوچک

صبح یک روز یکشنبه، دو قدیس به نام‌های اُنه‌تو^۱ و سِگرتاریو^۲ پس از گوش دادن به مراسم نیایش، روی دو مبل سیاه چرمی از نوع میلر^۳، با خیال راحت نشسته بودند و روی زمین را و کارهایی را که آن آدم‌های عجیب و غریب داشتند انجام می‌دادند نگاه می‌کردند.

اُنه‌توی قدیس پس از سکوتی طولانی گفت: «بگو بینم سِگرتاریو، آیا تو بعضی وقت‌ها تو زندگی خوشبخت بوده‌ی؟»

دوستش لبخند زنان گفت: «چه حرف‌ها. هیشکی روی زمین نمی‌تونه خوشبخت باشه!»

این را که می‌گفت، از جیبش یک پاکت سیگار مارلبورو بیرون آورد. «سیگار؟»

اُنه‌توی قدیس گفت: «با کمال میل؛ متشکرم. گرچه صبح‌ها نمی‌کشم، اما امروز روز تعطیله... ولی در بعضی موارد، فکر می‌کنم که خوشبختی...»

سِگرتاریو حرفش را قطع کرد: «شخصاً برای تو پیش اومده؟»
«برای من نه. اما معتقدم که...»

1. Oneto

2. Segretario

3. Miller

سِگَرِ تارِیوی قدیس در حالی که پایین را نشان می‌داد با صدای بلند گفت: «اما نیگاشون کن. نیگاشون کن! میلیارد میلیارد آدم. امروز یکشنبه‌ست و هنوز صبح که بهترین قسمت یکشنبه‌ست تموم نشده. و یه روز خیلی قشنگیه با آفتاب تابان. گرم نیست، بلکه خنکه و باد می‌یاد و درخت‌ها شکوفا هستند و چمنزارها هم همین‌طور. در اوج بهار. و به علاوه، وضع اقتصادی هم عالیه. بنابراین همه می‌بایست خوشحال باشن. نه؟ خب، بین این میلیارد آدم، یکی رو، بیش‌تر نمی‌خوام، که خوشبخت باشه بهم نشون بده. و اگه بهم نشون بدیش، یک شام حسابی مهمونمی.»

اُنه تو گفت: «عالیه» و با نگاه‌های بسیار دور و دراز، بین انبوه بی‌تعدادِ خلاقِ آن پایین، این جا و آن جا شروع به گشتن کرد. به خوبی متوجه بود که با اولین تیر به هدف زدن، ادعای بیهوده‌ای ست و حداقل به روزها و روزها کار نیاز است و تازه هم هیچ معلوم نیست.

سِگَرِ تارِیو با لبخند طنزآمیزش او را تماشا می‌کرد (البته طنزی بسیار مهربانانه. و اَلَا چه قدیسی می‌بود؟)

اُنه تو ناگهان سیخ روی مبل نشست و گفت: «جانمی، یکی اون جاست.»

«کجا؟»

«تو اون میدون» و به یک دهکده‌ی کاملاً بی‌اهمیتِ روی تپه اشاره کرد.

«اون دختر بچه‌رو اون جا وسط آدمایی که از کلیسا می‌یان بیرون...»

می‌بینی؟»

«اونی که پاهاش کجه؟»

«آره درست همونو... اما مواظب باش که...!»

پاهای نورِتا^۱ کوچولوی چهار ساله، عملاً، انگار به خاطر یک بیماری سخت، کمی کج، لاغر و شکننده شده بود. مامان دستش را گرفته بود و به خوبی معلوم بود که می‌بایست خانواده‌ی فقیری باشند. با این حال دختر کوچولو لباس سفید تورداری، که خدا می‌دانست به قیمت چه فداکاری‌هایی تمام شده بود، درست برای روز یکشنبه به تن داشت.

اما پای پلکان کلیسا، چند تا فروشنده و چندتا دختر گل فروش، یک فروشنده‌ی یادگاری و تصاویر مقدس ایستاده بودند؛ چون که می‌بایست در آن جا عید یکی از قدیس‌ها باشد و یک بادکنک فروش هم آن جا بود و یک دسته بادکنک‌های زیبای رنگارنگ داشت که بالای سر آن مرد با هر وزش باد به زیبایی موج می‌خوردند.

بله، دختر کوچولو دست مامان را گرفته بود و جلوی بادکنک فروش ایستاده بود. و حالا با لبخندِ مختصری از سر این که دلش ضعف رفته است، به مامان نگاه می‌کرد و در آن نگاه، چنان آرزو و اشتیاق و التماس و عشقی نهفته بود که حتی نیروهای جهنمی هم قدرت تحملش را نداشتند. فقط نگاه‌های کودکان دارای چنین قدرت خارق‌العاده‌ای ست. شاید به این دلیل که آن‌ها، کوچک، ضعیف و معصوم هستند (یا شاید حتی نگاه بعضی از توله‌سگ‌هایی که با آن‌ها بد رفتاری شده است).

بنابراین آنه‌توی قدیس که از این چیزها سر در می‌آورد، به درستی دختر را نشان کرده بود و چنین استدلال می‌کرد: آرزوی داشتن بادکنک، آن چنان در آن دختر قوی‌ست که اگر خدا بخواهد، مامان، او را خوشحال خواهد کرد و دختر، قطعاً، برای چند ساعتی شاید، خوشبخت خواهد شد. و اگر چنین اتفاقی بیفتد، من شرط را از سِگرتاریو خواهم برد.

اُنه توی قدیس می توانست صحنه‌ی آن میدان دهکده را دنبال کند؛ اما آن‌چه را که دختر به مامانش می‌گفت و آن‌چه را که مامان جواب می‌داد نمی‌توانست بشنود؛ این به خاطر تناقض عجیبی ست که هیچ‌کس هرگز نتوانسته است توضیح بدهد: قدیسین از بهشت می‌توانند کاملاً آن‌چه را که روی زمین اتفاق می‌افتد، انگار که قدرت جاذبه‌ی تلسکوپ‌ی در چشمان‌شان داشته باشند، ببینند. اما سر و صداها و اصوات، از زمین به آن بالا، به بهشت، نمی‌رسد (به‌جز برخی صداها که خواهیم دید): شاید هدف چنین پیش‌بینی‌هایی، حفاظتِ سلسله اعصابِ قدیسین از سر و صدای ناهنجارِ ماشینی باشد.

مامان سعی کرد با کشیدنِ دستِ دختر به راه خود ادامه دهد و اُنه تو برای یک لحظه ترسید که نکند طبق قانون تلخِ سرخوردگی که این همه بین آدم‌ها رایج است، همه چیز نقشِ بر آب شود.

در مقابل التماس فوق‌العاده‌ای که در نگاهِ نورِتا بود، حتی تمام ارتش‌های زرهی جهان هم در ائتلافی واحد، نمی‌توانستند مقاومت کنند. اما فقر، آری، می‌توانست مقاومت کند. فقرِ مادی، نه قلب دارد و نه دلش برای بیچارگیِ یک دختر بچه می‌سوزد.

خوشبختانه پیدا است که نورِتای کوچولو همچنان خیره در چشمان مامان نگاه می‌کند؛ مقاومت می‌کند و شدت نگاه‌های ملتسمانه‌اش باز هم تا حد امکان افزایش می‌یابد. دیده می‌شود که مامان با بادکنک‌فروش حرف می‌زند و چندتا سکه به او می‌دهد. پیدا است که دخترک با انگشت نشان می‌دهد و مرد یکی از بزرگ‌ترین و سالم‌ترین بادکنک‌های زردِ بسیار زیبا را از دسته جدا می‌کند.

نورِتا حالا کنار مامان راه می‌رود و بادکنکِ متصل به نخ را که با

جهش‌های نرمی در هوا به دنبال او می‌رود، ناباورانه نگاه می‌کند. آن وقت آنه‌توی قدیس در حالی که لبخند زیرکانه‌ای می‌زند ضربه‌ای با آرنج به سِگَرِ تاروی قدیس می‌زند و سِگَرِ تارویو هم لبخند می‌زند؛ چون که باختن یک شرط، اگر به معنای کاستن یک سر سوزن از آلام انسان‌ها باشد، برای یک قدیس جای بسیار خوشوقتی است.

چه چیزی هستی نورتابی که با بادکنک داری در صبح روز یکشنبه از دهکده عبور می‌کنی؟ عروس شادمانی هستی که از کلیسا بیرون می‌آید. ملکه‌ی ظفرمندی هستی پس از پیروزی. خواننده‌ی جاویدانی هستی که جمعیتی هیجان‌زده تو را بر دوش می‌برد. ثروتمندترین و زیباترین زن عالم هستی. عشقِ عظیم و سعادت‌مند، گل‌ها، آهنگ‌ها، ماه، جنگل‌ها و آفتاب، همه‌ی این‌ها را با هم هستی. چون که یک بادکنک لاستیکی تو را خوشبخت کرده است. و پاهای ضعیفِ بیمارت دیگر بیمار نیست. پاهای توانمندِ جوانکِ ورزشکاری‌ست که پیروز از المپیاد بیرون آمده است.

دو قدیس، سرک‌کشان از لبه‌ی مبل، به نگاه کردنِ او ادامه می‌دادند. مامان و دختر به خانه‌ای که در حومه‌ی غم‌انگیزی روی تپه قرار داشت رسیدند. مامان برای انجام کارهای خانه، وارد خانه شد. نورتاب با بادکنکش روی پله‌ی سنگی کنار کوچه نشست و یکی در میان، بادکنک را و مردمی را که عبور می‌کردند نگاه می‌کرد: انگار که بخواهد دنیا، حسرتِ خوشبختیِ شگفت‌انگیز او را بخورد. و گرچه خیابانِ محصور بین خانه‌های بلند و دلگیر، در تابش آفتاب قرار نداشت، اما از چهره‌ی نه چندان زیبای دختر، چنان نوری می‌تابید که خانه‌های اطراف را به خوبی روشن می‌کرد.

بین مردم، یک گروه سه نفره‌ی پسر عبور کرد. از آن پسرهای بی‌سر و

پا بودند. با این حال آن‌ها هم مجبور بودند دخترک را نگاه کنند و دخترک به آن‌ها لبخند زد. آن وقت یکی از آن‌ها، انگار که طبیعی‌ترین موضوع جهان باشد، سیگار روشن را از دهانش گرفت و آن را به بادکنک زد. بادکنک پُفی ترکید و نَخش که راست به طرف آسمان ایستاده بود، با تکه‌ی کوچک لاستیکی دهنه‌اش که به ته آن چسبیده بود، توی دستان دختر افتاد.

نورِتا در آن واحد نفهمید که چه اتفاقی افتاده است و وحش‌زده آن سه اوباش را که هرهرکنان پا به فرار گذاشتند نگاه کرد. بعد متوجه شد که دیگر بادکنکی در کار نیست. تنها شادیِ زندگی، برای همیشه از او گرفته شده بود. چهره‌اش دو سه بار به شدت در هم شد و آن وقت گریه‌ی مایوسانه‌ای را سر داد.

دردی بود با ابعادی بی‌حدود. چیزی بی‌عنان و وحشتناک. و درمانی وجود نداشت. در باغ‌های روحبخش بهشت، به خاطر قانونی که گفته شد، نه صدای آدم‌ها می‌رسد، نه هیاهوی ماشین‌ها، نه صدای آژیرها، نه صدای شلیک‌ها، نه فریادها و نه سر و صدای انفجارهای اتمی. اما صدای حق‌گریه‌ی دختر به آن جا رسید و به طریقی هراس‌انگیز، از سویی به سوی دیگر طنین انداخت. درست است که بهشت مکان آرامش و سرخوشیِ ابدی‌ست. اما حدی دارد. آیا ممکن است که صالحین، رنج‌های آدم‌ها را نادیده بگیرند؟

برای آن قدیسین که سرگرم شادکامیِ پرهیزکارانه‌ی خود بودند، ضربه‌ای به حساب می‌آمد. سایه‌ای بر آن قلمروی نورانی افتاد و قلب‌ها به درد آمد. چه چیزی می‌توانست بهای درد آن کودک را پردازد؟

سِگرتاریوی قدیس بی‌آن که حرفی بزند دوستش‌اُنه‌تو را نگاه کرد.

اُنه توی قدیس گفت: «چه دنیای کثیفی!» و سیگارش را که تازه روشن کرده بود به پایین پرتاب کرد.

سیگار در حالی که به طرف زمین می رفت، دنباله‌ی دراز و عجیبی از خود باقی گذاشت. به طوری که کسی آن پایین از بشقاب‌های پرنده صحبت کرد.

خودکشی در پارک

نه سال پیش، دوست و همکارم استه فانو، سی و چهار ساله، مرض اتومبیل گرفت.

استه فانو یک ششصد^۱ داشت. اما تا آن موقع هنوز دارای علایم آن مرض وحشتناک نبود.

روند سریعی داشت. مثل عشق‌های بزرگ و ویرانگری که گریبان انسان را می‌گیرد. بدین ترتیب استه فانو ظرف چند روز اسیر این تفکر شد و دیگر نمی‌توانست از چیز دیگری صحبت کند.

اتومبیل! نه ماشینی با استفاده‌ی روزمره که کافی‌ست به طریقی راه برود. بلکه ماشینی آخرین مدل، نشانه‌ی موفقیت، تأیید شخصیت، مالکیت جهان، خودبزرگ‌نمایی، وسیله‌ی سرگرمی‌ها؛ خلاصه، نشانه‌ی خوشبختی‌های طبقه‌بندی شده‌ی روزگار ما.

بنابراین، شور و اشتیاق و وسوسه‌ی ماشین از ما بهتران، بسیار زیبا، قدرتمند، آخرین، پیچیده، فوق بشری، که نگاه میلیاردرها را در خیابان متوجه خود کند.

آیا احساسی عبث، کودکانه و یا ابلهانه بود؟ نمی‌دانم. من امتحانش

نکرده‌ام و قضاوت در باره‌ی روح دیگران، همیشه کار گستاخانه‌ای است. در جهانِ امروز، هزاران انسان مبتلا به مرض وجود دارند. هدف آنان، آرامش یک خانواده و کاری برای خوشنودی و کسب در آمد و ثروت و قدرت و یا برای آرمانی هنری و برتری معنوی نیست. نه، رؤیای بزرگ آنان، اتومبیل استثناییِ چنین و چنانی است که بچه‌ننه‌های برنزه شده و بچه کارخانه‌دارهای موفق، در باره‌ی آن در کافه‌های مد روز، داد سخن سر بدهند. فقط این که، استه‌فانو درآمد کمی داشت و موضوع هدیان‌های روزمره‌اش به‌طور وحشتناکی دور از دسترس بود.

استه‌فانو خودش را با این دلمشغولی شدید عذاب می‌داد؛ دوستانش را آشفته می‌کرد و زن مهربان و نازنینش فائوستینا^۱ را که عاشق شوهرش بود دچار اضطراب می‌کرد.

چه شب‌هایی که در خانه‌اش مجبور بودم ناظر گفتگوهای طولانی و کسل‌کننده‌ی او باشم.

او در حالی که به فائوستینا عکس تبلیغاتی ماشینی استثنایی را نشان می‌داد، نگران می‌پرسید: «دوست داری؟»

زن نگاه سریعی می‌انداخت؛ چون همه چیز را از پیش می‌دانست.

جواب می‌داد: «معلومه، دوست دارم.»

«جداً دوست داری؟»

«آره بابا.»

«خیلی دوست داری؟»

«خواهش می‌کنم استه‌فانو.» و به او از آن لبخندهایی که به بیماران

کم عقل می‌زنند می‌زد.

و آن وقت مرد پس از سکوتی طولانی:

«می دونی چند می ارزه؟»

فائوستینا سعی می کرد شوخی کند:

«فکر می کنم بهتره که ندونم.»

«چرا؟»

«بهتر از من می دونی عزیزم. چون هیچ وقت نمی تونیم یک همچین

آرزوی محالی رو به خودمون وعده بدیم.»

استه فانو از کوره در می رفت: «آهان. کاش تو... جای مخالفت با

من... قبل از این که بدونی...»

«من باهات مخالفم؟»

«آره، آره، انگار که تو عمداً این کار رو کنی. تو می دونی که این نقطه

ضعفمه. می دونی چقدر برام مهمه. می دونی که بزرگ ترین دلخوشی

منه... اون وقت تو، تو به جای این که بهم امید بدی، فقط بلدی دستم

بندازی...»

«دیگه بی انصافی استه فانو. من اصلاً تو را دست نمی اندازم.»

«تو حتی قبل از این که بدونی این ماشینه چند می ارزه، زود مخالفت

می کردی...»

برای چند ساعت به همین شکل.

یادم می آید که یک روز فائوستینا در حالی که شوهرش از آن طرف

نمی توانست بشنود، به من گفت: «باور کنین این موضوع ماشین برامون

مایه‌ی عذاب شده. صبح تا شب تنها حرفش فقط فِرّرای و مازِرائی و

جاگواره؛ که مرده شورشونو بیرن. انگار که فردا باید بخردشون... و من

دیگه فکرم به جایی قد نمی ده. من دیگه اونو نمی شناسم. شما یادتون

می یاد که استه فانو قدیما چه بیجی نازنینی بود... بعضی وقتا از خودم

می پرسم نکنه به سرش زده. به نظرتون ممکنه؟ ما جوون هستیم؛ همدیگه

رو دوست داریم؛ دست مون به دهن مون می رسه؛ کار استه فانو خوب گرفته؛ همکارا دوستش دارن. آخه چرا باید زندگی رو به خودمون زهر کنیم؟ به جون شما به شرطی که دست از این حرفا برداره، برای این که با ماشین لعنتی استثناییش خوشحال بینمش، به جون شما حتی حاضرم هر کاری... بذارین دیگه حرفی نزنم!» وزد زیر گریه.

جنون؟ اختلال فکری؟ خدا می داند. استه فانو را دوست داشتم. ماشین رؤیایی، شاید برای او چیزی بود که ما نمی توانیم بفهمیم. چیزی که پا فراتر از ارزش معین اتومبیلی که هر چقدر هم زیبا و کامل باشد می گذاشت. چیزی مثل طلسم. مثل کلیدی برای باز کردن درهای سرنوشت.

تا این که استه فانو را دیدم. هیچ وقت فراموشش نمی کنم. در سن بابیلنا^۱ قرار گذاشته بودیم. او را سوار اتومبیلی دیدم که هرگز کسی ندیده بود. لاجوردی، دراز، خوابیده، نو، دونفره، نرم و موجدار، تماماً کشیده به جلو. به تخمین، موضوع حداقل پنج میلیون می شد. خدا می دانست استه فانو آن پولها را از کجا گیر آورده بود.

از او پرسیدم: «مال توئه؟» او با سر جواب مثبت داد.

«عجب، تبریک می گم. بالاخره موفق شدی.»

«می دونی... پس انداز، پس انداز، پس انداز...»

دور ماشین چرخ زدم تا بینم. مارکش را نمی شناختم. جلوی کاپوت نوعی علامت با کلاف درهمی از حروف اول بود.

«چه نوع ماشینی؟»

گفت: «اینگیلیسیه. اکازیونِ معرکه ایه. یه مارک تقریباً سرّی. باید یه

مدلی از دایملر^۲ باشه.»

همه چیزش حتی برای من که به این چیزها وارد نیستم شگفت‌انگیز بود: شکل و استحکام بدنه، شکل جسورانه‌ی چرخ‌ها، دقت ظریفکاری‌ها، داشبوردی که انگار یک محراب بود، صندلی‌های چرمی ضخیم و سیاه، و نرم مثل باد آوریل.

گفت: «یالا سوار شو تا نشونت بدم.»

نمی‌خروشید. نمی‌گرید. فقط نفس می‌کشید. نفس‌هایی ورزشکارانه که شنیدنش لذت‌بخش بود و با هر نفس، خانه‌های دو طرف خیابان، مثل دیوانه‌ها به عقب می‌گریختند.

«نظرت چیه؟»

چون حرف بهتری پیدا نکردم جواب دادم: «با شکوهه. بگو ببینم فائوستینا نظرش چیه؟»

یک لحظه دیدم که چهره‌اش درهم شد. سکوت کرد.

«چطور؟ فائوستینا دلخوره؟»

جواب داد: «نه.»

«پس چی؟»

«فائوستینا رفته.»

سکوت.

«رفته. گفت که دیگه نمی‌تونه با من زندگی کنه.»

«دلیلش؟»

«خودت باید زنارو بشناسی دیگه.» سیگاری روشن کرد. «و من خیال

می‌کردم دوستم داره.»

«معلومه که دوستت داشت!»

«با این حال رفت.»

«کجا؟ رفته پیش خانواده‌ش؟»

«خانواده‌ش چیزی نمی‌دونن. گذاشته رفته. دیگه خبری ندارم.»
نگاهش می‌کردم. کمی رنگش پریده بود. اما در ضمن به‌طور
هوسبازانه‌ای دایره‌ی فرمان را می‌فشرده. گوی گرد دنده را نوازش می‌کرد.
پایش روی پدال گاز با نرمی کسی که گوشت‌های دوست‌داشتنی را
می‌فشارد، بالا و پایین می‌رفت. و ماشین با هر تماسی، در حالی که
می‌جهید، جوانانه به تپش می‌افتاد.

از شهر بیرون رفتیم و استه‌فانو وارد بزرگراه تورینو شد و ظرف کم‌تر
از سه ربع ساعت رسیدیم. سرعتی دیوانه‌وار. اما خلاف معمول
نمی‌ترسید. چون احساس تسلطی بود که ابزارآلات مکانیکی القا
می‌کردند. به علاوه: انگار که ماشین، با درک و استقبال از خواست‌های
پنهان، خودش را در اختیار اراده‌ی استه‌فانو گذاشته بود. با وجود این،
استه‌فانو عصبانی‌ام می‌کرد. ماشین خوب و ارضای کامل از آرزویی
جنون‌آمیز. اما فائوستینا، آن زن تحسین‌برانگیز، او را ترک کرده بود. و او
ککش هم نمی‌گزید.

اما مدتی بعد مجبور شدم برای مدت مدیدی به مسافرت بروم و در
بازگشت، همان‌طور که پیش می‌آید، زندگی‌ام تغییر کرد. معلوم است که
استه‌فانو را دوباره دیدم، اما نه مرتب مثل گذشته. او در ضمن، کار تازه‌ای
پیدا کرده بود و خوب در می‌آورد و با ماشین استثنایی‌اش دور دنیا را
می‌گشت و شاد بود.

سال‌ها گذشت. استه‌فانو و من همدیگر را می‌دیدیم و نمی‌دیدیم. من
در هر ملاقات از او در باره‌ی فائوستینا می‌پرسیدم و او می‌گفت که
فائوستینا برای همیشه غییش زده است. من در باره‌ی ماشین از او
می‌پرسیدم و او می‌گفت که ماشین بله طبیعتاً همیشه ماشین خوبی بوده
است. اما شروع می‌کرد به شکایت از عمر آن. هر لحظه در تعمیرگاه و

معدود تعمیرکارانی قادر بودند تعمیرش کنند. موتوری بیگانه و پیچیده که تقریباً کسی از آن سر در نمی آورد. بعد آن خبر را در روزنامه خواندم:

فرار عجیب یک اتومبیل

ساعت ۱۷ دیروز یک اتومبیل لاجوردی نوع کوپه که بدون محافظ جلوی باری در خیابان موسکوا^۱ شماره ۵۸ به طور موقت گذاشته شده بود، خود به خود روشن شد. ماشین پس از عبور از تقاطع گاریبالدی و سپس خیابان مونتلا^۲ با سرعت هر چه تمام به چپ و سپس به راست پیچید و وارد خیابان الوتریا^۳ شد و سر آخر با برخورد به خرابه‌های قدیمی کاخ اسفورتزا^۴ که در محدوده‌ی پارک قرار داشت آتش گرفت و از بین رفت. توضیح این که چطور اتومبیل به حال خود رها شده و توانسته آن سفر پیچاپیچ را با وجود ترافیک شدید بدون برخورد به موانعی انجام دهد و چطور به تدریج به سرعتش افزوده شده بود سخت است.

معدودی از حاضرین متوجه شدند که ماشین به تنهایی حرکت می‌کند. این معدود افراد تصور کردند که مالک آن به عنوان شوخی، زیر فرمان پنهان شده و خیابان را از طریق یک آینه تحت نظر دارد. شهادت آنان در واقع یکپارچه است: به نظر، ماشینی نمی‌آمد که به اختیار خود رها شده باشد. بلکه ماشینی بود که با مهارت و توانایی فراوان رانده می‌شد. در ضمن، چیزی نمانده بود تا با ویراژی شدید، یک موتوری را که از خیابان کانونیکا^۵ بیرون آمده بود متلاشی کند.

این حوادث عجیب را صرفاً به عنوان گزارش ارایه می‌دهیم. حوادثی از این قبیل،

1. Moscova

2. Montello

3. Elvezia

۴. Sforza: از بزرگان قدیم میلان.

5. Canonica

قبلاً هم بسیار در شهر ما اتفاق افتاده است و نیازی نیست که به فرض‌های ماورای زمینی متوسل شویم.

مالک ماشین که از طریق نمره‌ی آن شناسایی شده است، مردی چهل و سه ساله است به نام استه فانو اینگراسیا^۱، شغل تبلیغاتچی؛ ساکن خیابان مانفردین^۲، شماره‌ی ۱۲. او تأیید کرد که ماشین را بی‌محافظ جلوی بارِ خیابان مسکوا گذاشته بود. اما غیرممکن می‌دانست که موتور را روشن گذاشته باشد.

به محض این که خواندندم تمام شد، به دنبال استه فانو شتافتم. نسبتاً آشفته در خانه پیدایش کردم.

پرسیدم: «اون بود؟»

او علامت آری داد: «فائوستینا بود؟»

«آره فائوستینا. طفلک بیچاره. تو فهمیده بودی؟»

«نمی‌دونم. گاهی شک ورم داشته بود. فقط این که خیلی به نظرم

عجیب می‌رسید.»

با دست‌ها صورتش را پوشاند و گفت: «آره، عجیبه. اما در دنیا از این معجزاتِ عشق اتفاق می‌افته... نه سال پیش، وقتی یک شب بغلش کرده بودم - یک موضوع ترسناک و حیرت‌انگیز - بنا کرد به گریه کردن و لرزیدن. و بعد تمام بدنش شروع به سفت شدن کرد و متورم شد. و تونست به موقع بره خیابون. وگرنه دیگه نمی‌تونست از دربره بیرون. خوشبختانه تو خیابون هیشکی نبود. موضوع دو سه دقیقه طول کشید. و بعد کنار پیاده‌رو، سُر و مُر و گنده منتظر بود. رنگش بوی عطر مورد علاقه‌ش، هلاس^۳ رو می‌داد. یادته چقدر قشنگ بود؟»

1. Ingrassia

2. Manfredini

3. Helas

«و بعد؟»

«و بعد، من یک پست فطرتم. یک جانی. و بعد اونم پیر شد و موتورش دیگه نمی کشید و هر لحظه خراب بود. و دیگه هیشکی تو خیابون نیگاش نمی کرد. و اون وقت شروع کردم به فکر: "وقت عوض کردنش نشده؟ تا عمر دارم که نمی تونم سوار این قوطی حلبی بشم"...می فهمی چه آدم بی شرف و پست فطرتی هستم؟...و می دونی دیروز که تو خیابون مسکوا نیگر داشتم کجا داشتم می رفتم؟ دیروز می بردم بفروشمش و جاش می خواستم یه نو بخرم. وحشتناکه. زن مو که زندگی شو برام داده بود می بردم برای صد و پنجاه هزار لیر بفروشم...حالا می دونی واسه چی خودکشی کرد.»

سقوط قدیس

قدیسین عادت دارند پس از نهار، در طول راهروی پَت و پهنی در فضا -به فاصله‌ی میلیاردها سال نوری- بین دو دیوار بلورینی که قاب آلومینیومی دارند قدم بزنند. و آن جا سقفی درست و واقعی وجود ندارد. سقف، آسمانِ آسمان‌هاست و نه چیزی دیگر. ضمناً آن بالا باران نمی‌آید.

در دیوار چپ -با در نظر گرفتن جهت آن- پنجره‌های متعدد بلورینی وجود دارد که باز هستند و از آن‌ها هوای وصف‌ناپذیر بهشتی‌ای وارد می‌شود که فقط یک نفس از آن، هوش از سرِ ما بدبختانی می‌ریاید که در خوشبختی‌ای که هنوز تحملش خارج از توان‌مان است زندگی می‌کنیم؛ و از آن‌ها، گرچه بسیار از دور، سرودهای آمرزیدگانی وارد می‌شود که به معنایی -فقط به عنوان مثال- شبیه برخی از آوازهای دهقانانی‌ست که طرف‌های غروب، این جا در کوهستان‌های ما شنیده می‌شود و قلب‌های‌مان را به هیجان وامی‌دارد. اما میلیون میلیون بار زیباتر.

ولی دیوار سمت راست تماماً بسته است. مع‌هذا از طریق شیشه‌های بسیار شفافش می‌شود نگاهی به جهانی که در پایین قرار دارد انداخت. یخ و سوزان، با بی‌نهایت سحابی‌های چرخانی که هرکدام روی دیگری تا ابد

در حرکتند. از آن جا کواکب اصلی و فرعی مشاهده و حتی سیارات و اقمار مربوطه با کوچک‌ترین جزئیات شان دیده می‌شوند. چون که قدرت دید قدیسین از وقتی که به بالا رفته‌اند حد و مرز نمی‌شناسد. طبیعتاً هیچ‌کدام از قدیسین، یا تقریباً هیچ‌کدام‌شان، از این طرف نگاه نمی‌کنند. چطور ممکن است موضوعات دنیا برای کسی که برای همیشه از قید دنیا رها شده است جالب باشد؟ بی‌خودی که کسی قدیس نمی‌شود. اما اگر یکی از آن‌ها در تموج قدم‌زدن، هنگام گفتگو، به دیوار شیشه‌ای سمت راست نزدیک شود و بی‌خبر نگاهی به آن جا بیندازد، به‌طوری که بتواند ستارگان را با ملحقّات و ملزومات‌شان نظاره کند، این عمل قدیس موجب تعجب کسی نمی‌شود؛ هیچ‌کس شگفت‌زده نمی‌شود و آبروریزی راه نمی‌اندازد. چشم‌انداز آفرینش، همچون مساعدتی برای تقویت ایمان، از جانب برخی پدران کلیسا توصیه شده است.

حالا بشنویم از قدیس إرموجنه^۱ که آن شب -البته همین طوری می‌نویسیم آن شب، چون آن بالا روز و شب وجود ندارد، بلکه شکوه جاویدانِ روشنایی و نور است - در حال گفتگو با یک دوست، به دیوار شیشه‌ای سمت راست نزدیک شد و نگاهی انداخت.

قدیس إرموجنه پیرمردی بسیار متشخص بود (آیا تقصیر او بود که در خانواده‌ای برجسته به دنیا آمده بود و قبل از آن که خداوند او را دربرآید، زندگی اربابی کرده بود؟). قدیس‌های دیگر به‌طور دوستانه‌ای به خاطر دقت در پیچاندن شنل بهشتی به دور اندام غیر مادی خود، با ظرافتی که فیدیا^۲ هم در دوران اوج خود خوابش را هم نمی‌دید سربه‌سرش

1. Ermogene

۲. Fidias (م. ق. ۴۳۰-۴۴۹)، مجسمه‌ساز یونانی که به خاطر تسلط در بیان تجسمی

می گذاشتند. بنابراین باورکردنی نیست که در آسمان‌ها هم ضعف‌های مبارک انسانی وجود نداشته باشد. ضعف‌هایی که بدون آن‌ها، مقدس‌ترین تقدس هم نور خشک و خالی ثنونی را می‌ماند که باید به حالش گریست.

به هر حال قدیس ارموجنه چشمانش را بی هیچ قصدی برای لحظه‌ای به منظور دوباره دیدن جایی که از آن‌جا آمده بود، از زمین زوار در رفته و زپرته، یعنی خانه‌ی کهن انسان، تنگ کرد و کاملاً بی‌کم‌ترین قصدی، بین هزاران هزار موضوع زمین، یک اتاق را دید.

اتاق در قلب یک شهر بود. بزرگ بود و تا حدی به خاطر فقر کسی که آن‌جا زندگی می‌کرد لخت و عور بود. با یک چراغ مرکزی بزرگ. و زیر انوار چراغ، هشت جوان به این ترتیب قرار داشتند: دختری حدود بیست ساله، منقلب و بسیار زیبا که بالای پشتی یک مبل چمباتمه‌زده بود. روی مبل، دو پسر جوان. دو پسر جوان دیگر، در فکر، جلوی آن‌ها ایستاده بودند. سه تای دیگر، دو دختر و یک پسر روی زمین چمباتمه زده بودند و از یک گرامافون فکسنی آهنگ جری مولیگان^۱ پخش می‌شد. یک نفر حرف می‌زد؛ یکی از آن‌هایی بود که روی مبل نشسته بود و چیزهایی از خودش می‌گفت. چیزهایی احمقانه و بی‌سر و ته، مربوط به کارهایی که او روزی انجام خواهد داد. کارهایی که اتفاقات بسیار زیبا و بزرگ و ناب دیگری را باعث می‌شدند. تا آن‌جا که می‌شد فهمید، یک نقاش بود و از موضوعاتی که در درونش می‌جوشید حرف می‌زد. موضوعاتی اختصاصاً مال خودش. اما آن‌چنان لبریز اشتیاق، امید و عشق، که تک‌تک دیگران هم به خاطر شباهت روحی، با تمام قوا به رؤیاهای خودشان فکر

→ پیکرها و در خلق زیباترین چین و شکن لباس مجسمه‌ها شهرت داشت.

می‌کردند. رؤیاهایی شاید ساده یا بی‌معنا. اما همه در آن لحظه یا در آن ساعت، به خاطر نوعی افسون، به سمت روزها و سال‌هایی که خواهند آمد کشیده شده بودند. به سمت نور مرموزی که در آن ساعت نیمه شب، به آرامی از حاشیه‌ی سیاه آخرین بام‌ها می‌تراوید. نورِ پیش از سحرِ روزی که در حال آمدن است؛ که خواهد آمد؛ آن بزرگ سرنوشتِ مرموزی که درست انتظار آنان را می‌کشد.

نگاه قدیس ارموجه‌نه فقط یک نگاه بود. نگاهی کوتاه. همین کافی بود.

قدیس ارموجه‌نه وقتی که به کهنه وطن زمین نگاه انداخت، چهره‌ی خاصی داشت. موقعی که دوباره چهره‌اش را به دوستی که داشت با او صحبت می‌کرد چرخاند، همان چهره‌ی سابق را داشت. اما کاملاً متفاوت. کسی از ما اگر او را می‌دید متوجه‌ی هیچ چیز نمی‌شد. اما دوستش یک قدیس بود. با حساسیتی دقیق برای این چیزها. به او گفت: «ارموجه‌نه چته؟»

ارموجه‌نه گفت: «من؟ هیچی.» و دروغ نبود. قدیسی که دروغ بگوید وجود ندارد. فقط این که او هنوز نفهمیده بود.

ولی ارموجه‌نه در لحظه‌ای که آن دو کلمه‌ی «من؟ هیچی» را ادا می‌کرد، ناگهان به شدت احساس کرد که غمگین است. دیگران فوراً او را نگاه کردند. چون که قدیسین اگر یکی از آن‌ها شاد نباشد در آن واحد متوجه می‌شوند.

حالا با ترحمی انسانی سعی می‌کنیم آن چه را که درون او اتفاق می‌افتد ببینیم. چرا قدیس غمگین است؟ چرا پاداش ابدی از او گرفته شده است؟

او حتی برای یک لحظه هم که باشد پسران و دختران جوان را در آستانه‌ی زندگی دید و امید وحشتناک بیست سالگی را که فکر می‌کرد فراموش کرده است باز شناخت و نیرو، توان، گریه، نومیدی و قوای گس جوانی را با آن وسعت آماده‌ی آینده، بازیافت.

و او آن بالا در عرش است. جایی که دیگر هیچ چیز آرزویی وجود ندارد. جایی که همه سعادت است و فردا باز سعادت خواهد بود. همان سعادت. و پس فردا هم باز. و روز بعد هم به تمام و کمال سعادت‌مند. تا بی‌نهایت و بدین ترتیب تا همه‌ی ابدیت. اما.

اما دیگر از دوره‌ی جوانی خبری نیست. دیگر بیقار، مردد، بی‌حوصله، نگران، خیالباف، تب‌آلود، عاشق و دیوانه نیست.

ارموجه‌نه بی حرکت بود. رنگش پریده بود. دوستان دور و برش، وحشتزده خود را عقب کشیدند. دیگر از آن آنان نبود. دیگر یک قدیس نبود. یک غمگین بود. ارموجه‌نه خود را باخت.

خدا که در همان لحظه به‌طور اتفاقی از آن جا می‌گذشت، او را دیده، و به صحبت با او ایستاد و دستی به شانه‌ی او زد: «چه اتفاقی برایت افتاد ای ارموجه‌نه‌ی پیر؟»

ارموجه‌نه با انگشتش علامتی داد:

«اون پایینو نیگاه کردم. اون اتاقو دیدم... اون جوونارو.»

خدا به او گفت: «نکنه به آن جوان‌ها حسودیت شده؟ دلت می‌خواد یکی از آن‌ها باشی؟»

ارموجه‌نه با سر جواب مثبت داد.

«و برای این که یکی از آن‌ها باشی از بهشت صرفنظر می‌کنی؟»

ارموجه‌نه پاسخ مثبت داد.

«اما از سرنوشت آن‌ها با خبری؟ در رؤیای پیروزی هستند؛ و شاید

شکست بخورند. در رؤیای ثروت هستند؛ و شاید گرسنگی بکشند. در رؤیای عشق هستند؛ و شاید مورد خیانت قرار بگیرند. روی عمر طولانی حساب می‌کنند؛ و شاید فردا بمیرند.»

ارموجه نه گفت: «مهم نیست. فعلاً می‌تونن به هر چیزی امیدوار باشن.»
 «اما شادی‌هایی رو که آن‌ها آرزو می‌کنن، تو حالا آن‌ها رو داری ارموجه نه؛ و بدون حد و حصر. به علاوه، با این اطمینان که هیچ‌کس تا ابد نمی‌تونه آن‌ها رو ازت بگیره. این نومی‌دی تو غیر منطقی نیست؟»

«درسته خداوندگار. اما اونا» و با دست آن جوانان ناشناس را در آن پایین نشان داد: «اما اونا همه چیز جلوی روشونه. زشت و زیبا هر چی که هست. امید دارن. منظورمو توضیح می‌دم؟ امید اعجاب‌انگیز. در حالی که من... من قدیس و آمرزیده، غرق شادی‌های بهشتی، من چه امیدی می‌تونم داشته باشم؟»

قادر متعال با دل‌تنگی مبهمی گفت: «خب می‌دونم. سختی ناچور بهشت اینه: که دیگه امید وجود نداره. خوشبختانه - و لبخند می‌زند - با این همه تفریح‌های این جا، معمولاً کسی متوجه‌ی این موضوع نمی‌شه.»
 قدیس ارموجه نه که دیگر قدیس نبود پرسید: «خب؟»

«دلت می‌خواد که دوباره تو رو به آن پایین بفرستم؟ می‌خوای همه چی رو از اول شروع کنی؛ با مخاطرات خودش؟»

«بله خداوندگار. منو می‌بخشین که درست همینو می‌خوام.»

«و اگه این دفعه شکست بخوری؟ اگه این دفعه رحمت الهی شامل

حالت نشه؟ اگه روح تو از دست بدی؟»

«عیبی نداره خداوندگار. وگرنه این بالا برای همیشه غمگین می‌مونم.»

«پس باشه، برو. اما یادت باشه فرزندم که این جا منتظرت خواهیم بود.

و معقول برگرد!»

او را به آرامی هول داد. ارموجه‌نه در فضا پایین افتاد و خود را در آن اتاق، به اتفاق هشت جوان دیگر، جوانی بیست ساله یافت. شبیه آنان. با شلواری کتانی به پا و یک ژاکت به تن. و در سرش اغتشاش افکاری در باره‌ی هنر، شورهای بسیار، شورِ شورش، آرزوها، غم‌ها و حسرت‌ها یافت. خوشحال؟ نه، اصلاً. اما در عمق وجودش چیز بسیار زیبایی وجود داشت که نمی‌توانست درک کند و مجموعه‌ای از خاطره و نشانه بود که همچون بارقه‌ی روشنی در افقِ دور، او را فرامی‌خواند. آن پایین، خوشبختی وجود داشت. آرامش خاطر. شادکامی عشق. و چنین فراخوانی، زندگی بود و برای رسیدن به آن، آیا به بهای عذابش می‌ارزید و آیا هرگز به آن دست می‌یافت؟

در حالی که در اتاق، جلو می‌رفت و دستش را دراز می‌کرد گفت:
«اجازه می‌فرمایین؟ اسمم ارموجه‌نه‌ست. امیدوارم که با هم رفیق بشیم.»

برده

لوییجی نه از سر احتیاطی خاص، بلکه کاملاً به‌طور تصادفی، موقع باز کردنِ در، کم‌ترین سر و صدایی نکرد. به همین خاطر به هوای ذوق‌زده کردن، با قدم‌های محتاط و آهسته پیش رفت.

به محض ورود دریافت که کلارا در خانه است. در این مورد هیچ‌گاه اشتباه نمی‌کرد. خدا می‌داند حضور یک زن چه‌طور فضای پیرامون را تغییر می‌دهد. از این موضوع احساس تسلای خاطر کرد. آن‌قدر عاشقش بود که هر بار با بازگشت به خانه، هر چه قدر هم نامعقول، می‌ترسید که او در همان زمان برای همیشه از آن جا رفته باشد.

بدون ایجاد سر و صدا، کف چوبی هال را طی کرد و روی کف‌پوش راهرو با کم‌ترین مخاطره‌ای پیش رفت و آرام‌آرام برای این که آشپزخانه را واریسی کند، سرک کشید.

این هم از کلارا. او را از پشت در فاصله‌ی حداقل دو متری می‌دید. بی‌آن‌که به حضور لوییجی پی ببرد، ایستاده محو آماده کردن چیزی روی میز بود. مرد از حالت گردن‌فهمید که دارد لبخند می‌زند. چه موجود دوست‌داشتنی و شگفت‌انگیزی. قطعاً می‌بایست مشغول تهیه‌ی یکی از

غذاهای دلخواه لوییجی می بود و با پیشاپیش مززه کردن شادیِ مرد، خوشحال بود.

زن ناگهان از پهلو جابه جا شد. حالا لوییجی یک سوم او را می دید. او انحنای برجسته‌ی گونه، نوک مژه‌ها، نوک بینیِ بسیار شوخ و شنگ و گوشه‌ی لب‌ها را که عملاً به لبخندی چین برداشته بود (یا این که به خاطر تلاش در دقت بود؟) تماشا می کرد.

نگاه از چهره‌ی مطلوب به دست‌هایی که حالا دیده می شدند پایین رفت. بنابراین لوییجی توانست ببیند که کلارا دارد چه کار می کند.

روی یک سینی که دستمالی قلابدوزی رویش بود، ده دوازده شیرینی آرد و تخم مرغی کوچک، با وسط‌شان یک نصفه گیلایس پخته، به طور منظم چیده شده بود: دقیقاً همان‌هایی که او با کمال میل می خورد. می شد گفت که دیگر آماده‌اند. با این حال کلارا انگار برای آخرین مراحل، هنوز داشت آن‌ها را دستکاری می کرد.

اما چه عملیات عجیبی. کلارا با دو انگشت دست چپ، گیلایس‌های پخته را برمی داشت و درست در همان نقطه، از نوعی انفیه‌دان یا شیشه‌ای کوچک که در دست راست داشت، کمی گرد سفید می ریخت. حداقل این طور به نظر می آمد. سپس گیلایس را سر جایش می گذاشت و روی شیرینی فشارش می داد.

کلارا چه قدر او را دوست داشت. کدام زنِ دیگر به مردی چون او مسن و با قیافه‌ای نسبتاً نامطبوع، این قدر توجهات عاشقانه نشان می داد؟ و چه دخترک زیبایی. چه زن ظریف و جذابی. بی شک همه غبطه‌اش را می خوردند.

لوییجی غرق در اندیشه‌ی بختِ تقریباً غیر قابل باورش، داشت حضور

خود را آشکار می‌کرد که تمرکز استثنایی کلارا، که در آن چیزی دزدکی وجود داشت - مثل کسی که دارد کار خلافی انجام می‌دهد و او فقط حالا متوجه آن شده است - او را سرجایش ایستاند. و یکهو مثل رعدی ناگهانی در صبحی آفتابی، شکی وحشتناک برش داشت: که نکند گرد انفیه‌دان زهر باشد؟

در آن واحد، به خاطر ارتباط ناگهانی افکار، وقایع کوچک بسیاری که او به آن‌ها توجه نکرده بود به ذهنش خطور کرد. اما حالا که در ارتباط با هم قرار می‌گرفتند، بوی ناخوشایندی می‌دادند. برخی از سردی‌های او، برخی از کارهای آزاردهنده، برخی از نگاه‌های مبهم، برخی از اصرارهای نامعمول مبنی بر این که او سر میز غذا بیش‌تر بخورد و این و یا آن غذا را دوباره بکشد.

لوییچی با حرکتی از سر خشم سعی می‌کند این فکر هولناک را پس بزند. چطور می‌شود چنین فکر عبثی را به مغز خود راه داد؟ اما این فکر بلافاصله با شدتی باز هم شیرانه‌تر برمی‌گردد. و حتی: ناگهان روابط او و کلارا به شکل تازه‌ای که هرگز مورد توجه قرار نگرفته بود ظاهر می‌شود. آیا امکان دارد که زنی مثل کلارا واقعاً عاشق او باشد؟ چه دلیلی جز سودجویی می‌تواند کلارا را در کنار او نگه‌داشته باشد؟ ابراز علاقه‌ی او در چه چیزهایی نهفته است؟ دلبری‌ها، لبخندها، توجهات غذایی؟ تظاهر کردن برای یک زن کار بسیار ساده‌ای است. و حتی در شرایطی همچون شرایط او، انتظار بی‌صبرانه برای ارثیه‌ای باشکوه، غریزی نیست؟

لوییچی درست در همان لحظه آهی می‌کشد. زن ناگهان برمی‌گردد و برای لحظه‌ای بسیار کوتاه، حتی شاید کوتاه‌تر، شاید حتی حقیقت هم نداشته باشد، شاید بازی خیالات بسیار تهییج شده باشد، آن چهره‌ی

دوست داشتنی حالت ترس به خود می‌گیرد. اما فوراً با سرعتی باورنکردنی در حالی که لبخند می‌زند به خود می‌آید.

کلارا با تعجب می‌گوید: «وای چقدر منو ترسوندی! آخه چرا ازین شوخی‌ها می‌کنی عزیزم؟»

او: «چی کار داشتی می‌کردی؟»

«می‌بینی که؟ نه؟ شیرینی هاتو...»

«اون انفیه‌دون چیه؟»

«انفیه‌دون؟» کلارا برای این که نشان دهد چیزی ندارد - معلوم نیست انفیه‌دان چه طور غیبش زده است - دست‌های بازش را نشان می‌دهد.

«پس اون گردی که می‌ریختی...»

«گرد؟ چی خواب دیدی عزیزم؟ گیلای پخته رو سر جاشون می‌ذاشتم... اما تو بهم بگو ببینم دکتر بهت چی گفت؟»

«خب، فکر می‌کنم که چیزی سرش نشه... می‌گه ورم معده‌ست... ورم روده... موضوع اینسه که دردم تمومی نداره... و هر روز حس می‌کنم ضعیف‌تر می‌شم.»

«امان از دست شما مردها! هیچی نشده پس می‌اوفتین... یالآ، یالآ دل و جرأت داشته باش. ازین ناراحتی‌های بی‌خودی قبلاً هم داشته‌ی.»

«به این شدت هیچ وقت.»

«اوه عزیزم، آگه که چیز جدی‌ای بود اشتها تو از دست می‌دادی.»

او کلارا را به دقت نگاه می‌کند. به حرف‌هایش گوش می‌دهد. نه، غیرممکن است که دروغ بگوید. غیرممکن است که بازی در بیاورد. اما انفیه‌دان یا شیشه، هر چه که بود، و او که آن را به وضوح دیده بود کجا غیبش زده است؟ آیا کلارا با سرعتی شعبده‌بازانه موفق شده است آن را

در خودش پنهان کند؟ روی میز که نیست. و نه حتی روی اثاثیه‌ی دیگر. و نه حتی روی زمین و نه حتی در ظرف زیاله‌ها.

حالا از خود می‌پرسد: پس چرا کلارا باید مسموم کند؟ برای این که از من ارث ببرد؟ اما از کجا سر در می‌آورد که او را تنها وارثم کرده‌ام؟ من هرگز کلمه‌ای به او نگفته‌ام. و وصیت‌نامه را نخوانده است.

واقعاً آن را نخوانده است؟ شکی تازه. لوییجی از آن جا به اتاق کارش می‌شتابد. کشویی را باز می‌کند. از کشو جعبه‌ای را بر می‌دارد. از جعبه پاکتی را که رویش نوشته شده است: وصیت‌نامه.

پاکت بسته است. اما لوییجی برای این که بهتر ببیند، آن را نزدیک چراغ می‌برد. عجیب است. در ضد نور آثار مهر و موم در قسمت لبه‌ی بیرونی جلب نظر می‌کند: انگار که پاکت با بخار باز شده و بعد با چسب دوباره بسته شده باشد.

دچار دلهره می‌شود. ترس از مرگ؟ ترس از کشته شدن؟ نه، بدتر. وحشت برای از دست دادن کلارا است. چون که لوییجی می‌فهمد که کلارا می‌خواهد او را بکشد و بیهوده است که لوییجی به طریقی عکس‌العمل نشان دهد. آبرویش را ببرد؟ افشایش کند؟ بدهد دستگیرش کنند؟ هر موضوعی که پیش بیاید، پیوندشان از هم خواهد پاشید. اما لوییجی بدون او، بدون کلارا، چگونه خواهد توانست به زندگی ادامه دهد؟

به‌طور دیوانه‌واری نیاز دارد با او صحبت کند و توضیح بخواهد. در عین حال، امیدی دائمی مبنی بر این‌که اشتباه کرده است و همه‌ی این‌ها از تصورات او ناشی شده است و سمی وجود ندارد (اما در دلش به خوبی می‌داند که وجود دارد) در او شکل می‌گیرد.

صدا می‌کند: «کلارا!!»

صدای کلارا از سالن غذاخوری: «یالاً لوییجی بیا غذا آماده‌ست.»

او جواب می دهد: «اومدم.» به سالن غذاخوری می رود و می نشیند.
سوپ برنج و گوجه فرنگی است.

او می گوید: «کلارا.»

کلارا با لبخندی می گوید: «چیه؟»

«یه چیزی باید بهت بگم.»

«چقدر مرموز هستی.»

«چند دقیقه قبل وقتی اومدم تو، و تو داشتی شیرینی درست می کردی، و تو رو دیدم... خب دیگه احتیاج دارم بهت بگم، یه احتیاج شدیدی...»

کلارا همچنان لبخندزنان نگاهش می کند: آیا بی گناه بود؟ آیا ترسیده بود؟ آیا به ریشش می خندید؟

ادامه می دهد: «وقتی اومدم تو، دیدمت که داشتی کار می کردی و تو دستت یه چیزی داشتی. یه نوعی انفیه دون و به نظرم اومد که تو با این چیز، یه چیزی روی شیرینی ها می ریختی.»

کلارا با کمال خونسردی می گوید: «عوضی دیدی.»

«این طوری بهتره.»

«چطور این طوری بهتره؟»

چنان لحن صادقانه ای داشت که او از خود پرسید نکند خواب دیده است. اما دلشوره امانش نمی دهد.

«گوش کن کلارا، اگه من همه چیزو بهت نگم آروم نمی گیرم... وقتی دیدمت اون کارو می کنی...»

«آخه می شه فهمید چه کاری؟ تو خواب می بینی...»

«بذار بگم... یه لحظه... می دونم خنده داره.»

در حالی که به لحظه ای اجتناب ناپذیر نزدیک می شود، در درون

می لرزد. شاید آن آخرین باری است که با کلارا صحبت می کند. آخرین باری که او را می بیند و این فکر دیوانه اش می کند. با این حال، ساکت ماندن، غیرممکن است. «... برای یه لحظه... یه فکر بیهوده... این طوری نیگام نکن... ترجیح می دم رک و راست باشم... شک برم داشت که نکنه تو...»

«که من چی؟» و لبخند به خنده ای آشکار تبدیل می شود.

«خنده داره. می دونم... شک این که تو انگار بخوای مسموم کنی...»

کلارا همین طور که در چشم های او خیره نگاه می کند، به خنده ادامه می دهد. اما خنده ای از سر شادی نیست. خنده ای سرد است. یک تیغ برنده ی فلزی. بعد دندان هایش را به هم می فشرد. و صدایش لبریز نفرت است.

«پس این طور؟... کارمون به این جا کشیده؟... این اعتماد توست... این عشق توست... مدتی که حواسم به توست... منو بگو که برات شیرینی درست کرده م... حالا سمی هستن؟»

دیگر مغلوب شده است: «گوش کن کلارا این قدر ناراحت نشو...»

«آه، سمی هستن؟ می ترسی که اُخت کنن؟ پس حالا می دونی چی کار می کنم؟ می رم می ریزم شون تو آشغال دونی!» از پشت میز بلند می شود؛ به آشپزخانه می رود و سینی شیرینی ها را برمی دارد و در حالی که مرتب صدایش را بلندتر می کند: «می رم می ریزم شون تو آشغال دونی!... اما یه دیگه دقیقه م تو این خونه نمی مونم! مدتی که ازش به تنگ او مدمه! من از این جا می رم. از این جا می رم! اگه خدا بخواد دیگه هیچ وقت تو رو نمی بینم!»

لوییجی وحشتزده به دنبالش می دود: «نه کلارا، التماس می کنم این

کارو نکن. شوخی می کردم. التماس می کنم شیرینی هارو بهم بده!»
 زن می گوید: «نه، حالا دیگه حتی اگرم بمیری بهت نمی دم شون.»
 برای این که زن را نگه دارد، کمرش را می گیرد. او خونسرد می ایستد.
 «دختر خوبی باش، شیرینی هارو بهم بده.»
 کلارا در حالی که سینی را بالا گرفته است، برمی گردد. او یک دستش
 را بلند می کند.

«بهت گفتم نه!... می ریزم شون تو خاکروبه... و بعدشم از این جا می رم.
 می فهمی؟»

مرد زانو می زد و پاهای او را بغل می کند. التماس می کند: «کلارا
 التماس می کنم. نمی تونی از این جا بری. نمی تونی. کلارا مهربون باش.
 شیرینی هارو بهم بده.»

کلارا با سینی همچنان بالا، پیروزمندانه می گوید: «معذرت بخواه.»

«باشه کلارا منو ببخش.»

«سه بار بگو "منو ببخش"»

«منو ببخش. منو ببخش. منو ببخش.»

زن گفت: «یکی شو بهت می دم.»

«نه، همه شو می خوام.»

«یالاً پس بخور. اما به زانو.» و سینی را پایین آورد.

کلارا هنوز آن جا است. کلارا از آن جا نمی رود. لوییجی با آسودگی
 خاطر حقارت باری یک شیرینی برمی دارد و حریرانه گازش می زند.
 مرگ برایش بهشت است، چون از جانب او می آید.

برج ایفل

یادش به خیر آن روزگاری که در ساخت و ساز برج ایفل کار می‌کردم. و من نمی‌دانستم که خوشبختم.

ساختِ برج ایفل موضوع جالب و بسیار مهمی بود. امروز شما نمی‌توانید آن را درک کنید. چیزی که امروز برج ایفل است، خیلی کم با واقعیت آن موقع ربط دارد. در ضمن ابعادش هم انگار که فشرده شده است. من وقتی از زیرش رد می‌شوم، سرم را بلند می‌کنم و نگاه می‌کنم. اما به زحمت آن دنیایی که زیباترین روزهای زندگی‌ام را در آن جا گذراندم می‌شناسم. جهانگردها وارد آسانسور می‌شوند، به اولین طبقه می‌رسند، به دومین طبقه می‌رسند، فریاد می‌زنند، می‌خندند، عکس و فیلم رنگی می‌گیرند. طفلکی‌ها موضوع را نمی‌دانند و هرگز هم از آن با خبر نخواهند شد.

در دفترچه‌ی راهنما نوشته شده است که برج ایفل سیصد متر ارتفاع دارد. به اضافه‌ی بیست متر آنتن رادیو. روزنامه‌های آن موقع هم قبل از آن که کار شروع شود، همین را می‌گفتند. و سیصد متر برای مردم، خودش یک دیوانگی به نظر می‌آمد.

سیصد متر که جای خود را داشت. من در کارگاه‌های رونتیرون^۱

نزدیکیِ نویلی^۱ کار می‌کردم. کارگر فنی ماهری بودم. یک شب که به خانه می‌رفتم، توی خیابان، آقای حدود چهل ساله با کلاه سیلندر جلویم را گرفت و از من پرسید: «شما آقای آندره لژونه^۲ هستین؟» جواب دادم: «دقیقاً. و شما کی هستین؟» «من مهندس گوستاو ایفل^۳ هستم و می‌خوام به شما پیشنهادی کنم. اما قبلاً باید یک چیزی رو نشون تون بدم. این کالسکه‌ی منه.»

سوار کالسکه‌ی مهندس شدم. من را به کارگاهی که در چمنزاری حومه‌ی شهر ساخته شده بود برد. آن جا سی تایی جوان بودند که روی میزهای بزرگ نقشه‌کشی در سکوت کار می‌کردند. هیچ‌کس اعتنایی به من نکرد.

مهندس من را به انتهای محوطه که یک قاب به بلندی دو متر با نقاشی یک برج به دیوار تکیه داشت برد. «من این برج رو که شما می‌بینین، برای پاریس، برای فرانسه، برای دنیا خواهم ساخت. آهنیه. بزرگ‌ترین برج جهان خواهد شد.»

پرسیدم: «چقدر بلندیشه؟»

«در طرح رسمی، ارتفاع سیصد متر پیش‌بینی شده. این ارتفاعیه که با دولت برای این که ترسه توافق کردیم. اما خیلی بیش‌تر می‌شه.»
«چهار صد متر؟»

«جوون، حرف مو باور کنین؛ الان نمی‌تونم حرفی بزنم. هر چیزی به موقعش. اما به ماجرای خارق‌العاده‌ای مربوط می‌شه. مشارکت در اون یک افتخاره. و من اوادم این جا تا شمارو پیدا کنم. چون که بهم گفته‌ن شما کارگر ماهری هستین. چقدر در رون تیرون در می‌یارین؟» حقوقم را به او

1. Neully

2. Andre Lejeune

۳. Gustavo Eiffel (۱۸۳۲-۱۹۲۳): سازنده‌ی برج ایفل.

گفتم. مهندس در حالی که به طور خشکی "تو" را به کار می برد گفت: «اگه با من بیای، در آمدت سه برابر می شه.» من قبول کردم. اما مهندس با صدای آرامی گفت: «یک چیزی رو یادم رفت آندره‌ی عزیز. من علاقه مندم که از خودمون باشی. اما اول باید یک قولی بدی.» کمی تحت تأثیر آن حال و هوای اسرارآمیز، دل به دریا زدم: «امیدوارم که اصلاً غیرشرافتمندانه نباشه.»

او گفت: «راز.»

«چه رازی؟»

«بهم قول شرف می دی با کسی، حتی با عزیزانت، از این چیزی که به کارمون مربوط می شه حرفی نزنن؟ با احدی از کاری که تو می کنی و چی کار می کنی جیک نزنن؟ نه تعدادرو لو بدی، نه اندازه هارو، نه تاریخو، نه ارقامو؟ در باره ش فکر کن. قبل از این که دست مو فشار بدی در باره ش خوب فکر کن. چون ممکنه یک روز این راز اذیت کنه.»

برگه‌ی چاپ شده‌ای آن جا بود با قرارداد کار و در آن از وظیفه‌ی راز داری نوشته شده بود. امضا کردم.

کارگران کارگاه صدها و شاید هزاران نفر می شدند. نه تنها همه‌ی آن‌ها را هرگز نشناختم، بلکه هیچ وقت هم همه‌ی آن‌ها را ندیدم. چون به صورت گروهی، بدون وقعه و سه نوبت در بیست و چهار ساعت کار می کردند.

وقتی پایه‌های سیمانی ریخته شد، ما فنی‌ها شروع به کار گذاشتن ستون‌های فولادی کردیم. بین ما از همان اول، شاید به خاطر سوگند راز داری، بسیار کم صحبت می شد. اما از چند جمله‌ای که این جا و آن جا به گوشم خورده بود، به این فکر افتادم که رفقا، این کار را فقط به خاطر دستمزد استثنایی آن قبول کرده بودند. تقریباً هیچ کس فکر نمی کرد که

برج هرگز به پایان برسد. آن را دیوانگی و فراتر از نیروهای انسانی می دانستند.

با وجود این، چهار پایه‌ی غول‌پیکر در زمین کار گذاشته و اسکلت بندی آهنی به سرعت برپا شد.

مردم روز و شب در آن طرف حصار، در حواشی کارگاه وسیع، به تماشای ما که مثل مورچه‌هایی معلق در تار عنکبوت، آن بالا کلنجار می‌رفتیم تجمع می‌کردند.

طاقی‌های پایه به خوبی جفت و جور شده بودند. چهار ستون اصلی تقریباً به صورت عمود برپا شدند و بعد به هم می‌رسیدند تا تشکیل یک ستون را که کم‌کم نازک‌تر می‌شد بدهند. ماه هشتم به ارتفاع صد متری رسید و برای کارکنان، در یکی از غذاخوری‌های کنار رود سن، بیرون دروازه، ضیافتی برپا شد.

دیگر صحبت‌هایی از بی‌اعتمادی نمی‌شنیدم. حتی کارگران، سرپرست‌ها، کارگران ماهر و مهندسین را انگار که در شرف حادثه‌ای خارق‌العاده باشیم اشتیاق عجیبی در بر گرفته بود. یک روز صبح اوایل اکتبر، خود را پوشیده در می‌یافتیم.

فکر کردیم لایه‌ای از ابرهای کم ارتفاع، روی پاریس را کد مانده است. اما این‌طور نبود. همه‌ی هوای اطراف صاف بود. کلود گالومه^۱، کوچک‌ترین و تر و فرزترین فرد گروه من که با من دوست شده بود به من گفت: «اون لوله‌رو نگاه کن.» از یک لوله‌ی کلفت لاستیکی که به اسکلت بندی آهنی وصل شده بود، دود غلیظ سفیدی خارج می‌شد. چهارتا بودند؛ هر کدام برای یک گوشه‌ی برج. بخار بسیار غلیظی از آن‌ها بیرون می‌آمد که

1. Claude Gallumet

کم‌کم شکل ابری را که نه بالا می‌رفت و نه پایین به خود می‌گرفت. و ما توی این چتر بزرگ پنبه‌ای به کار ادامه می‌دادیم. اما چرا؟ به خاطر پرده‌بوشی؟

ضیافت دیگری از جانب سازندگان، موقعی برپا شد که به ارتفاع دویست متری رسیدیم. حتی روزنامه‌ها هم از آن صحبت کردند. اما جمعیت، دیگر در اطراف کارگاه جمع نمی‌شد. آن کلاه ابری خنده‌دار، ما را کاملاً از نگاه آنان پنهان می‌کرد. و روزنامه‌ها آن نبوغ را تحسین می‌کردند: توضیح می‌دادند که آن غلظت بخار مانع می‌شود که کارگران بالای تأسیسات مرتفع، از فضای خالی زیرپای شان که باعث سرگیجه می‌شود ارزیابی داشته باشند. حرف‌های بی‌سر و ته: قبل از هر چیز، همه‌ی ما برای خلاء بسیار کارآزموده شده بودیم. حتی در وضعیت سرگیجه هم اتفاقی نمی‌افتاد. چون هرکدام از ما کمر بند چرمی محکمی به خود بسته بودیم که به تدریج توسط یک طناب به اسکلت اطراف بسته می‌شد.

دویست و پنجاه، دویست و هشتاد، سیصد متر. حالا دیگر دو سال گذشته بود. آیا در پایان کارمان بودیم؟ یک شب ما را زیر ضربدر بزرگ پایه جمع کردند و مهندس ایفل برای مان صحبت کرد. گفت تعهدمان تمام شده است. لیاقت والا، مهارت و شهامت مان را نشان داده بودیم. حتی شرکت سازنده، جایزه‌ی مخصوصی به ما اهدا کرد. هر که بخواهد می‌تواند به خانه‌اش برگردد. اما او، مهندس ایفل، امیدوار بود که داوطلبینی باشند که با او آماده‌ی ادامه‌ی کار باشند. ادامه‌ی چه کاری؟ مهندس نمی‌توانست آن را توضیح دهد. ارزشش را داشت که کارگران به او اعتماد کنند.

من به اتفاق خیلی‌های دیگر ماندم. نوعی ساخت و پاخت جنون‌آمیز بود که هیچ آدم بیگانه‌ای به آن شک نکرد. چون هر کدام از ما، بیش از حد به آن راز وفادار ماندیم.

بدین ترتیب در ارتفاع سیصد متری به جای طراحی اسکلت بندی بالای برج، تیرهای فولادی تازه‌ای، یکی روی دیگری به سمت قله‌ی آسمان برافراشته شد. تیری روی تیر دیگر. آهنی روی آهن دیگر. قوطی آهن‌هایی روی قوطی آهن‌های دیگر. پیچ و مهره‌ها و صدای ضربه‌های چکش. و ابری که همچون جعبه‌ی سازی از آن می‌لرزید. ما در پرواز بودیم.

تا این که به خاطر بالا رفتن، ما از توده‌ی ابری که کاملاً زیر ما باقی مانده بود خارج شدیم و مردم پاریس به خاطر آن مانع ابر، همچنان نمی‌توانستند ما را ببینند. اما ما در حقیقت در هوای ناب و شفاف قله‌ها، اوج می‌گرفتیم. و کوه‌های برف‌گرفته‌ی آلپ در برخی از صبح‌های بادخیز، در دوردست‌ها مشاهده می‌شدند.

به هر حال آن چنان در ارتفاع بودیم که بالا و پایین رفتن ما کارگران، بیش از نیمی از وقت کار را می‌گرفت. هنوز آسانسوری وجود نداشت. روز به روز وقت کار مفید کاهش می‌یافت. تا به آن جا رسید که به محض رسیدن به بالا باید فوراً تدارک پایین رفتن را می‌دیدیم. و برج حتی برای یک متر بیش‌تر هم بالا نمی‌رفت.

آنگاه تصمیم گرفته شد اتاق‌های ما را مثل آشیانه‌هایی همان بالا بین تیرهای آهنی مستقر کنند و چون ابرهای مه مصنوعی آن‌ها را پنهان می‌کردند، از شهر دیده نمی‌شدند. هنگامی که هم‌آوایی‌های عظیم توهمات و پیروزی‌ها، هم‌نوایی نمی‌یافتند، همان جا می‌خوابیدیم، می‌خوردیم و شب را ورق‌بازی می‌کردیم و به نوبت فقط در روزهای تعطیل برای رفتن به شهر پایین می‌رفتیم.

در آن هنگام بود که آرام آرام شروع به درک واقعیت شگفت‌انگیز، یعنی دلیل آن راز کردیم. و دیگر احساس نمی‌کردیم کارگران فنی هستیم. ما از پیشتانان بودیم. کاشفان. از قهرمانان بودیم. از قدیسن. به آرامی

شروع به فهمیدن کردیم که ساختن برج ایفل، هرگز به پایان نخواهد رسید. حالا می‌فهمیدیم چرا مهندس، خواهان آن پایه ستون عریض و طویل و آن چهار پایه‌ی غول‌پیکر آهنی که کاملاً مبالغه‌آمیز به نظر می‌آمدند بود. ساخت و ساز هرگز به پایان نمی‌رسید و برج ایفل در طول زمان‌ها به برافراشته شدن در جهت آسمان، با گذشتن از ابرها، توفان‌ها و قله‌های گوآری سنگار ادامه می‌یافت. تا وقتی که خدا به ما قوت می‌داد، ما به پیچ و مهره کردن تیرهای فولادی، یکی روی دیگری، مدام به طرف بالا ادامه می‌دادیم و بعد از ما فرزندانمان ادامه می‌دادند و هیچ‌کس از شهر گسترده پاریس، نمی‌فهمید. این جهان دلگیر هرگز چیزی از آن نمی‌فهمید.

معلوم بود که دیر یا زود، آن پایین طاقت از کف می‌دادند. به مجلس، اعتراض و سؤال و جواب می‌شد که چرا ساختن آن برج پدرآمرزیده را تمام نمی‌کنند؟ حالا که به سیصد متر مورد نظر رسیده‌اند، پس تصمیم بگیرند گنبد نهایی را بزنند. اما ما بهانه‌هایی می‌یافتیم و حتی موفق می‌شدیم افرادی از خودمان را در مجلس و یا در وزارت‌خانه‌ها مستقر کنیم تا موضوع با سکوت مواجه شود. مردم دنیای پایین، تسلیم می‌شدند و مدام بالاتر و بیش‌تر به آسمان، به نهایت انزوا می‌رفتیم.

از پایین، از آن طرف ابرهای سفید، صدای رگبار شلیک شنیده شد. قسمت زیادی پایین آمدیم. از ابر گذشتیم. به محدوده‌ی پایین ابر رسیدیم. با دوربین به سمت کارگاه‌مان نگاه کردیم. ژاندارم‌های نگهبانی سلطنتی، پلیس‌ها، بازرس‌ها، رؤسا، گردان‌های ارتش و نیروهای مسلح به‌طور متمرکز با رفتاری تهدیدآمیز، که مرگ بر آن‌ها باد، پیش می‌آمدند.

قاصدی به بالا فرستادند: یا تسلیم شوید و پایین بیایید. مادر سگ‌ها، یا فرصتی شش ساعته، و بعد آتشباران و رگبار مسلسل و توپ‌های سبک، حساب شما حرامزاده‌ها را خواهد رسید.

بنابراین یک یهودای کثیف به ما خیانت کرده بود. فرزند مهندس ایفل - چون که پدر گرانمایه‌اش سال‌ها پیش مرده و به خاک سپرده شده بود - تیغش بُرا نبود. ما چطور می‌توانستیم نبرد کنیم؟ به خانواده‌های عزیزمان فکر کردیم و تسلیم شدیم.

غزلی را که بر آسمان سروده بودیم ویران کردند. قله‌ای به ارتفاع سیصد متر را نابود کردند و به جای آن کلاهدک حقیری را که اکنون می‌بینید نصب کردند.

ابری که ما را می‌پوشاند دیگر وجود ندارد. حتی به خاطر این ابر، دادگاهی در محکمه‌ی قضایی سین^۱ برپا خواهد شد. به تمام پس‌مانده‌ی برج، رنگ خاکستری زده شده است و پرچم‌های بلندی به آن آویزان می‌کنند که در آفتاب موج می‌خورند. امروز روز افتتاح است.

رئیس جمهور، کلاه سیلندر بر سر و فراک بر تن، متعاقب گارد سلطنتی از راه می‌رسد. سرودهای نظامی، همچون سرنیزه‌های در آفتاب، برافراشته می‌شوند. جایگاه‌های افتخار، مفتخر بانوان شگفت‌انگیز می‌شود. رئیس جمهور از گروه تشریفات سان می‌بیند. فروشندگان نشان و روبان، دوره می‌گردند. آفتاب، لبخندها، رفاه، شکوه. آن سوی حصار، لابه‌لای جماعت بدبخت و بیچاره، ما کارگران پیر و فرسوده‌ی برج، یکدیگر را نگاه می‌کنیم و سیل اشک از ریش‌های سفیدمان جاری‌ست. آه، جوانی!

دختری که پرت می شود

مارتا^۱ در نوزده سالگی، نزدیک نوک آسمانخراش رفت و با دیدن شهری که آن پایین به هنگام غروب می درخشید دچار سرگیجه شد. آسمانخراش، نقره‌ای بود؛ خارق‌العاده و شاد در آن عصر بسیار زیبا و ناب؛ در حالی که باد، باریکه ابرهای نازک را، این جا و آن جا، بر پهنه‌ی لاجوردینی مطلقاً باور نکردنی می‌پراکند. در واقع زمانی بود که شهرها دچار اشراق می‌شوند و کسی که نابینا نیست، از آن منقلب می‌شود. دختر از بالای بلندی، خیابان‌ها و انبوه ساختمان‌ها را می‌دید که در طول غلیان غروب، در هم می‌پیچند و آن جایی که سپیدی خانه‌ها به پایان می‌رسد، دریای لاجوردینی شروع می‌شود که با دیدنش از ارتفاع، انگار که در سربالایی قرار دارد. و از آن جایی که خیمه‌های شب از جانب شرق فرا می‌رسید، شب، ورطه‌ای دلپذیر از انوار جنبنده‌ای شده بود که می‌تپید. در آن، مردان قدرتمندی وجود داشتند و زنانی باز هم قدرتمندتر. پالتویوست‌ها، ویولون‌ها، اتومبیل‌هایی به رنگ‌های براق، تابلوهای فسفری‌رنگ کاباره‌ها، ورودی‌های قصرهای خاموش، چشمه‌ها، الماس‌ها، باغ‌های قدیمی ساکت، جشن‌ها، آرزوها، عشق‌ها، و بالاتر از

1. Marta

همه، آن افسون‌گدازنده‌ی عصری که از آن، عظمت و شادمانی تصور می‌شود.

مارتا با دیدن این چیزها، مستأصل، بیش از نرده به جلو خم شد و اختیارش را از دست داد. به نظرش آمد در هوا رها شده است؛ اما پایین می‌رفت. با توجه به ارتفاع فوق‌العاده‌ی آسمانخراش، خیابان‌ها و میدان‌های آن پایین، بسیار دور بودند. خدا می‌داند برای رسیدن به آن‌ها چقدر طول می‌کشید. اما دختر پایین می‌رفت.

تراس‌ها و بالکن‌های آخرین طبقات، در آن ساعت مملو از آدم‌های برازنده و ثروتمندی بود که پیش‌غذا می‌خوردند و گفتگوهای ابلهانه‌ای داشتند. از آن جا امواج پراکنده و مغشوش آهنگ به گوش می‌رسید. مارتا از مقابل آن جاگذشت و خیلی‌ها نزدیک رفتند تا نگاهش کنند.

پروازهایی از این قبیل - غالباً اوقات از جانب دختران - در آن آسمانخراش کم نبود و تفریح جالبی را برای ساکنین باعث می‌شد. بنابراین قیمت آن آپارتمان‌ها هم بسیار زیاد بود.

آفتاب هنوز به‌طور کامل غروب نکرده بود و همه‌ی سعی‌اش را می‌کرد تا بهتر به لباس مارتا بتابد. لباس بهاری معمولی حاضر و آماده‌ی ارزان قیمتی بود. اما نور شاعرانه‌ی غروب، لباس را زیبا می‌کرد و تا حدی به آن شکوه می‌بخشید.

از بالکن‌های میلیاردرها، دست‌های عاشقانه‌ای به سمت او دراز می‌شد و گل و پیاله تعارف می‌کرد. «دختر خانم، یک کم مشروب؟... پروانه‌ی مهربون، چرا یک دقیقه پیش ما نمی‌مونین؟»

دختر، شادمان، در حال پرواز، لبخند می‌زد (اما در عین حال پایین می‌رفت): «نه متشکرم دوستان. نمی‌تونم. عجله دارم برسم.»

از او می‌پرسیدند: «که برسی کجا؟»

مارتا جواب می‌داد: «آه، ازم نپرسین.» و دست‌ها را به نشانه‌ی سلامی دوستانه تکان می‌داد.

جووانی بلند قد، با پوستی قهوه‌ای، بسیار متشخص، دست‌هایش را دراز کرد تا او را بگیرد. دختر خوشش می‌آمد. با این حال مارتا به سرعت خود را جمع و جور کرد: «چطور به خودتون اجازه می‌دین آقا؟» و فرصت کرد تا با انگشت تلنگری به دماغ او بزند.

بنابراین آدم‌های مرفه به او توجه نشان می‌دادند و این، او را از خشنودی لبریز می‌کرد. احساس می‌کرد که دلربا و برازنده است. روی مهتابی‌های پر از گل، بین آمد و شد خدمتکاران سفیدپوش و ترنم آهنگ‌های غریب، دقایقی چند، یا شاید کم‌تر، صحبت از آن دختر جوانی شد که داشت عبور می‌کرد (از بالا به پایین، در مسیری عمودی). برخی او را زیبا ارزیابی می‌کردند. برخی‌ها تقریباً همه او را دوست داشتنی یافتند. به او می‌گفتند: «چرا این قدر عجله می‌کنی دختر خانم. همه‌ی زندگی پیش روی شماست. وقت کافی داری که بدوی و به نفس نفس بیفتی. یک لحظه پیش ما بمونین. البته فقط یک جشن کوچک دوستانه‌ست. اما خوش می‌گذره‌ها.»

او می‌خواست جواب بدهد. اما قوه‌ی جاذبه، او را حالا به طبقه‌ی پایین، به دو سه چهار طبقه پایین‌تر برده بود. انسان وقتی فقط نوزده سال دارد، به‌راستی چه شادمانه پایین می‌رود.

بی‌تردید، فاصله‌ای که او را از کف، یعنی از سطح خیابان جدا می‌کرد، بسیار بود. مسلماً کم‌تر از کمی قبل. اما باز هم قابل توجه بود.

اما خورشید در همین اثنا در دریا شیرجه رفته بود. آن را دیدند که به صورت قارچ سرخگون لرزانی ناپدید شد. بنابراین، انوار جان‌بخش آن،

دیگر وجود نداشت تا بر لباس دختر بتابد و آن را به صورت ستاره‌ی دنباله‌دار فریبنده‌ای درآورد. چه خوب که پنجره‌ها و مهتابی‌های آسمانخراش، تقریباً همه‌شان منور بودند و نورهایی تند، به تدریج که از مقابل‌شان می‌گذشت، بر او می‌تابانند.

مارتا حالا در درون آپارتمان‌ها، فقط گروه آدم‌های بی‌دغدغه‌ی خاطر را نمی‌دید. گاهی دفتری هم بودند که در آن‌ها کارکنان زن با روپوش‌های سیاه یا لاجوردین، در صفوف بلند، پشت میزهای بزرگی نشسته بودند. بسیاری از آن‌ها دختران جوانی بودند همسن و سال و یا بزرگ‌تر از او و دیگر خسته از کار روزانه، که گاهی از روی پرونده‌ها و یا ماشین‌های تحریر سر بلند می‌کردند. بنابراین آن‌ها هم او را دیدند و برخی‌شان به سمت پنجره دویدند. برایش فریاد می‌کشیدند: «کجا می‌ری؟ چرا این همه عجله؟ کی هستی؟» در صداها‌ی‌شان چیزی شبیه به حسرت احساس می‌شد.

او جواب می‌داد: «پایین منتظرم هستند. نمی‌تونم واسم. منو ببخشین.» و در حال پایین رفتن باز می‌خندید. اما دیگر آن خنده‌ی سابق نبود. شب، موذیانه فرود آمده بود و مارتا کم‌کم احساس سرما می‌کرد.

در همین حال با نگاه به پایین، مقابل در ورودی یک ساختمان، هاله‌ی شدید نورهایی را دید. در این جا ردیف طولانی اتومبیل‌های سیاه توقف کرده بودند (به خاطر فاصله، به اندازه‌ی مورچه‌ها بودند) و مردان و زنان مشتاق ورود، از آن‌ها پیاده می‌شدند. به نظرش آمد که در آن جنب و جوش، درخشش جواهرات را تشخیص می‌دهد. پرچم‌هایی بالای در ورودی در اهتزاز بود.

ظاهراً جشن بزرگی برپا بود. درست همان چیزی که او، مارتا، از وقتی

که بچه بود آرزویش را داشت. حیف اگر جا می‌ماند. آن پایین، بخت، تقدیر، حادثه و شروع واقعی زندگی انتظارش را می‌کشید. آیا به موقع می‌رسید؟

با ناراحتی متوجه شد که سی متری آن طرف‌تر، دختر دیگری دارد پایین می‌رود. هفده ساله بود و زیباتر از او و لباس زیبای نسبتاً برازنده‌ای به تن داشت. معلوم نبود چطور با سرعتی بسیار بیش از او پایین می‌رود. به طوری که ظرف چند ثانیه از او جلو زد و با آن که مارتا صدایش زد، اما او در آن پایین ناپدید شد. بی‌تردید آن دختر قبل از او به جشن رسیده بود و امکان داشت که همه‌ی این‌ها نقشه‌ی حساب شده‌ای باشد تا از او پیشی بگیرد.

بعد متوجه شد که فقط آن دو نبودند که پایین می‌رفتند. از کنار آسمان‌خراش، انواع دختران بسیار جوان دیگری هم بودند که داشتند به پایین سقوط می‌کردند. چهره‌ها از هیجان پرواز، در تنش؛ و دست‌ها شادمانه در حرکت؛ انگار که بگویند: آهای ما این جاییم. نوبت ماست. از ما استقبال کنین. دنیا مگه مال ما نیست؟

به هر حال مسابقه‌ی بزرگی بود. و فقط او لباس ترحم برانگیزی داشت. در حالی که آن‌های دیگر نمونه‌های دیگری از لباس‌های گرانقیمت را به نمایش می‌گذاشتند و حتی کسی شال پهن پوست خز را محکم روی شانه‌های عریانش گرفته بود. مارتا پرواز را با اعتماد به نفس بسیار انجام داده بود. اما حالا احساس می‌کرد لرزشی در درونش رشد می‌کند. شاید فقط به خاطر سرما بود. اما از ترس هم شاید بود. ترس از انجام خطایی بی‌جبران.

حالا دیگر عمق شب فرارسیده بود. پنجره‌ها یکی پس از دیگری خاموش می‌شدند. طنین آهنگ‌ها کم‌تر می‌شد. دفاتر خالی بودند. دیگر

هیچ جوانی از درگاه پنجره‌ها خم نمی‌شد و دست‌هایش را پیش نمی‌آورد. ساعت چند بود؟ مقابل درِ ورودی آن پایین - که طی این مدت بزرگ‌تر شده بود و می‌شد حالا همه‌ی جزئیات معماری‌اش را هم تشخیص داد - تزینات نور، دست نخورده باقی مانده بود. اما آمد و شد اتومبیل‌ها قطع شده بود. اما چند به چند گروه‌های کوچکی از در بزرگ بیرون می‌آمدند و با گام‌هایی خسته دور می‌شدند. بعد حتی چراغ‌های درِ ورودی هم خاموش شدند.

مارتا احساس کرد دلش گرفته است. هیئات که به موقع به جشن نرسیده بود. نگاهی به بالا انداخت. نوک آسمان‌خراش را با همه‌ی قدرت بی‌ترحمش دید. تقریباً همه جا تاریک و معدودی پنجره‌های طبقه‌های آخر هنوز روشن بودند. و بر فراز، اولین بارقه‌ی بامداد به آرامی منتشر می‌شد.

مردی تقریباً چهل ساله در سالن کوچک غذاخوری طبقه‌ی بیست و هشتم داشت قهوه‌ی صبح را می‌نوشید و در ضمن، در حالی که همسرش اتاق را جمع و جور می‌کرد، روزنامه می‌خواند. ساعتی روی قفسه، یک ربیع به‌ت‌ه‌را می‌نواخت. سایه‌ای به سرعت از مقابل پنجره گذشت.

زن فریاد کشید: «آلبرتو دیدی؟ یه زن رد شد.»

مرد بی‌آن که سرش را از روزنامه بلند کند گفت: «چطور بود؟»

همسرش جواب داد: «یه پیره‌زن. یه پیره‌زن زوار در رفته. انگار که

ترسیده بود.»

مرد غرغر کرد: «همیشه همین‌طوره. از این طبقاتِ پایین، جز پیره‌زنای زپرتی رد نمی‌شن. دختر خوشگلا از طبقه‌ی پونصد به بالا دیده می‌شن. بی‌خود نیست که اون آپارتمان‌ها این قدر گرون.»

همسرش توجه داد: «این جا امتیازش اینه که وختی می‌خورن زمین
حداقل می‌شه صدای تالابِ شونو شنید.»
مرد در حالی که سر تکان می‌داد، بعد از این که چند لحظه به گوش
ماند، گفت: «این دفه این شم نبود.»
و یک جرعه‌ی دیگه قهوه نوشید.

جادوگر

یک شب که خسته و افسرده داشتم به خانه برمی‌گشتم، به استاد اسکیاسی^۱ برخوردم. (این طوری صدایش می‌کنند. اما استاد در چی؟) این آدم را که از عهد قدیم می‌شناسم و گاه‌گذاری در عجیب و غریب‌ترین جاها می‌بینمش، ادعا می‌کند که هم‌دیرستانی من بوده است. اما راستش من یادم نمی‌آید.

چه کسی ست؟ چه می‌کند؟ هیچ‌وقت نتوانسته‌ام بفهمم. قیافه‌ی لاغر استخوانی و لبخند یک وری به شدت تمسخرآمیزی دارد. اما ویژگی اصلی او طوری ست که همه فکر می‌کنند او را قبلاً جایی دیده‌اند. گرچه در واقع برای دفعه‌ی اول او را می‌بینند. بعضی‌ها حتی ادعا می‌کنند که او یک جادوگر است.

پس از سلام و احوالپرسی معمول از من پرسید: «چی کار می‌کنی؟ هی می‌نویسی؟»

من که یکهو دچار عقده‌ی حقارت شدم گفتم: «کارمه.»
او با تحکم گفت: «هنوز خسته نشدی؟» و ریشخندش، زیر نور ثابت

چراغ‌ها، هر چه بیشتر بر چهره‌اش سایه می‌انداخت. «چه می‌دونم؛ اما حس می‌کنم که شما نویسنده‌ها روز به روز بیش‌تر از مرحله پرت می‌شین. شما نویسنده‌ها، حتی نقاش‌ها، مجسمه‌سازها و آهنگسازها. یه جور به درد نخور، یه بازیِ صرف. حالیه چی می‌خوام بگم؟»

«حالیمه.»

«آره، شما نویسنده‌ها، شما نقاش‌ها و الی آخر، نومیدانه تلاش می‌کنین تا عجیب و غریب‌ترین کارها رو بکنین تا احساساتو تحریک کنه. اما مردم هی تعدادشون کم‌تر می‌شه و بی‌تفاوت‌تر می‌شن. مردمی که به حرفاتون گوش می‌دن هی کم‌تر می‌شن. هی کم‌تر. و می‌بخشی رک و پوست‌کنده می‌گم‌ها، یه روزی میدونِ مقابلِ روتون حسابی خالیه.»

مطیع، گفت: «ممکنه.» اما اسکیا سی قصد داشت بی‌رحمی کند.

«یه چیزی رو بگو بینم. مثلاً وختی می‌ری مسافرخونه و مشخصات تو می‌گیرن و ازت می‌پرسن چی کاره‌ای، و تو می‌گی نویسنده، فکر نمی‌کنی جریان کمی مسخره‌ست؟»

گفت: «درسته. تو فرانسه فرق می‌کنه. اما این جا اوضاع کاملاً ازین

قراره.»

او به مسخره گفت: «نویسنده، نویسنده! آخه چه توقعی داری که جدیت بگیرن؟ تو دنیای امروز یه نویسنده به چه دردی می‌خوره؟...یه چیز دیگه رو بگو بینم. جون من راست شو بگو. وختی می‌ری تو یه کتاب فروشی و می‌بینی...»

«و می‌بینم که دیوارها تا سقف از همه نوع کتاب پوشیده شده، هزاران هزار کتابی که همه ظرف آخرین ماه‌ها از تنور در اومده‌ن... -اینیه که می‌خوای بگی؟- و به فکرم می‌رسه که منم دارم یکی از اونارو می‌نویسم؛ و اون وقت حالم گرفته می‌شه. مثل این که در یک بازار بزرگ که انبوه

بی حدی میوه و تره‌بار تا کیلومترها و کیلومترها چیده شده‌ن، یکی از راه برسه و یه سیب زمینی کوچیک برای فروش عرضه کنه. اینو می‌خوای بگی؟»

اسکیاسی گفت: «دقیقاً» و لبخند موزیانه‌ای زد. به خود جرأت دادم: «خوشبختانه هنوز آدمایی هستن که کارهامونو بخونن. هنوز آدمایی هستن که کتاب‌هامونو بخرن.» در این موقع، این به اصطلاح دوست، عمداً دو‌لا شد تا کفش‌هایم را واری کند.

پرسید: «کفّاشت ماهره؟» فکر کردم خدا را شکر، حالا حداقل سرِ موضوع دیگری می‌رویم. چون هیچ چیز تلخ‌تر از شنیدن حقیقت نیست. آن هم موقعی که حقیقت برای مان ناخوشایند است.

جواب دادم: «خیلی ماهره. صنعتکار معرکیه. همچین با وجدان و سلیقه کار می‌کنه که کفش‌هاش هیچ وقت از بین نمی‌رن.» آن بی سر و پا با صدای بلند گفت: «آفرین. و شرط می‌بندم که کم‌تر از تو در می‌یاره.»

«ممکنه.»

«پس فکر نمی‌کنی این نامردیه؟»

گفتم: «نمی‌دونم. و الاً هیچ وقت اینو از خودم نپرسیدم.»

اسکیاسی دوباره گفت: «بین چی می‌گم. نه این که اون چیزی رو که تو می‌نویسی دوست نداشته باشم. از تو که دلخوری ندارم. اما این که تو و چند هزار نفر دیگه، زندگی‌تونو صرف نوشتن داستان‌هایی کنن که هیچ‌وقت وجود نداشته‌ن، و ناشرهایی باشن که چاپ‌شون کنن، و آدمایی باشن که بخرن‌شون، و شمام یه خروار پول به جیب بزنین، و روزنامه‌ها هم

ازشون حرف بزنی، و به علاوه، چند تا منتقد هم در باره‌ش شرح و تفسیرهای تموم نشدنی بنویسن و این شرح و تفسیرها هم چاپ بشن و تو سالن‌ها هم درباره‌ش بحث و گفتگو بشه... همه‌ش داستان‌های سرتاپا من درآوردی... آخه به نظرت فکر نمی‌کنی که تو عصر بمب اتم و قمر مصنوعی، دیوانگی محض باشه؟ آخه این مسخره بازی چطور می‌تونه ادامه پیدا کنه؟»

مغشوش گفتم: «نمی‌دونم. شاید حق داری.»

اسکیاسی خروشید: «خواننده‌هاتون هی کم‌تر خواهن شد. هی کم‌تر! ادبیات، هنر، چه حرف‌های گنده‌ای! اما هنر، امروزه روز نمی‌تونه جز نوعی از مصرف باشه. عینهو یه بیفتک، یه عطر، یه بطر شراب. چه هنری واسه مردم جالبه؟ به امواج خروشانیه که داره همه چی رو می‌بلعه نگاه کن. از چی درست شده؟ آوازها، تصنیف‌ها، مصنف‌ها، مطرب‌ها... جنسی با مصرف روزمره. اینا موفقیتن! تو خوب می‌نویسی. رمان‌های بسیار هوشمندانه و ماهرانه. آخرین نفر آوازه‌خوان‌ها، تو رو زیر سنگینی پیروزی‌هاش نه خواهد کرد. مردم، صاف به سمت چیزی می‌رن که بهشون لذت‌های محسوس بده. قابل لمس و فوری، و زحمتی هم براش نداشته باشه و مغزشو هم سرکار نذاره!»

سرم را به علامت تأیید تکان دادم. نه توان و نه موضوعاتی را برای مخالفت با او داشتم. اما اسکیاسی ول کن نبود.

«اما چهل سال پیش، یه نویسنده، یه نقاش، یه آهنگساز می‌تونست آدم حسابی باشه. اما حالا چی! هنوزم چندتایی پیر و پاتال هستن که در مقابل مصرف‌گرایی مقاومت می‌کنن. چه می‌دونم؟ همینگوی، استراوینسکی، پیکاسو، نسل آباء و اجدادی.... نه نه، مال شما یه بازیه که دیگه یخش نمی‌گیره... اما تو هیچ‌وقت نمایشگاه‌های هنرهای اجق و جقی رو می‌بینی؟»

هیچ وخت نوشته‌های مربوطه‌ی منتقدینو می‌خونی؟ دیوونگی، دیوونگی محض. توطئه‌ی یه فرقه‌ی جونِ سالم به در برده‌ای که همچنان با زرنگی موفق می‌شه خودشو این جا و اون جا جا بزنه و شایدم یه تابلوی بی معنی رو به دو میلیون لیر به فروش برسونه. آره، آخرین وول زدن‌ها و مین‌های یه درد بی‌درمون. شما هنرمندا از یه راه می‌رین و مردم از راه دیگه و این طوری هی از هم دورتر می‌شین و یه روزی می‌رسه که فاصله دیگه خیلی زیاده... فریاد می‌زنین و هی فریاد می‌زنین؛ اما دیگه یه سگ هم پیدا نمی‌شه که محل سگ‌تون بذاره.»

در همین اثنا، به طوری که گاهی اتفاق می‌افتد، چیزی از خیابان سوت و کوری که ما دو نفر آن جا ایستاده بودیم گذشت. چیزی وصف‌ناشدنی که باد نبود؛ چون که هوا همچنان ساکن بود. و نه یک رایحه؛ چون که هوا باز هم بوی نفت و بوهای ناجور می‌داد. و نه آهنگ؛ چون که جز صدای غرش مداوم ماشین‌ها به گوش نمی‌رسید. شاید جریانی بود از احساسات و خاطراتِ دور. حضوری مرموز.

من گفتم: «با این حال...»

لبخند یک‌وری اسکیا سی ماسید: «با این حال چی؟»

من گفتم: «با این حال، حتی وقتی که دیگه یه نفر هم نباشه تا داستان‌هایی رو که خوب یا بد می‌نویسیم بخونه، وقتی که نمایشگاه‌های هنری، خلوت بمونن و آهنگسازها ساخته‌هاشونو جلوی ردیف‌های صندلی‌های خالی بزنین، کاری که می‌کنیم، نمی‌گم من، بلکه اونایی که حرفه‌ی منو دارن...»

آن دوست، به طور زهرداری می‌گزید: «دِ یالاً. یالاً.»

«آره، داستان‌هایی که نوشته خواهند شد، نقاشی‌هایی که کشیده خواهند شد، آهنگ‌هایی که ساخته خواهند شد، لاطائلاتِ چرند و پرند

و نامفهوم و چیزهای بیهوده‌ای که تو می‌گی، همیشه نقطه‌ی اوج انسان و پرچم معتبرش خواهد بود.»

اسکیاسی با صدای بلند گفت: «تو منو می‌ترسونی.» اما خودم هم نمی‌دانم چطور قادر نبودم جلوی خودم را بگیرم. در درونم خشم شدید می‌خروشید و بیرون می‌آمد و نمی‌توانستم مهارش کنم.

گفتم: «بله، اون چیزهایی رو که مزخرفات می‌دونی، هنوزم چیزهایی هستند که ما رو از حیوانات جدا می‌کنن. مهم نیست اگه نهایتاً بی‌فایده هستند. شاید حتی همینش مهم باشه. حتی مهم‌تر از بمب اتم و قمر مصنوعی و موشک‌های بین ستارگان. و روزی که دیگه از این مزخرفات انجام نشه، آدم‌ها، کرم‌های لخت و عور بدبختی خواهند شد مثل دوران غار. چون تفاوتی که بین لونه‌ی موربانه یا یک سد سگ آبی، با معجزات فن جدید هست، تفاوتی جزیه. یه چیز ناچیز، نسبت به اون چیزی که همون لونه‌ی موربانه رو مجزا می‌کنه از... از...»

اسکیاسی شریرانه القا کرد: «از یک شعر مبهم ده بیتی احتمالاً؟»
«معلومه. از یک شعر حتی ظاهراً غیرقابل درک حتی فقط پنج بیتی. تلاش برای نوشتنش کافیه. مهم نیست اگه موفق نباشه... شاید اشتباه کنم. اما فقط تنها راه نجات ما در این جهته. و اگه...»

در این لحظه اسکیاسی زیر قهقهه‌ی طولانی بسیار زیبایی زد. عجیب بود، صدای ناخوشایندی نداشت. من حیرت‌زده بر جای ماندم.

آن وقت او محکم روی شانه‌ام زد. «آه، بالاخره فهمیدی ای کله‌پوک!»
با لکنت گفتم: «چی... منظورت چیه؟»

اسکیاسی جواب داد: «هیچی، هیچی.» و چهره‌ی لاغرش به خاطر نوعی تابش درونی روشن شد. «تو رو خیلی دمت دیدم امشب. به نظرم خیلی نو مید می‌اومدی. فقط سعی کردم سرِ حال بیارمت.»

راست بود. چه خیال بود چه نبود، اما حالا خودم را آدم دیگری احساس می‌کردم: آزاد و به‌طور قابل قبولی مطمئن از خود. در حالی که اسکیاوسی مثل شبیحی ناپدید می‌شد، سیگاری روشن کردم.

قو طی حلبی

پسر می‌گوید: «دختر خانم نگاه کنین، اگه شما اون دکمه‌ی سمت راستو فشار ندین کار نمی‌کنه. این یک دستگاه جوک باکس^۱ نوع جدید آمریکاییه.» دختر یک متشکریمِ ناچیز و بی‌اراده می‌گوید و نگاهش می‌کند. متوجهش نشده بود. او کنارش بود؛ اما توجهی به او نکرده بود و حالا او را نگاه می‌کند. یک لحظه بود.

ابزار در داخل جوک باکس حرکت‌های نرم خودشان را انجام داده و صفحه‌ها را مثل بچه‌ها، با ظرافت و مصمم، از این جا و آن جا انتخاب کرده بودند. بعد صفحه‌ی جدید شروع به چرخیدن کرد. دنگ دنگ‌هایی مثل صدای ناقوس حلبی کوچکی شنیده شد.

پسر گفت: «قو طی حلبی! خب، پس سلیقه مون یکیه.» (و خندید) دختر سکوت کرد.

پسر گفت: «اون جائی می‌چا^۲ چندان بد نیست. اما بهم بگین دختر خانم، خیلی دوست دارین؟» دختر سکوت کرد.

دختر برای دومین بار چشم‌هایش را گرداند تا او را با حداکثر سرعت

۱. Juke box، گرامافون سکه‌ای

ممکن نگاه کند. پسر آن جا بود و از بالا با برتری فوق‌العاده‌ای به دختر زل زده بود. دختر فوراً نگاهش را برگرفت.

پسر گفت: «شوخی می‌کردم، می‌دونی؟ راستش این "قو طی حلبی" به نظرم چرت و پرت می‌اومد. اما حالا، بعد از این که شما اونو انتخاب کردین... شما اونو خیلی دوست دارین، درسته؟»

زیر لب گفت: «نمی‌دونم.»

پسر: «پس واسه چی انتخابش کردین؟»

زیر لب گفت: «نمی‌دونم.»

پسر گفت: «اما من می‌دونم چرا این قدر "قو طی حلبی" رو دوست دارین.»

زیر لب گفت: «چرا؟»

او گفت: «من می‌رم دخترخانم. شمارو اذیت می‌کنم. متوجهم. فقط دوست داشتم گوش کنم.»

زیر لب گفت: «اگه فقط برای اینه، بمونین.»

پسر سکوت کرد. آخر صفحه بود. صدای ناقوس کوچک حلبی در دوردست ناپدید شد. در درون جک‌باکس، هنوز اغتشاش آرام و لاینقطع حرکات شنیده می‌شد. بعد صفحه‌ی "قو طی حلبی" در جای خودش قرار گرفت و همه چیز از کار افتاد.

دختر نشان داد که از آن جا می‌رود. فقط نشان داد. معلوم بود که در تردید است.

پسر گفت: «فقط "قو طی حلبی" رو گذاشتین؟»

دختر سکوت کرد و آماده‌ی رفتن شد.

پسر گفت: «صبر کنین دخترخانم تا یک بار دیگه صفحه‌رو بذارم. شما

آهنگ "قو طی حلبی" رو خیلی دوست دارین و من می‌دونم چرا.»

دختر یک لحظه ایستاد و از خیر گامی که می خواست بردارد گذشت. فقط یک لحظه بود. اما حالا دیگر نمی توانست مثل قبل از آن جا برود. حالا چیزی عوض شده بود و زیر لب گفت: «چرا؟»
پسر گفت: «شما "قوٹی حلیٰ" رو دوست دارین، چون کاملاً تصویر شماست.»

«من شبیه قوٹی حلیٰ هستم؟» و سعی کرد خود را ناراحت نشان دهد. پسر خندید. با سادگی خارق العاده ای می خندید: «شما یک قوٹی حلیٰ؟ وای بر من! آخه شما کسی هستین که به اون لگد می زنین، پرتش می کنین، بدون هیچ رحمی این جا و اون جا می چرخونینش.»
«من؟»

«شما.»

«تو آهنگ نگفته که یه مرده یا یک زن.»

«معلومه که جز زن نمی تونه باشه. فقط شما قادر هستین به...»

بعد پسر گفت: «شرط می بندم دانشجویین.»

دختر تأیید کرد اما جواب نداد.

پسر منتظر سوآلی مشابه بود که نشد. آن وقت خندید. یک سر و کله از دختر بلندتر بود. بعد: «من مسئولِ فنیِ نصب هستم. کاری که تصور می کنم براتون جالب نباشه.»

باز هم دختر سکوت کرد.

«نکنه حال تونو بهم می زنه؟» شوخی می کرد. «مسئولِ فنی. شما به این

چیزا عادت ندارین، درسته؟»

دختر گفت: «چرا؟» و برای اولین بار لبخند زد. «نمی دونم شما چی

تصور می کنین.»

بی آن که متوجه باشند، به اتفاق هم از کافه خارج شده بودند. پهلوی به پهلوی هم راه می‌رفتند. اما دختر سرعت قدم‌هایش را بیش‌تر کرد.
 «گوش کنین دخترخانم، می‌تونیم بعضی وقتا همدیگه رو ببینیم؟»
 دختر سکوت کرد.

«بهم بگین: می‌ترسین؟»

دختر سرش را بلند کرد تا نگاهش کند. یک موتور بارکش با سر و صدای شدیدی گذشت.

دختر زیرلب گفت: «خدایا از دست این ماشین‌ها. خیلی ازشون متنفرم.»

پسر فوراً گفت: «شرط می‌بندم اسم خیلی قشنگی دارین.»
 «برعکس زشته.»

«اسم شما اصلاً نمی‌تونه زشت باشه. حتی اگر کیلثوفه^۱ باشه.»
 در همین لحظه، به نظر دختر آمد که بر اوضاع مسلط است: «چطور
 تونستین حدس بزنین؟»

پسر زمزمه کرد: «کیلثوفه. کیلثوفه. کیلثوفه‌ی مهربان.»

«نه، نه شما رو به خدا. اسمم لوئیزلا^۲ است.»

«آه، گفتم! اما حالا کجا بان این عجله؟»

«به خونه.»

«پس امشب همدیگه رو ببینیم؟»

«شب‌ها هیچ‌وقت بیرون نمی‌یام.»

«فردا عصر چی؟»

«عصر کار دارم.»

«همه‌ی عصرها؟»

«آره، همه‌ی عصرها. حالا ازتون خداحافظی می‌کنم چون این جا ایستگاه تراموامه.»

«خب، لوئیزلاً خانم، فردا همین موقع‌ها می‌رم "قوٹی حلبی" رو تو بار گوش کنم.»

«پس خوش بگذره. شب به‌خیر.»

بعد پسر گفت: «می‌خواهی بدونی که این روزها چی کار کردم؟»

«نه، من اصلاً کنجکاو نیستم.»

«مادم این ور و اون ور پرت شدم. چون پرت و پلا شدن خیلی کیف داره؟ یک گوش‌تونو یک لحظه رو دوشم بذارین. ازتون خواهش می‌کنم.»

فقط یک لحظه. نمی‌شنوفین؟»

«چی رو؟»

«دنگ دنگو، سر و صدایی رو که موقع پرت و پلا شدن می‌دم.»

«شما دوست دارین شوخی کنین؟»

«نه که شوخی نمی‌کنم.»

«پس چرا از این خیابون می‌ریم پایین؟ تاریکی رو دوست ندارم.»

برگردیم.»

«چه بوی عطر خوبی می‌دی لوئیزلاً.»

دختر سکوت کرد.

«چه مزه‌ی خوبی داری لوئیزلاً.»

دختر سکوت کرد.

خداجون چه غلی می‌خورم! دست‌تو خواهش می‌کنم بذار این جا رو

سینه‌م. حس نمی‌کنی چه تپشی؟»

«نه آلفره دو، نه. التماس می‌کنم، نمی‌خوام.»

«یک لحظه. فقط یک لحظه.»

دختر گفت: «اوه»

بعد پسر گفت: «نه، صبر داشته باش. فردا نمی‌تونم.»

«اما بهم قول داده بودی عزیزم.»

«تفریح که نمی‌رم، نه؟ می‌دوننی که یک موضوع کاریه.»

دختر سکوت کرد.

پسر گفت: «حالا چته؟ این چه قیافه‌ایه که در می‌یاری؟»

«پس بگو که از قیافه‌م خوشت نمی‌یاد.»

«بیا این جا عشق من، عشق من، عشق من.»

«اوه آلفره دو، چرا همیشه این طوری هستی؟»

بعد پسر گفت: «الو الو.»

دختر گفت: «سلام.»

«سلام.»

«چه صدایی. دوست نداری که بهت تلفن کنم؟»

«نه، آخه می‌دوننی، کُکُکی^۱، این جا تو کارگاه وقتی کار می‌کنیم...»

دختر سکوت کرد.

پسر گفت: «الو الو!»

صدای دختر شکننده بود: «کیه این کُکُکی؟»

«چطور کیه این کُکُکی؟»

«منو با کس دیگه‌ای عوضی گرفتی؟ این کُکُکی کیه؟»

«ولی تویی نه؟ هوس کردم این طوری صدات کنم. ناراحت می شی؟»
«این داستان چیه؟ من هیچ وقت برای تو گُکئی نبودم. می خوامی خامم
کنی. تو منو با یکی دیگه عوضی گرفتی.»
«خواهش می کنم لوئیزلا، می دونی که این جا نمی تونم حرف بزنم.»

بعد پسر گفت: «می دونی، معذرت می خوام اگه یک کم دیر رسیدم.»
«یک کم؟ تقریباً بیست دقیقه ست. می دونی که نفرت دارم این جا سر
نیش واسم؛ با همه ی این ابله هایی که این دور و ورن. ممکنه منو با یکی از
اوناش عوضی بگیرن.»

«تقصیر کاربوراتور بود. وسط راه موند. باید که تصمیم بگیرم عوضش
کنم. از دست این موتور.»

«دیشب کجا بودی؟»

«سینما.»

«با کی؟»

«با خواهرم و نامزدش.»

«کدوم سینما؟»

«اکسل سیور»

«چی می داد؟»

«چی می داد؟ اصلاً یادم نیست. آهان آره، افق آتش.»

«حداقل یک هفته ست که دیگه افق آتش تموم شده. کجا بودی دیشب؟»

«ای بابا، بهت می گم که افق آتشو دیدم. ولی لوئیزلا می دونی که شروع

می کنی به...»

«به کلافه کردنت می‌خوای بگی؟ ازم خسته شده‌ی؛ موضوع اینه. پس بگو، بگو دیگه. تصمیم تو بگیر! پس من که...»
 «لوئیزلا، التماس می‌کنم، حالا نزن زیر گریه...»
 «همین... من می... می‌دونستم که... برو، برو بیرون... ولم کن... ولم کن بهت می‌گم!»

بعد پسر هیچ نگفت. دیگر هیچ نمی‌گفت.
 دختر در حالی که سیگار می‌کشید، در طول اتاق قدم می‌زد. ماما او در گوشه‌ای نشسته بود و نگاهش می‌کرد.
 ماما گفت: «چته لوئیزلا؟ این اواخر خیلی عصبی شده‌ی. چی شده لوئیزلا؟»

«بهت می‌گم هیچی. فقط حالم خیلی خوب نیست. نمی‌دونم چرا. همه‌ش سردرد دارم.»
 «چرا لوئیزلا دیگه به ماما حرف دل تو نمی‌زنی؟ اگه دلخوری‌ای داری، اگه ناراحتی‌ای داری...»

«چه دلخوری‌ای. بهت می‌گم فقط سرم درد می‌کنه.»

«پس چرا نریم دکتر؟»

«دکتر اصلاً هیچی حالی شون نیست... تلفن زنگ زد؟»

«نه، من نشنیدم.»

«آره بابا تلفنه... الو، الو... الو!»

«این تلفن هم بلای جون شده. می‌شه بگی که کی باید بهت تلفن کنه؟»

دختر یک لحظه سکوت کرد: «ولی یک ناقوس کوچیک بود که صدا

می‌کرد.»

بله، بله. چیزی دنگ دنگ صدا می‌کرد. انگار که صدایش کند. گوش

تیز کرد. در خیابان بود. و هر از گاه صدایی، انگار که حلبی ای پرتاب شود. مرد، قدم زنان، چیزی فلزی، قوطی ای حلبی یا چیزی از این نوع را با لگد می زد. و تفریح می کرد. و تمام نیرویش را برای این کار به کار می برد. قوطی حلبی، غلتان، به این طرف و آن طرف پرتاب می شد. خیابان خلوت بود. خیس و نیمه تاریک.

دختر، بی حس و حال، به میز کوچکی خیره بود. آن جا چیزهای آشنای همیشگی و یک روزنامه‌ی تا شده قرار داشت. در عنوانی نوشته بود: "بحث و گفتگوی شدید سازمان ملل متحد در باره‌ی مسئله‌ی کنگو". سازمان ملل متحد چه بود؟ چه معنایی داشت؟ و کنگو؟ آیا امکان دارد که مردم جهان علاقه مند به مزخرفاتی مثل کنگو باشند؟ چه سودی داشت؟ آن صدای فلزی، درست از زیر پنجره گذشت. با هر لگدی که مرد، آن پایین می زد، صدایی مهیب در درون او، او را برمی آشفست. احساس می کرد وحشیانه به این طرف و آن طرف کوبیده می شود و چیزی وجود نداشت تا به آن متوسل شود.

مادر وحشتزده نگاهش کرد. از دختر، دنگ دنگ صدای حلبی شنیده می شد.

محراب

پدر استه‌فانو آرماندی^۱ که از جانب ژم برای مأموریت به صومعه‌ی دوزولی^۲ در ماساچوست فرستاده شده بود، مجبور شد که یک روز را در نیویورک، که هرگز در آن جا نبود، بگذراند.

پدر استه‌فانو تازه پا به سی و چهار سالگی گذاشته بود؛ مریض احوال بود و تقریباً اصلاً مسافرت نکرده بود. اما او را به خاطر جدیدت و ایمان انتخاب کرده بودند.

فرقه‌ی او دارای خوابگاه کوچکی در خیابان شصت و هفتم شرقی بود. پدر استه‌فانو موقع عصر، تنها از خیابان شصت و هفتم راه افتاد. دوست داشت بالاخره این آسمانخراش‌های معروف را از نزدیک ببیند. پیدا کردن خیابان راحت بود. خصوصاً این که سر هر چهارراه تابلوهایی فلزی با شماره‌ی خیابان وجود داشت. اما روزی مرطوب بود با بارانی آرام و مه. و در آن رطوبت، در آن نور کم، شب، پنهانی فرامی‌رسید.

به طوری که راهب جوان باز هم بیش از آن چه که پیش بینی می‌کرد

1. Stefano Armandi

2. Dosoley

احساس تنهایی کرد. از همان اولین باری که از مأموریت به آمریکا با او صحبت کرده بودند، در واقع ترس شدیدی از احساس تنهایی کردن به سراغ او آمده بود. چیزی که در یک مرد روحانی موضوع برازنده‌ای نیست.

آن وقت او احساس کرد که به حمایت سریع دوستی احتیاج دارد و نقشه‌ی مانهاتن را که با خود داشت جستجو کرد. کلیسای جامع سنت پاتریک^۱ دور نبود. حتی بهترین فرصت برای دیدار عبادتگاه معروف و قدیمی‌ای بود که قطعاً باید می‌دید.

پدر^۲ استه‌فانو همین‌طور که بدون چتر زیر باران ریز راه می‌رفت، به برخی چیزهای ناجور زندگی فکر می‌کرد. به همین دلیل در فکر و کمی خمیده پیش می‌رفت و سرش را بلند نمی‌کرد تا نگاه کند و بنابراین متوجه نشد که از خیابانی به خیابان دیگر، خانه‌ها با کم شدن تعدادشان، قد و قواره‌شان بزرگ‌تر می‌شود.

به محض این که دو سر در گوتیک سنت پاتریک بر او ظاهر شد، او خیالش راحت شد و مشتاق ورود، چندان توجهی به سایه‌های تیره‌ی عمودی برج ماندی که روی عبادتگاه افتاده بود و روی آسفالت خیس انعکاس می‌یافت نکرد.

داخل کلیسا بسیار تمیز و تقریباً خلوت بود. نور شیرینی رنگ روز که به خاطر شب در راه، داشت ضعیف می‌شد، به این جا راه نمی‌یافت. در کلیسا به نظر شب می‌رسید و لامپ‌های کوچک معمولی برق و نئون‌ها روشن بودند. داخل کلیسا بسیار بزرگ‌تر از آنی بود که از بیرون به نظر

1. St. Patrick

می آمد. یک کلیسای واقعی گوتیک به شیوهی اروپایی، و در نگاه اول، می شد حتی فکر کرد که آن نوع صمیمیت آشنای برخی کلیساهای کوچک کوهستانی، بسیار دلپذیر و شاعرانه، در آن وجود دارد.

اما پدر استه فانو به محض این که حدود ده قدمی پیش رفت، با نیافتن آن چه که به آن نیاز داشت احساس نگرانی کرد. در آن جا ستون‌ها، طاقی‌های با قوس تیز، محراب، ضریح، شمع‌ها، تمثال‌ها، صلیب‌ها، بوی عود، وجود داشت؛ اما مهم‌ترین چیز وجود نداشت. انگار که خدا آن روز، نخواسته بود چیزی از پدر استه فانو بداند. به فکر او نرسید که برود و نگاهی به آن ته بیندازد؛ جایی که برخی سایه‌ها درهم می شدند؛ محلی باشکوه و معمولی بین ورودی و محراب؛ جایی که پدر استه فانو حضور خدا را می توانست احساس کند.

همین موقع پدر استه فانو در حالی که برمی گشت تا به طرف درِ خروجی برود، چون چاره‌ی دیگری برایش نمانده بود - چشمش به پاپ افتاد.

پدر مقدس، سراپا در لباس سفید، روی سریر کوچکی پای ستونِ نزدیک درِ ورودی سمت چپ نشسته بود و نورهای شدید برق، او را که انگار نور بتاباند، نورانی می کرد. عجیب بود. پدر استه فانو موقع ورود به کلیسا، حتی متوجهش هم نشده بود. آیا موقعی که او، استه فانو، از راه رسیده بود، پاپ آن موقع آن جا نبود؟ و یا بعد در حالی که او، استه فانو، دور و بر را در جستجوی خدا می کاوید، پنهانی وارد شده بود؟

باز هم عجیب بود که در کنار پاپ، کاردینالی، اسقفی، دستیاری، مأموری در لباس متحدالشکلِ منسوخ شده‌ای و همراهان همیشگی وجود نداشتند. پیوی دوازدهم^۱ تک و تنها نشسته بود و دست‌های شفاف

اشرافی‌اش را به نشانه‌ی بردباری، منزلت و فرمانروایی روی زانوان قرار داده بود و به ملاحظت لبخند می‌زد.

پدرِ استه‌فانو بلافاصله چنان یکه‌ای خورد که پنداشت معجزه شده است. فقط بعد از چند ثانیه متوجه شد که بیوی دوازدهم مدت‌ها بود که مرده و حتی پاپ بعد از او هم مرده بود.

پدرِ استه‌فانو که داشت با احترام به سمت پدر مقدس می‌رفت، ناگهان خشکش زد: موضوع مربوط به مجسمه‌ای مومی می‌شد که به اندازه‌ی طبیعی پاپ پاچلی^۱، با واقع‌گرایی بسیار دقیق ساخته شده بود. حتی بدتر، چون که چین و چروک‌ها، پف‌ها، رگ‌ها و نشانه‌های سن و سال، مثل دستکاری‌های احمقانه‌ای که برای کارت شناسایی در عکس‌های قدیمی می‌کنند، تر و تمیز شده بود و حتی رنگ گلگون زنده‌ی روی گونه‌ها، یادآور مومیایی شده‌های مرفه در آرایش‌خانه‌های مردگان بود.

یک جعبه‌ی بزرگ شیشه‌ای، مجسمه نامیمون را در برمی‌گرفت تا از گرد و غبار محافظت کند. مقابلش یکی سمت راست و یکی سمت چپ دو تابلوی قاب شده قرار داشت. روی اولی دعایی با حروف گوتیک به انگلیسی نوشته شده بود. روی دومی چنین خوانده می‌شد: "پاپ پیوی دوازدهم. هر قطعه از لباس‌های مجسمه‌ی عالیجناب، آخرین روز قبل از بیماری کشنده، توسط او پوشیده شد و از این جهت، همانند هنگامی است که او در کاستل‌گاندولفو^۲ در گذشت. عالیجناب در طول زعامت خود، غالباً از این حلقه‌ی انگشتی و این گردنبند‌های صلیب که به عنوان

۱. Eugenio Pacelli (۱۸۷۶-۱۹۵۸): نام اصلی پاپ پیوی XII.

۲. Castelgandolfo: نام کلیسایی در محلی به همین نام، نزدیک رم.

هدیه از قدیس اعظم فرانسیس کاردینال اسپل من^۱ دریافت کرده بود استفاده می‌کرد.”

پدر استه‌فانو در حال رد شدن از مقابل او احساس می‌کند که پاپ مومی، به شدت به او خیره شده است و او را مدت زمانی طولانی با نگاهی از آن سوی عینک قاب طلایی تعقیب می‌کند. فوراً بیرون می‌رود. بعد از این برخورد عجیب، احتیاج به هوا، به حرکت و به زندگی دارد و به زیر باران فرار می‌کند و بیش از پیش تنها می‌شود.

نبش خیابان را پیچید. از کنار مجتمع ساختمان‌ها گام برداشت. از آونهیو^۲ عبور کرد. حالا باز در کنار مجتمع ساختمان‌های بعدی گام برمی‌دارد. حتی خودش هم نمی‌داند کجا می‌رود. حتی نمی‌داند چه می‌خواهد. احساس غبن، تنهایی و بیش از همیشه بدبختی می‌کند. اما در پایان مجتمع ساختمان‌های دوم، آن جایی که دیوار به پایان می‌رسد، پدر استه‌فانو نگاهش را به سمت راست چرخانده است. و دید.

پدر استه‌فانو خود را در ته درّه‌ای بسیار تنگ می‌یابد؛ با قللی بسیار مرتفع در دو سویش، که معلوم نیست تا کجا می‌روند؛ چون که در جایی وارد سقف تکه پاره‌ی ابرها می‌شوند. قله‌ها، آن چنان عمودی و وحشی‌اند که ایجاد ترس می‌کنند. اما آن شب، آن جا جشنی در حال برگزاریست و شمار بی‌حدی نور، روی ردیف برآمدگی‌ها روشن‌ست. خود را در خیابانی با عظمتی افسانه‌ای یافت. نه به این خاطر که خیابان به اندازه‌ای خارق‌العاده عریض بود؛ برعکس. خانه‌هایی که جای نفس کشیدن نمی‌گذاشتند، هر دو طرف قرار داشتند. پدر استه‌فانو آن‌ها را با نگاه‌هایی از پایین به بالا به آرامی و رانداز می‌کرد. اما خیلی زود خسته

شد. دیگر نمی‌توانست این سرگیجه را ادامه دهد. غیر منطقی و ناممکن بود که انسان‌ها این همه پنجره‌های معلق در آسمان را به تنهایی و بدون دخالت ماورای طبیعت ساخته باشند. غیرممکن بود که این چنین در ارتفاع، کارکرده و ساخته باشند. و نگاه‌های تازه به یک چهارم و به یک سوم بلندای کلی می‌رسید و باز هم قسمتی از آن تا رسیدن به طاق ابرها می‌ماند و معلوم نبود برج‌ها تا کجا همچنان در درون آن مه که از ورایش نورهای تابان در چاه عمیق آسمان نفوذ می‌کردند بالا می‌رفتند.

خود را در پارک آوه‌نیوی نیویورک یافت. در مرکز بزرگ‌ترین جنگل بشر. بین سِکوباهای وحشتناکی از فولاد، از بلور، از اراده، از طلا، از یخ، از الماس. از هر طرف، ردیف شیشه‌های فرو شده در آسمان. سمت چپ، "فرست سیتی نشنال بانک بیلدینگ". تارک با شکوه "سیگرام بیلدینگ" که از نور صورتی درست شده است. "شرایتون ایست بیلدینگ". "گرولی‌یه بیلدینگ". "سنت بارتولومه‌ئو بیلدینگ". "جنرال الکتریک بیلدینگ"، مزین به تاج عجیب و غریبی از آتش. "والدورف آستوریای مشهور با برجش. کوتوله‌ی پیر، "پارک لین هتل" دوازده طبقه. "کیمیکال بانک نیویورک تراست بیلدینگ"، ساختمان بلندی که هنوز در دست ساخت است. سمت راست، "لی‌ور هاوس"، در زیبایی، حریف "سیگرام". "راکت کلوب" شایسته؛ سپس یک دیواره‌ی شیشه‌ای خیره‌کننده. "هانور تراست". "اینترناشنال تلفن آند تلگراف مانوفاکتورز". "گل‌گیت پالمولیو". "بانکرز تراست". "یونیون کارباید". "مارین میدلند تراست کمپانی". و سرآخر، برای پایان نمایشنامه، "گراند جنرال استیشن" با چهل طبقه‌اش، شبیه تخت سلطنت؛ شبیه ساعت پاندولی غول‌پیکری

۱. Sequoia: درختان غول‌پیکری از خانواده‌ی کاج که گاهی قطرشان به ۹ متر می‌رسد و در آمریکا می‌رویند.

که در قسمت پشتش دیواری بی سر و ته "پان آمریکن" قرار دارد که در مه، به بامدادی نقره‌ای می‌ماند.

خود را در تالاری که هرگز نتوانسته بود حتی با خواندن افسانه‌های کودکان، فکرش را هم بکند یافت. عظمت، هذیان، پیروزی. با نگاه کردن، احساس شادمانی به او دست می‌داد. شنیده بود آسمانخراش‌ها به دلیل تنگی فضا، چون جزیره‌ی مانهاتان دیگر جای چندانی نداشت، به وجود آمده بودند. چه توضیح خنده‌دارِ بچگانه‌ای. انگیزه، کاملاً از چیزهای دیگری ناشی می‌شد: از غرور؛ از توهمات؛ از رؤیاهای انسانی. در واقع، زیباییِ یکایکِ ساختمان‌ها نبود که او را تحت تأثیر قرار می‌داد. شاهکار جمعی بی‌چون و چرا و تمام عیاری بود که توسط میلیون‌ها انسانی که داخل آن در جنب و جوش بودند به حقیقت پیوسته بود. سعی کرد چیز قابل مقایسه‌ای پیدا کند. یک نقطه‌ی عطف؛ و آن را نمی‌یافت. آری، شاید و نیز. فقط در و نیز، تخیلی برتر با قدرت شاعرانه‌ی فراوان، توانسته بود متحقق شود.

خود را در بزرگ‌ترین کلیسای جهان، در کلیسای جامع کلیساهای جامع یافت. آیا در آن، درکی واقعی در ایمان ملحدانه‌ای وجود داشت که به آن خاطر، به‌طور اسرارآمیزی منتخین از جانب خدای کالوینیست^۱، این صالحین، حتی پیروزیِ اعمال دنیوی‌شان را در آن می‌دیدند، و بدین ترتیب، آیا آسمانخراش‌های با کَر و فرّشان تبدیل به رحمت قادر متعال می‌شد؟ آیا "سیگرام بیلدینگ" یک محراب بود؟ آیا "کُلگیت"، "بانکرز تراست"، "والدورف" محراب بودند؟ آیا "گراندد جنرال" محراب اعظم

۱. طبق نظر جووانی کالوینو، [ژان گاوین] (۱۵۶۴-۱۵۰۹) اصلاح طلب مذهبی فرانسوی. اشاره به افراد برتریست که رحمت الهی شامل حال‌شان شده است.

بود و "پان آمریکن"، شیشه‌های رنگینی بودند که نور جاودان از پشت‌شان می‌تابید؟

پدرِ استه‌فانو آن نوع کفر را از خود دور کرد. اما هر چه بیشتر مسحور نگاه کردن بود، همواره بیش‌تر به نظرش می‌آمد که آن چه را که کمی قبل در حضور پاپ مومی گم کرده بود، باز می‌یابد. مسلماً آن جا، فتح و پیروزی جهان بود. در درون این لانه‌های شفافِ موریانه‌ای، انسان‌ها برای به دست آوردن دلار، زن و قدرت نفس‌نفس می‌زدند. خودبینی در خودبینی بود. کهن‌ترین دویدنِ در پس باد. اما آن جا در پارک آوه‌نیو، بین پرده‌های بارانی مهی که همچون عروسانِ شیرین‌رنگ دریاپی در قلب کهکشان، در طول سرایشی‌ها متموج بودند، رنج، آرزوهای ناکام، اندوه و اشک و خون هم وجود داشت. آری، آن جا هم جای خدا بود. پدرِ استه‌فانو، دیگر نه مغبون بود و نه تنها. خدا در اطرافش بود. او می‌توانست به او متوسل شود. "گراندا ساترال" واقعاً در آن ساعت، برای نیایش بی‌نام‌کشیشی که به آن اعتقاد داشت، یک محراب بود. از ورای غریش ثابت ماشین‌ها، آهنگ اندوهبار و عظیمی همچون گروهی هم‌نوا در دوردست‌ها، از آسمان‌خراش‌ها شنیده می‌شد. و پیچش بخارات و توده‌های مه در نهرِ الهی، درهم‌پیچش جان‌های ما در انتظار رستگاری بود.

برآمدگی‌هایی در باغ

وقتی شب فرا می‌رسد، دلم می‌خواهد در باغ قدم بزنم. فکر نکنید که آدم ثروتمندی هستم. باغی مثل مال من را همه‌تان دارید. کمی بعد خواهید فهمید چرا.

در تاریکی - اما کاملاً تاریک نیست، چون بازتاب ناچیزی از پنجره‌های روشن خانه می‌تابد - من در حالی که کفش‌هایم کمی در علف‌ها فرو می‌رود، در تاریکی در چمنزار قدم می‌زنم. و در ضمن فکر می‌کنم؛ و فکرکنان، سرم را برای تماشای آسمان، بلند می‌کنم تا ببینم آیا صاف است و ستارگانی در آن وجود دارند. در حالی که پرسش‌های بسیاری از خود دارم نظاره‌شان می‌کنم. اما برخی شب‌ها سوآلی از خود ندارم و ستارگان آن بالای سر من سخت حیرانند و به من هیچ نمی‌گویند.

پسر بچه‌ای بودم که در گشت و گذارهای شبانه‌ام به مانعی برخورددم. چون نمی‌دیدم، کبریتی روشن کردم. روی سطح صاف چمنزار، برآمدگی‌ای وجود داشت و این چیز عجیبی بود. فکر کردم شاید باغبان کاری کرده است و موضوع را فردا صبح از او خواهم پرسید. فردا صبح باغبان را صدا کردم. اسمش جاکومو^۱ بود. به او گفتم:

1. Giacomo

«در باغ چه کرده‌ی. توی چمنزار یک برآمدگیه. دیشب پام بهش گیر کرد و امروز به محض این که هوا روشن شد اونو دیدم. یک برآمدگی باریک و بلنده. شبیه برآمدگی یک گور. ممکنه بهم بگی موضوع از چه قراره؟»

جاکوموی باغبان گفت: «شبیه نیست آقا. کاملاً برآمدگی یک گوره. چون که دیروز آقا، یکی از دوستان شما مُرد.»

درست بود. دوست بسیار عزیزم ساندر و بارتولی^۱، بیست و یک ساله، با جمجمه‌ای شکسته، در کوهستان مرده بود. به جاکومو گفتم: «پس تو می‌خوای بگی که دوستم این جا دفن شده؟»

او جواب داد: «نه، دوست شما، آقای بارتولی» او چنین گفت، چون از نسل‌های گذشته بود و بنابراین هنوز با احترام حرف می‌زد. «در دامنه‌ی کوهستان‌هایی که شما نمی‌شناسین دفن شده. اما این جا توی باغ، چمنزار، خود به خود بالا آمده. چون این جا باغ شماست آقا؛ و هر اتفاقی که توی زندگی شما بیفته آقا، دقیقاً این جا نمود پیدا می‌کنه.»

به او گفتم: «خب خب خواهش می‌کنم. این‌ها خرافات بی‌معناست. خواهش می‌کنم اون برآمدگی رو صاف کن.»

او جواب داد: «نمی‌تونم آقا. حتی هزار باغبون مثل من هم نمی‌تونن اون برآمدگی رو صاف کنن.»

بعد کاری انجام نشد و برآمدگی باقی ماند و من پس از این که شب فرا می‌رسید به گشت و گذار در باغ ادامه می‌دادم و گاهی برایم پیش می‌آمد تا

پایم به آن برآمدگی گیر کند. اما نه همیشه، چون باغ نسبتاً بزرگ بود. برآمدگی‌ای بود به پهنای هفتاد سانتی‌متر و درازای یک متر و نود، و رویش علف رویده بود و بلندی آن از سطح علفزار، به بیست و پنج سانتی‌متر می‌رسید. طبیعتاً هر وقت به برآمدگی بر می‌خوردم به او فکر می‌کردم. به دوست عزیز از دست رفته‌ام. اما ممکن بود که برعکس هم باشد. یعنی این که بروم تا به برآمدگی برخورد کنم. چون که در آن لحظه داشتم به دوستم فکر می‌کردم. اما فهمیدن این موضوع تقریباً سخت است.

مثلاً دو سه ماهی می‌گذشت، بدون این که من در تاریکی در طول گشت و گذارهای شبانه‌ام به آن برآمدگی کوچک برخورد کنم. در چنین موردی به یاد او می‌افتادم. آن وقت می‌ایستادم و در سکوت شبانه به صدای بلند می‌پرسیدم: «خوابیدی؟»
اما او جواب نمی‌داد.

او عملاً خواب بود. اما در دوردست. زیر انبوهی خاک. در گورستانی کوهستانی. و با گذشت چند سال، دیگر هیچ‌کس او را به یاد نمی‌آورد و هیچ‌کس گلی برایش نمی‌برد.

به هر حال سال‌ها گذشت و یک شب در مسیر گشت و گذار، درست در جهت مخالف باغ، پایم به برآمدگی دیگری گیر کرد.

چیزی نمانده بود که نقش زمین شوم. شب از نیمه گذشته بود. همه برای خواب رفته بودند. اما خشمم چنان بود که درست به قصد بیدار کردن او شروع به صدا زدن کردم: «جاکومو، جاکومو» همین موقع پنجره‌ای روشن شد و جاکومو جلوی درگاه آمد.

فریاد می‌زد: «این برآمدگی لعنتی چیه؟ جایی روکنده‌ی؟»
«نه آقا. فقط این که همزمان با اون، یکی از همکاران شما مرده.» او

گفت: «اسمش کورنالیه^۱».

تا این که مدتی بعد به سومین برآمدگی برخوردم و با آن که در دل شب بود، این بار هم جاکومو را که در خواب بود صدا کردم. دیگر به خوبی می دانستم که معنای آن برآمدگی چیست. اما آن روز، خبرهای بدی به من نرسیده بود. بنابراین نگران دانستن بودم. او، جاکومو، با خونسردی جلوی پنجره ظاهر شد. پرسیدم: «کیه؟ کسی مرده؟» او جواب داد: «بله آقا. اسمش جوزپه پاتانه^۲ است.»

سپس چند سالی با آرامش نسبی گذشت. اما ناگهان تعداد برآمدگی ها در چمنزار باغ از سر گرفته شد. کوچک بودند؛ اما برآمدگی های بسیار بزرگی هم پدید آمدند که امکان عبور از روی آنها با یک گام میسر نبود. بلکه، انگار که تپه های کوچکی باشند، به واقع می بایست از یک طرف آن بالا رفت و بعد، از سمت دیگر آن پایین آمد. از این برآمدگی های مهم، دو برآمدگی هر کدام به فاصله کمی از هم به وجود آمدند و دیگر احتیاجی نبود تا از جاکومو بپرسم که چه اتفاقی افتاده است. در آن دو توده ی برآمده ی خاک به بلندای همچون گاو میشی کوهان دار، اعضای عزیز خانواده ی من که بی رحمانه از زندگی جدا شده بودند، خفته بودند.

بنابراین هر از گاهی، در تاریکی، با آن دو تپه ی ترسناک برخورد می کردم و بسیار وقایع دردناکی در درونم به غلیان در می آمد و من همچون کودکی وحشتزده، آن جا باقی می ماندم و نام دوستانم را فریاد می کشیدم و کورنالی، پاتانه، ریبتزی^۳، لونگانه زی^۴ و مائوری^۵ را صدا می کردم. آنهایی را صدا می کردم که با من بزرگ شده بودند و برای

1. Cornali

2. Giuseppe Patane

3. Rebizzi

4. Longanesi

5. Mauri

سالیان بسیار با من کار کرده بودند. و بعد با صدایی باز هم بلندتر: نگرو!،
ورگانی!^۲ مثل حاضر غایب کردن بود. اما کسی جواب نمی‌داد.

بنابراین باغ من که زمانی صاف بود و مناسب برای قدم زدن، کم‌کم
تبدیل به میدان نبرد شد. آن جا هنوز علف وجود داشت. اما علفزار، در
چمبری از تپه‌ها، برآمدگی‌ها، برجستگی‌ها و ناهمواری‌ها بالا و پایین
می‌رفت و هرکدام از این تاول‌ها برابر بود با دوستی و هر دوستی برابر بود
با گوری در دوردست و خلائی در درون من.

سپس در تابستان امسال، برآمدگی بسیار بلندی به وجود آمد که وقتی
کنار آن می‌ایستادم، بلندایش، رد ستارگان را ازین می‌برد. به اندازه‌ی یک
فیل بود. مثل یک خانه‌ی کوچک. بالا رفتن از آن، همچون صعود، ترسناک
بود. گشتن به دور آن، بسیار مناسب‌تر بود تا بالا رفتن از آن.

آن روز هیچ خبر بدی به من نرسید. بنابراین آن اتفاق تازه در باغ،
بسیار گیج‌کننده بود. اما این بار هم به زودی فهمیدم: گرانقدرترین
دوست دوران جوانی‌ام بود که مرده بود. بین من و او حقایق بسیاری وجود
داشت. جهان را، زندگی را و زیباترین چیزها را به اتفاق هم کشف کرده
بودیم. به اتفاق هم شعرها را، نقاشی‌ها را، آهنگ‌ها را و کوه‌ها را
درنوردیده بودیم و منطقی بود که برای دربرگرفتن این موضوعات
بی‌حدودی که در کوتاه‌ترین کلمات هم فشرده و خلاصه شده باشند، به
کوهی واقعی و کامل نیاز بود.

در آن لحظه انگیزه‌ای از طغیان در خود داشتم. وحشتزده به خود
می‌گفتم نه، امکان ندارد. و یک بار دیگر دوستان را به نام فریاد زدم.

فریاد زدم: کورنالی پاتانه ریبتزی لونگانه‌زی مائوری نگر و ورگانی سگالا^۱ اورلاندی^۲ کیارلی^۳ برامبیللا^۴. در چنین مواقعی، صدای وزش باد مانند بود که در شب به من پاسخ مثبت می‌داد. قسم می‌خورم که صدایی به من پاسخ مثبت می‌داد که از جهان‌های دیگر می‌آمد. اما شاید فقط آوای پرندۀ ای شبانه بود. چون که پرندگان شبانه، باغ من را دوست دارند.

حالا از شما خواهش می‌کنم به من نگوئید: چرا باید از این دلتنگی‌های وحشتناک صحبت کرد؛ زندگی به خودی خود بسیار کوتاه و سخت است. اندوهگین شدن به عمد مان، کار ابلهانه‌ای است؛ این دلتنگی‌ها، نهایتاً به ما ربطی ندارند. بلکه به تو مربوط می‌شوند. و من جواب می‌دهم: نه، متأسفانه به شما هم مربوط می‌شود. زیباست، می‌دانم، اگر به شما ربطی نداشته باشند. چون که این جریان برآمدگی‌های چمنزار برای همه اتفاق می‌افتد. و بالاخره شرح دادم که هر کدام از ما مالکِ باغی هستیم که آن جا این پدیده‌های دردناک اتفاق می‌افتند. داستانی قدیمی است که از ابتدای تاریخ تکرار شده است و برای شما هم تکرار خواهد شد. و شوخی ادبی هم نیست. قضیه کاملاً از این قرار است.

طبیعتاً از خود می‌پرسم که روزی، در باغی، آیا برآمدگی‌ای که به من مربوط شود، سربر خواهد آورد. شاید یک برآمدگی کوچک درجه‌ی دوم یا سوم. چین خوردگی مختصر چمنزار که موقع روز، وقتی که آفتاب از بالا می‌تابد، حتی نمی‌شود آن را دید. به هر حال یک نفر در جهان، حداقل یک نفر پایش به آن گیر خواهد کرد.

شاید که من به خاطر شخصیت نفرین شده‌ام، همچون سگی تنها، در

1. Segala

2. Orlandi

3. Chiarelli

4. Brambilla

برآمدگی‌هایی در باغ ۳۰۹

انتهای راهرویی کهنه و خلوت بمیرم. با این حال یک نفر آن شب پایش به برآمدگی کوچکی که در باغش به وجود آمده است گیر خواهد کرد و شب بعد هم به آن برخورد خورد و هر بار با کمی تأسف به آدمی فکر خواهد کرد. امیدواری‌ام را می‌بخشید. که نامش دینو بوتزاتی بوده است.

ساحره‌ی کوچولو

یک سالی می‌شد که متوجه شده بودم دوستم اومبرتو اسکاندری^۱ دارد عوض می‌شود. اومبرتو سی و شش سال داشت. صاحب چاپخانه؛ ناشر؛ حتی نقاشی قابل و به‌طور خاق‌العاده‌ای روشنفکر. اما قیافه‌اش کمابیش مثل یک بوکسور بود: پهن، محکم و به‌طرز دلپذیری سربالا. اما با چشم‌های کوچک که از هوش و مهربانی برق می‌زد. قلبی پاک و در عین حال شخصیتی قوی و مقتدر داشت.

او گرچه جوان‌تر از من بود، اما دوستی بسیار خوبی به خاطر همدلی فراوان و رؤیاهای مشترک، بین ما به وجود آمده بود. یک فرصت‌کار بود که ما را به هم نزدیک کرده بود. بعد عادت کردیم تقریباً هر شب همدیگر را ببینیم. گرچه اومبرتو ازدواج کرده بود. اما همسرش زنی بسیار بساز بود.

خب، ملاقات‌های ما از حدود یک سال پیش شروع به کم شدن کرد. اومبرتو کارهایی فوری داشت و همیشه بهانه‌هایی تازه. و معدود دفعاتی که موفق می‌شدم گیرش بیاورم، انگار حواسش سرچایش نبود. عصبی،

1. Umberto Scandri

دلواپس و کم‌تحمّل. او که معمولاً شاد و شنگول بود، حالا مثل این بود که تب داشته باشد.

طبیعتاً می‌فهمیدم که موضوعی دارد او را عذاب می‌دهد. اما چیزی نمی‌پرسیدم. او که ذاتاً آدم بسیار صادقی بود، اگر حرفی نمی‌زد، پس به این معنا بود که دلیل محکمی او را به سکوت واداشته است و اصرار از جانب من برای فهمیدن جایز نبود.

تا این که یک شب در میدان ریوبلیکا^۱ - یادم می‌آید که باران می‌آمد - او به بازویم آویزان شد و با صدای تازه‌ای در او، مثل صدای ترسیده‌ی یک بچه گفت: «بلایی سرم اومده.»

ای داد، قبلاً فهمیده بودم. اما به روی خودم نیاوردم: «چی شده؟» او ملتسانه نگاهم کرد؛ انگار که پیشاپیش انتظار بخشش داشته باشد. به آرامی گفت: «یه زن.» «می‌دونستم.»

مردی در عنقوان جوانی، متکی به نفس، سرشار از نیرو و اندیشه، فوق‌العاده در عزم و اراده، اما در مقابل نامرادی و خطرات، مثل حشره‌ی ضعیفی می‌لرزید.

«آخه دوستت داره؟» «نه.» «پس چی؟» «موضوع سرِ همینه.» با یک خروار جزییات به درد نخور و کسالت‌آور برایم تعریف کرد که کی هست و با او چقدر بد رفتار می‌کند و او چطور قادر نیست بدون آن زن زندگی کند. یکی از بسیار داستان‌های مالِخولیاییِ این دنیای عجیب و غریب؛ مثل همه‌ی چیزهای دیگر.

فقط این که او بر تو این وضعیت نامعقول را، که او عاشق است و زن عین خیالش نیست را، درک می‌کرد. می‌گفت که زیباست. بله، اما سعی

نمی‌کرد از او یک الهه بسازد. مثل کاری که مردهای دیگر در چنین مواردی می‌کنند. حتی او را بی‌رحمانه به تصویر می‌کشید: حسابگر، زیرک، پول خرج نکن، سنگدل. اما او نمی‌توانست چشم‌پوشی کند. پرسیدم: «فکر می‌کنی اصلاً نمی‌تونی ولش کنی؟» «حالا نه.» «اما می‌دونی که یه همچین آدمی تو رو...» «می‌خوای بگی که نابودم می‌کنه؟ معلومه که می‌دونم. با وجود این...»

دو روز بعد آن زن را شناختم. در دفتر کارش بود و روی مبل نشسته بود. بسیار جوان با چهره‌ی شادِ کودکانه. با پوستی صاف، در بحبوحه‌ی طراوت جوانی، با موهای سیاه و بلندی که به شیوه‌ی آرایش عجیب قرن نوزدهمی پیچیده بود، با اندامی هنوز نوجوانانه. زیبا؟ نمی‌دانم. مسلماً آدم متفاوتی بود، از طبقه‌ی عادی و در عین حال برازنده. اما بین ظاهر و چیزهایی که او بر تو برایم تعریف کرده بود، تضاد غیرقابل درکی وجود داشت. همه چیز در او حکایت داشت از شادی، آرامش، شور زندگی و تسلیم ساده به انگیزه‌های زندگی. یا حداقل چنین به نظر می‌آمد.

با من خیلی مهربان بود. در حالی که نگاهم می‌کرد، بلبل زبانی می‌کرد و لبانش به لبخندهای شیطنت‌باری می‌شکفت. حتی در این مورد، انگار به قصد آشکار تصاحب، زیاده‌روی می‌کرد. و به او بر تو محل نمی‌گذاشت. انگار وجود ندارد. او بر تو، ایستاده، با لبخندی زورکی بر لب‌ها، او را حیران تماشا می‌کرد.

لونا^۱ با حرکتی از سرِ بی‌پروایی خارق‌العاده، در حالی که خودش را بیش از حد مجاز در معرض دید قرار می‌داد، دامنش را درست کرد. بعد مثل دختر مدرسه‌ای گستاخ، تحریک‌کننده، سرش را پایین انداخت و به

1. Lunella

من گفت: «می‌دونین کی هستیم؟ من توفانم. من گردباد دریایی‌ام. من رنگین‌کمانم. من... من یک دختر بچه‌ی نازم.» و ظاهراً شاد می‌خندید.

درست در همان لحظه، در پس دلبری‌های دخترانه‌اش، قدرت دروغگویی بی‌حد و حصر و بسیار حساب‌شده‌ای را احساس کردم. چرایش را نمی‌دانم چطور بگویم. تقریباً یک احساس ذاتی.

اما او بالاخره به سمت اومبرتو چرخید.

با شیطنت‌بارترین لبخندها گفت: «موچی^۱. یالاً بهم بگو: سمور کوچولوی من!»

اومبرتو بین خشنودی و دستپاچگی، سرش را تکان داد. یالاً موچی.

بهم بگو: سمور کوچولوی من!»

نگاهش کردم. اومبرتو با حالتی ابلهانه زمزمه کرد: «سمور کوچولوی...» او ترغیش کرد: «من!» مرد تأیید کرد: «من!» و بعد لولنلا، شاید با تقلید از برخی حیوانات قهرمانان والت دیسنی، لب‌های زیبایش را چین می‌انداخت و به حالت بچگانه‌ای صدای سمور در می‌آورد و در نگاهش چنان طنز و چنان لذت بی‌رحمانه‌ی سلطه‌ای وجود داشت که لرزه بر اندامم افتاد.

کمی بعد که زن بیرون رفت از اومبرتو پرسیدم: «چرا می‌ذاری بهت بگه موچی؟ حالته به چه روز افتاده‌ی؟»

او گفت: «خب دیگه باید تحملش کرد. یه دختر بچه‌ست!»

بعد برای ماه‌ها نه اومبرتو را دیدم و نه او را. چه اتفاقی افتاده بود؟ تلفن می‌کردم: خبری نبود. دنبالش به خانه‌اش می‌رفتم: خبری نبود. آن

۱. Mocchi: لفظی برای نامیدن سگ‌ها.

عشق جنون‌آمیز، او را به سختی بلعیده بود. حیف از مردی به این خوبی و دوست داشتنی.

اما چند روز پیش زنش دنبال فرستاد. رفتم. آن چه را که قبلاً می‌دانستم برایم تعریف کرد. گریه کرد و التماس کرد تا کمکش کنم. او بر تو پانزده روزی می‌شد که غییش زده بود. حتی در اداره هم او را ندیده بودند. انگار آب شده بود رفته بود توی زمین. می‌بایست اتفاقی افتاده باشد. به او قول دادم تحقیق کنم.

تحقیق؟ اولین چیزی که به فکرم رسید لولاً بود. بروم پیش او؛ حتماً چیزی می‌دانست که به من بگوید: شاید از کلمه‌ی اول تا آخر دروغ. به هر حال بهتر از هیچی بود. خوشبختانه آدرسش را بلد بودم.

ساعت سه‌ی بعد از ظهر رفتم. اگر هم می‌دانست که می‌روم بهتر از این خودش را نمی‌توانست درست کند. یک پیراهن خیلی ساده؛ اما کاملاً با نیت، با یقه‌ی باز دستپاچه‌کننده. کاملاً آرام به نظر می‌آمد. سرحال، شاد و بفهمی نفهمی هیجانزده.

در یکی از آن آپارتمان‌های مخصوص دختران تنهای عوضی و خیالاتی، با اسباب و اثاثیه‌ی تقلیدی دوران روکوکو^۱، تلویزیون، گرامافون، قالی‌های تقلیدی ایرانی و مناظر زمخت در قاب‌های کلفت طلایی روی دیوارها. به من ویسکی تعارف کرد و یک صفحه‌ی جو سنتی نری^۲ گذاشت.

زود رفتم سر اصل مطلب و به او گفتم: «بینین، از او بر تو چه خبر؟» او با تعجب گفت: «او بر تو؟ منم دوست دارم بدونم. دو ماهی می‌شه... آره بیش‌تر از دو ماهه که نمی‌بینمش. می‌دونین، آدم خوش قد و قواره‌ای

۱. Rococo: شیوه‌ی تزئینی مبلمان، عمدتاً در فرانسه‌ی قرن هجدهم.

2. Joe Sentieri

بود. همین‌طور دوست داشتی. اما یه کم کسل کننده!... و تازه، چرا به هم‌دیگه نگیم تو؟ دوست نداری؟ گفتگو خیلی راحت‌تر می‌شه.»
 کمی ترسیده گفتم: «دو ماهه که نمی‌بینیش؟»
 لوتلا بی‌آن‌که جواب بدهد، در این لحظه فریاد کشید: «بویی^۱، موچی!»

با این فراخوان، دو سگ به اتاق وارد شدند. یک مو فروری کوچک و یک بوکسر^۲. سگ بوکسر کم و بیش چاق و شل و ول بود و نمی‌دانم چطور به نظرم می‌آمد که او را قبلاً جایی دیده‌ام.
 هر دو روی لوتلا که، خندان، سعی می‌کرد مانع‌شان شود پریدند.
 «آروم، آروم! بسه، بسه!»

هر دوی‌شان پر شور بودند و حریر صانه سعی می‌کردند گردن، گونه و لب‌های او را بلیسند. دختر بلند شد و رفت و یک ترکیه‌ی تقریباً نیم‌متری به رنگ قرمز آورد.

«به چه درد می‌خوره؟»

«خب، برای تربیت کردن شون دیگه.»

متوجه شدم که بوکسر نگاهم نمی‌کند. حتی انگار از حضورم ناراحت بود. وقتی سعی می‌کردم دستش بزنم خودداری می‌کرد. عجیب بود. بوکسرها همیشه مستقیم توی صورت نگاه می‌کنند.

لوتلا گفت: «می‌دوننی دینو» و در حالی که روی مبل جا به جا می‌شد، به من تکیه داد، به طوری که او را به‌طور جسمانی احساس کنم. اما یک لحظه بود. «می‌دوننی که موچی خیلی مهربونه؟»

گفتم: «راستی؟ اما می‌بخشین او مبر تو...»

۱. Bobi: لفظی برای نامیدن سگ‌ها.

۲. Boxer: نژادی اصیل، با چهره و بینی پهن.

اصرار کرد: «نیگا کن، ازت خواهش می‌کنم. نیگا کن چقدر باهوشه.»
در یک ظرف سفالی پر از بیسکویت را بلند کرد؛ با دست چپ یک
بیسکویت برداشت و آن را بالای پوزه‌ی بوکسیر که له‌له می‌زد گرفت.
«آروم موچی. صبر کن!...»

سگ پوزه‌اش را به طرف بیسکویت بالا برد و خواست آن را به دندان
بگیرد. زن، سریع، یک ترکه به دماغش زد. سگ بی حرکت ماند و به
شدت دمش را تکان داد.

آن وقت زن بیسکویت را با دست چپ روی بینی سگ قرار داد و با
دست راست، ترکه را با تهدید تکان داد.
«صبر کن موچی، آروم، آروم!»

بوکسیر با بیسکویت نامتعادل روی بینی، بی حرکت مانده بود و دو خط
آب دهان از دو طرف دهانش راه افتاده بود.
«صبر کن بهت می‌گم.»

انتظار، درست یک دقیقه طول کشید. آن وقت بوکسیر، دیگر طاقتش
طاق شد و سعی کرد بیسکویت را بخورد. دختر به سرعت برق ضربه‌ی
سختی با ترکه به او زد. بیسکویت به زمین افتاد.

دختر با شغف تمام به من گفت: «می بینی چقدر شیکموتن؟»

موفرری، او هم نگران، صحنه را با هیجان تعقیب می‌کرد.

بوکسیر بالاخره بیسکویت را صاحب شد و آن را در یک آن بلعید. اما
لوثلاً دوباره او را به کار گرفت: «یالاً موچی، دستتو بهم بده. دستتو بهم بده
تا بعداً نازت کنم.»

بوکسیر با چشمانی نامأیوس، خیره به چشمان زن، دست راست را بالا
برد. یک ضربه شدید ترکه، باعث شد که دستش را پایین بیاورد. «اونو نه.
اون یکی رو.» و بوکسیر دست چپ را بالا برد. لوثلاً به شدت کیف می‌کرد.

پرسیدم: «چرا اسم شو موجی گذاشتین؟ اومبرتو رو هم این طوری صدا نمی‌کردین؟»

«آره. اما یه تصادف ساده‌ست... خدا می‌دونه، شاید علامت اینه که نهایتاً اومبرتو رو دوست دارم.» و در حالی که می‌خندید، با آن حالت ساده و گستاخ مبهمش نگاهم می‌کرد.

بعد رو به مو فرفری کرد: «یالاً بویی، بیا پیش مامان کوچولوت!» بغلش کرد. نوازشش کرد و گذاشت تا او را بلیسد.

بوکسیر، حسود، موهای پشتش را سیخ کرد. من صدا می‌کردم: «موجی، موجی!» اما سگ عکس‌العملی نشان نداد و قسم خورده بود که به من اعتنا نکند.

گفتم: «عجیبه. یه جای زخم گوشه‌ی چشم چپش داره. درست مثل مال اومبرتو.»

لونا خندان گفت: «راستی؟ بهش توجهی نکرده بودم.» بوکسیر، دیگر دم تکان نمی‌داد و در حالی که صاحبش آن یکی را نوازش می‌کرد، پرید و سعی کرد با دست ضربه‌ای به حریف بزند.

لونا، اوقات تلخ، بلند شد و با تمام قدرت، لگدی به پوزه‌ی او زد: «سگ زشت و کثیف. حسودیت می‌شه، هان؟ زود باش تنه‌ش برو تو لونه‌ت.» و لگد محکم دیگری به او پراند.

وای که بوکسیر، در حالی که صاحبش را با نگاه التماس می‌کرد، عقب رفت و زیر یک میز چمباتمه زد.

آن فرومایه‌ی بی‌رحم و ریز اندام گفت: «دیدیدی چه تنه‌لشیه؟ اما خوب خورد! باید این طوری رفتار کرد. وگرنه روشن زیاد می‌شه. تا اشتباه می‌کنن باید با لقت حال‌شونو جا آورد. با لقت باید تو دماغ‌شون که بیش‌تر درد می‌گیره زد. بعد سربه‌راه می‌شن.» و پیروزمندانه می‌خندید.

بوکسیر که لرزان زیر میز چمباتمه زده بود، بالاخره به من چشم دوخت. نگاه‌های مخلوقی دردمند، شکست خورده، خسته، منهدم و تحقیر شده‌ای بود که با وجود این، هنوز به‌طور مبهمی غرور دوران از دست رفته‌ی جوانی را به یاد می‌آورد.

نگاهم می‌کرد و اشک از چشمانش جاری بود. آن مردمک‌ها، آن حالت، آن شخصیت، چطور نگاهم می‌کرد! اومبرتوی بیچاره.

فرسایش

چه روز قشنگی دارد شروع می‌شود.

از شکاف کرکره‌های پنجره‌ی چوبی، نوری می‌تراود که می‌بایست نور آفتاب باشد. من یک وکیل یک نقاشم یک دفتردار یا چیزی از همین قبیل. به هر حال یک کسی هستم.

آدم کاملاً سالمی هستم که دارد روزش را شروع می‌کند.

موقع بیدار شدن از خواب، بی‌آن که اهمیتی به مسایل اخلاقی‌ای بدهم که ما را سر صبح، با فوریت و خشم فرا می‌خوانند، به کار فرامی‌خوانند، به مناصبِ لعنتی کار فرامی‌خوانند، دست راستم را به‌طور آقامنشانه‌ای کش و قوس دادم.

اما هنوز کاملاً کش و قوس دستم تمام نشده بود که صدای زنگ را شنیدم.

صدای زنگ در.

دفعه‌ی اول به اندازه‌ی مناسب. بعد برای بار دوم، طولانی و آزاردهنده. شاید یک نامه‌ی سفارشی بود. یک تلگرام. یا مأمور قرائت کنتور برق (و آن وقت به دلتنگی نامه‌رسان‌ها، پیک‌ها و فروشندگانی که در دنیا به این طرف و آن طرف می‌دوند و چیزهای ما را در طول

زندگانی شان، بی آن که حتی نام شان را بدانیم، حمل و نقل می کنند فکر کردم).

از خودمان پرسیدیم چه کسی ست؟ چون هنگامی که زنگ در، نامنتظر زده می شود چنین سوآلی غریزی ست. اما راستش مناسبت چنین دیدار کله‌ی صبح را نمی فهمیدم. به هر حال چنین بود.

تازه ساعت هشت شده بود. انگار که روز قبل خیلی سیگار کشیده باشم گلویم می خارید. رفتم در را که باز کردم، یک نفر را دیدم با کیسه‌ی بزرگ چرمی سیاهی حمایل گردن. زنگِ نفرت انگیز، به ایتالیایی نواخته شده بود؛ درنگ درنگ کرده بود؛ بنابراین بسیار خوب فهمیده بودم. در همان لحظه، اعتماد به نفس فوق العاده‌ام می رفت تا غزل خدا حافظی را بخواند. جهان اطراف که خشمگینانه همچون نیاگاری فرو می بارید، با قلاب‌های وحشیانه‌اش به من جنگ انداخته بود.

باز یک بار دیگر در جریان زندگی قرار گرفته بودم و از هر سو وقایع جهان پیرامون به سرعت بر من فرود می آمد. وقایعی که اتفاق می افتند. در واقع، چه اتفاق‌های زیبایی هر روز رخ می دهد. ماهواره، موشک پرتاب شده از کیپ کاناورال^۱، آدم پاکبخته‌ای که تهدید می کند خود را از بام خانه‌ای پرت می کند. فروش پیلانوی مستعمل. میگی که در ارتفاع پایین پرواز می کند.

درست رأس ساعت هشت، آقای مأمور قرائت کتتور برق و گاز و بسیاری از چنین موارد خانگی بود.

روزنامه‌ی صبح روی کفش پاک‌کنِ جلوی در افتاده بود. سرایدار آن را مؤدبانه یک ساعت قبل از سحر آن جا گذاشته بود.

اونیفورم آقای مأمور قرائت، کهنه، اما بسیار تمیز بود.

یک طرح روسی برای ویتنام جنوبی، در حالی که کمی به من ساییده می‌شد، به سرعت برق‌گذشت. پسر در حالی که با تفنگ دولول پدر بزرگش بازی می‌کند، دختر عموی کوچکش را می‌کشد. اتومبیل بمب‌گذاری شده، با دو مردِ سرنشین منفجر می‌شود. دویست مسافر به خاطر اعتصاب از سفر باز می‌مانند.

با همه‌ی آن کوه‌های سفیدِ دور دستِ پوشیده از برف و آفتابی که برای یک لحظه از پنجره‌ی آشپزخانه دیده بودم، به خودم وعده‌ی یک روز خوب، حداقل شاد را می‌دادم.

آقای مأمور قرائت وارد شد. دریچه را باز کرد. نگاه کرد. یادداشت کرد. خداحافظی کرد. دختر خانم جوان میلانی مورد حمله‌ی یک آدم وحشی در بولیاسکو^۱ قرار گرفت. مأمور پلیس در جه‌نووا^۲ مورد اصابت ضربات تبر واقع شد. خانم مدلی لباس به خاطر تشکیلات فحشا محکوم شد. به امید دیدار آقای مأمور قرائت کنتور برق.

صدای آژیر بیرون شدت گرفت. گوش‌ها را کر می‌کرد. محو شد. آتش‌نشان‌ها، آمبولانس یا پلیس؟ آتش، خون یا جنایت؟ بلافاصله آژیر دوم.

دیگر تیغ صورت‌تراشی نمی‌تراشید. فراموش کرده بودم تیغ‌های نو بخرم. متوجه‌ی لکه‌ی مرطوبی روی سقف حمام شدم. به یاد پول نقاش

۱. Bigliasco: از شهرهای ساحلی شمال ایتالیا، نزدیک جه‌نووا.

۲. Genova: از بنادر مهم و مرکز استان لیگوریا در شمال ایتالیا.

ساختمان افتادم که نپرداخته بودم. طبقه‌ی بالایی رادیو را با صدای میلوا^۱ تا ته بلند کرد. بیای، بهاوی، کلیر^۲ دو نامه‌ی مرموز به دادگاه می‌برد. پدر و سه فرزند زیر آوار. در حالی که پیراهن می‌پوشیدم، از دکمه‌ی یقه صرف‌نظر کردم (سویر شوینده‌های قوی، نخش را طبق معمول از بین برده‌اند). نیروهای ویتنام جنوبی توسط جنگجویان نابود شده‌اند.

سر تقاطع میدان رپوبلیکا^۳ در راه‌بندان گیر کردم. سمت راست و چپ، مردمی بی حرکت پشت فرمان. قیافه‌ها همگی عصبانی؛ در جهتی واحد؛ با حالتی منگ. یک دیوانه، زن و بچه‌اش را زخمی می‌کند و خود را می‌کشد. بستن مالیات بر شکر. سپس همه با هم بدون هدف و عصبانی شروع به بوق زدن کردند.

از پنجره‌ی اداره‌ام که آفتاب نمی‌گیرد، دفاتر عمارت شیشه‌ای روبه‌رو را که آفتاب نمی‌گیرد می‌دیدم. در طبقه‌ی اول، دوم، سوم و در همه‌ی طبقات، مردان و زنان نشسته‌ای که چند کاغذ به دست می‌گرفتند، که روی کاغذها می‌نوشتند، که گوشی تلفن را به گوش‌های شان می‌چسبانند و دهان‌ها را باز و بسته می‌کردند و بعد گوشی را می‌گذاشتند، بعد دوباره آن را برمی‌داشتند و در حالی که دهان‌ها را باز و بسته می‌کردند آن را به گوش می‌چسبانند و هر چه بیشتر این عملیات را تکرار می‌کردند، بیش‌تر دماغ این مردان و زنان چین برمی‌داشت و بدین ترتیب چین‌های پیشانی و لب بالا به سرعت درهم می‌شد. متوجه شدم که من هم نشسته بودم و کاغذهایی به دست می‌گرفتم، چیزی روی کاغذها می‌نوشتم، گوشی

۱. Milva (۱۹۳۹): خواننده و هنرپیشه‌ی سرشناس ایتالیایی.

۲. Behawi, Clair: اسامی خاص، اما نامشخصی که نویسنده از بریده‌های روزنامه‌ها انتخاب کرده است.

تلفن را برمی داشتم و الا آخر و دماغ و پیشانی و لب بالایی و همه چیزم علیرغم میلم بیشتر تر چروک برمی داشت.

اما وقتی می ایستادم می توانستم حتی مردمی را که در خیابان، بالا و پایین می رفتند ببینم. انگار که همه نفس نفس زنان به دنبال چیزی می گشتند. به دنبال چه چیز می گشتند؟ شاید که کمک حسابدار، تحلیل گر، کارمند بانک، سرپرست شعبه، سرپرست مرکز مکانیزه‌ی اطلاعات و آمار، رئیس اداره‌ی تبلیغات، سرپرست کارگاه، سرپرست دفتر فروش، فوراً به دنبال کارمندانی آزاد می گردند؟ شاید که انبارداران، کارکنان چاپ افست، کارشناس الکترونیک، کارشناس صنعت، کارشناس شیمی، کارشناس منسوجات اعلام آمادگی می کنند؟ آیا سرپرست، حسابدار، منشی، حروفچین، خانم مترجم بیست ساله، بیست و هفت ساله، بیست و هشت ساله، اعلام آمادگی می کنند؟

مقابل شخصیت بسیار مهمی که دنبالم فرستاده بود نشستم. گفتم: «جناب رئیس، لازمه...» تلفن زنگ زد. او به تلفن جواب داد. به محض این که تمام کرد گفتم: «جناب رئیس، لازمه که م...» می خواستم بگویم "من"، اما حرفم نیمه کاره ماند. تلفن زنگ زده بود. او جواب داد. «جناب رئیس، لازمه که من براتون توضیح بدم. دو سال پیش...» تلفن به طور وحشتناکی زنگ زد. او جواب داد. برخورد با میگ‌های چینی. سرباز آمریکایی از پشت مورد اصابت سرنیزه قرار گرفت. صد و پنجاه هزار لیر برای دیدن کالاس^۱. جناب استاد دکتر عالیجناب شوالیه والامقام سناتورکنت سقراط دیگاریالدیس پس از تحمل مشقات فراوان، از محبت عزیزان خود بی بهره مانده است. زیرزمین‌های بسیار روشن با وام بانکی در منطقه‌ی

۱. Maria Callas (۱۹۷۷-۱۹۲۳): خواننده‌ی امریکایی ابراهونانی الاصل.

گروټو^۱ به فروش می‌رسد. در آن موقع من باید تلفن می‌کردم. اما اشغال بود. سرقت ۷۰ میلیونی از یک روزنامه در مینه‌سوتا. یک میلان بسیار متشنج. همه، پاهای‌شان می‌لرزد. یک کارگر حسود، زنش را در خواب خفه می‌کند. سعی کردم تلفن کنم. اما اشغال بود، اشغال بود، اشغال بود.

وقتی بیرون آمدم تا به خانه برگردم، ماشینم که سرنش منتظرم بود، از بس که جریمه به آن چسبانده بودند، مردکی به نظر می‌آمد که فال می‌فروشد. جانسون^۲ تصمیم برای حفظ فلان چیز را تأیید می‌کند. ساراگات^۳ تعهد دولت را برای بهمان چیز تأیید می‌کند. مهاجم با چکش به طلافروشی حمله می‌کند. دستگاه خودکار فروش آدامس، روبان و توپ‌های دست دوم و نو به فروش می‌رسد. اتومبیل مورد استفاده‌ی پاپ در بمبئی^۴ به مزایده گذاشته شده است. اختلاف بین سوسیالیست‌ها. هیجان بین کاتولیک‌های فرانسوی. اما در طول راه دراز بازگشت، مدام یک کامیون گول‌پیکر را هم می‌بست.

ماریا در خانه به مهربانی از من پرسید: «می‌ری برام یه کوکاکولا بیاری؟». رفتم. اما در آشپزخانه، صف درازی را جلوی یخچال، در انتظار دیدم. با آن که صاحبخانه بودم اما باید ته صف می‌ایستادم. زنی

1. Corvetto

۲. Lyndon Johnson (۱۹۷۳-۱۹۰۸): رئیس جمهور آمریکا بین سال‌های ۱۹۶۳ تا ۱۹۶۸.

۳. Giuseppe Saragat (۱۹۸۸-۱۸۹۸): سیاستمدار ایتالیایی و بنیانگذار حزب سوسیال دمکراسی که بین سال‌های ۱۹۶۴ تا ۱۹۷۱ رئیس جمهور ایتالیا بود.

۴. اشاره به سفر پاپ به این شهر. بوتزاتی در این سفر از طرف روزنامه‌ی کُرری‌تره دلا سرا فرستاده شده بود.

نیشخند می‌زد. هر وقت که بازرس ارشد مسئول توزیع، پس از بررسی مفصل مدارک، در یخچال را باز می‌کرد، حریصانه چشم می‌انداختم تا بینم آیا نوشابه به اندازه‌ی کافی باقی مانده است. آقای چاق و تنومندی در صف بود که ناگهان حالش بهم خورد. من و یک نفر دیگر برای این که حالش را جا بیاوریم، او را کشیدیم کنار پنجره تا هوای تازه بخورد. و به همین خاطر جای مان را در صف از دست دادیم. در ضمن، باران شروع به باریدن کرد. بارانی و چتر را توی کمد اتاق خواب جا گذاشته بودم. سردم بود. جواهرات لولوبریجیدا^۱ توسط خزانه‌ی دولت ضبط شد. کودک شش ساله ربوده شد و به قتل رسید. مردی که معشوقه‌اش او را ترک کرده بود، پس از کشتن او، چاقو را در قلب خود فرو کرد. بیرون، صدای آژیر پلیس به گوش رسید. بلافاصله بعد از آن، آژیر آتش‌نشان‌ها. بلافاصله بعد از آن، دینگ دینگ کشیشی که می‌رفت تا واپسین ره توشه‌ی متبرک را ببرد. سن و سال کلر بیاوی لو رفته است: او سرخ می‌شود.

دیر بود. تلفن زنگ زد. اشتباه گرفته بودند. تلفن زنگ زد. سرجو^۲ دوست قدیمی‌ام بود که از افسردگی موقع شب کلافه شده بود و احتیاج داشت حرف بزند و حرف بزند. وقتی او تمام کرد، خسته بودم و راهی اتاق خواب شدم.

توانستم پیش بروم: اتومبیل‌ها، در توقف مجاز یا غیرمجاز، دیوار بلندی را در سه ردیف در طرفین راهرو تشکیل می‌دادند، و لرزشی فلزی از آن‌ها برمی‌خاست. حتی آن‌ها هم از ترس جریمه شدن، محاکمه شدن، بیرون برده شدن و منهدم شدن می‌لرزیدند. توطئه‌ای علیه فیدل کاسترو خنثی شد. زن یونانی که چهار خانواده را با سم کشته بود تیرباران شد. سر

۱. Gina Lollobrigida (۱۹۲۷): هنرپیشگی ایتالیایی.

خود را با ازّه‌ی برقی قطع می‌کند. کارخانه‌دار چهل ساله با دختر بیست و پنج-بیست و هشت ساله‌ی زیبای سینه‌بند فروش آماده‌ی همکاری در کارخانه‌ی سینه‌بند سازی، ازدواج می‌کند. اعلام خطر در شهر به خاطر مجموعه‌ای از سر و صداها.

مسابقه در زندان برای آزادی

در این ندامتگاهِ حومه‌ی شهر که مختص زندانیان ابد است، قانونی به ظاهر انسانی اما در حقیقت بسیار بی‌رحمانه وجود دارد.

به هریک از ما محکومین به حبس ابد، یک‌بار اجازه داده می‌شود تا مقابل جمعیت حاضر شویم و به مدت نیم ساعت برای آنان صحبت کنیم. زندانی پس از این که از سلول بیرون آورده شد، روی ایوان عمارت بیرونی که مدیریت و دفاتر در آن جا وجود دارد برده می‌شود. مقابل آن، میدان وسیع‌ترینیتا^۱ که مردم در آن جا برای گوش دادن جمع می‌شوند گسترده است. اگر مردم در پایان صحبت، دست بزنند، محکوم به حبس ابد، آزاد می‌شود.

ممکن است ارفاق فوق‌العاده‌ای به نظر بیاید. اما این طور نیست. قبل از هر چیز، حتی فراخوانده شدن در برابر مردم فقط یک بار است. یعنی فقط یک بار در زندگی. ثانیاً اگر جمعیت جواب "نه" بدهد - همان‌طور که همیشه اتفاق می‌افتد - محکومیت به نحوی از طریق خود مردم به قوت خود باقی می‌ماند و حتی بیش‌تر بر روح زندانی

سنگینی می‌کند و بعد روزهای کفاره، به همین خاطر، تیره‌تر و تلخ‌تر می‌شود.

بعد موضوع دیگری که این امید را به شکنجه تبدیل می‌کند وجود دارد. زندانی در واقع نمی‌داند چه وقت به او اجازه‌ی صحبت داده خواهد شد. تصمیم در این مورد به رئیس ندامتگاه واگذار شده است. امکان دارد که شخص، حتی بعد از نیم ساعت پس از ورود به زندان، روی ایوان برده شود. اما بعید هم نیست که سال‌های مدیدی منتظر بماند. یک نفر که بسیار جوان به زندان وارد شده بود، موقعی که دیگر پیرِ فرتوتی شده بود و تقریباً قادر به تکلم نبود به ایوان سرنوشت‌ساز برده شد. بنابراین، آمادگی برای چنین آزمون سختی، نمی‌تواند با آرامش لازم شکل بگیرد. یک نفر فکر می‌کند: شاید من را فردا صدا کنند؛ شاید امشب؛ شاید یک ساعت دیگر. بنابراین ایجاد نگرانی می‌کند و نقشه‌ها در نگرانی از سروکول هم بالا می‌روند و ناهمخوان‌ترین افکار، در اغتشاشی عصبی در هم می‌آمیزند و امکان صحبت در باره‌ی آن بارفقای هم‌کیفر، در ساعت بسیار کوتاه هواخوری روزانه، هیچ دردی را دوا نمی‌کند. به‌طور کلی هیچ اعتماد متقابل، در مورد آن چه که می‌بایست موضوع اصلی دیدارهای این جماعت بیچاره‌ی ما باشد، وجود ندارد. در کل، هر کس خودش را گول می‌زند که راز بزرگی را کشف کرده است؛ موضوع آن چنان محکمی که با آن قلب آزمند جماعت را می‌گشاید. و برای این که رودست نخورد، می‌ترسد آن را برای دیگران فاش کند: چون وقتی مردم تحت تأثیر یک استدلال قرار گیرند، اگر یک بار دیگر آن را بشنوند، منطقی ست که شکاک و بی‌اعتماد شوند.

تجربیات آنانی که قبلاً بدون موفقیت صحبت کرده‌اند، می‌تواند برای آگاهی در سر و سامان دادن به خود مفید واقع شود. حداقل می‌شود

روش‌هایی را که آنان اتخاذ کرده‌اند کنار گذاشت. اما این "مردودین" حرفی نمی‌زنند. بیهوده التماس‌شان می‌کنیم تا برای مان بگویند که چه گفته‌اند و جمعیت چه عکس‌العملی نشان داده است. پوزخند می‌زنند و لام تا کام نمی‌گویند. انگار فکر کنند: حالا که من تمام عمر در زندان خواهم ماند، پس چه بهتر که شما هم بمانید و نمی‌خواهم به هیچ‌وجه کمک‌تان کنم. چه آدم‌های رذلی هستند.

با وجود این پرده‌پوشی‌ها، بدیهی است که چیز ناچیزی دستگیر شود. ولی از این اراجیف بی‌سر و ته، چیز به دردبخوری به دست نمی‌آید. مثلاً چنین برمی‌آید که زندانیان ابد در این صحبت‌های مقابل جمعیت، خصوصاً روی دو موضوع پافشاری کنند: بی‌گناهی خود و علایق خانوادگی؛ چیزی که کاملاً آشکار است. اما به چه طریق موضوع را توضیح داده‌اند؟ به چه زبانی متوسل شده‌اند؟ بد زبانی کرده‌اند؟ التماس کرده‌اند؟ زیرگریه زده‌اند؟ هیچ‌کس در این جا چیزی نمی‌داند.

اما دلسردکننده‌ترین چشم‌انداز، همانا انبوه شهروندان است. شاید ما به دردگلی دار خواهیم خورد. آن بیرونی‌ها، آن مردان و زنان آزاد، اهل شوخی نیستند. با اعلام این که یک زندانی ابد از ایوان صحبت خواهد کرد، به میدان می‌شتابند. نه با وجدان کسی که باید حکم سختی را که زندگی یک انسان به آن بستگی دارد صادر کند. بلکه، انگار که به بازار مکاره بروند، صرفاً برای تفریح می‌آیند. این آدم‌ها فقط از ارادل چاله‌میدان‌ها تشکیل نشده‌اند. بلکه آدم‌های بسیار شرافتمند و کارمندان و متخصصین و کارگرانی هم وجود دارند که به اتفاق تمام افراد خانواده می‌آیند و رفتارشان ولی نه از سرِ همدلی، که از سرِ ترحم و دلسوزی‌ست. آن‌ها هم برای تفریح به آن جا می‌آیند. ما هم با روپوش‌های راه راه و با کله‌ی نیمه تراشیده، در این نمایش، بیش از آن چه که بشود تصور کرد بی‌ارزش و عجیب و

غریب هستیم. بخت برگشته‌ای که روی ایوان ظاهر می‌شود. همان‌طور که انتظارش می‌رود. سکوتی محترمانه و محجوب، در انتظار خود نمی‌یابد. بلکه با سوت و متلک‌های وقیح و هرهر خنده روبه‌رو می‌شود. حالا یک انسان که قبلاً هیجان‌زده و لرزان است، در مقابل چنین جایگاهی چکار می‌تواند بکند؟ اقدامی مایوسانه است.

به علاوه: به عنوان افسانه نقل می‌شود که قدیم‌ها برخی از زندانیان ابد موفق شده‌اند تا از امتحان سربلند بیرون بیایند. اما شایعات بسیار بی‌اساسی ست. مسلم است که از نُه سال پیش به این طرف، یعنی از موقعی که من در این جا زندانی شده‌ام، هیچ‌کس موفق نشده است. از آن موقع، هر ماه یکی از ما را برای صحبت روی ایوان برده‌اند. اما همه را پس از مدتی کوتاه به سلول برگردانده‌اند. چون جمعیت به‌طور وحشیانه‌ای برای آن‌ها سوت کشیده است.

حالا نگهبانان به من اطلاع می‌دهند که نوبت من فرا رسیده است. ساعت دوی بعد از ظهر است. تا دو ساعت دیگر باید مقابل جمعیت حاضر شوم. اما من نمی‌لرزم. از قبل، کلمه به کلمه‌ی آن چه که گفتنش به صلاحم است را می‌دانم. فکر می‌کنم جواب این آزمون وحشتناک را یافته باشم. مدت مدیدی تعمق کرده‌ام: نُه سال تعمق بی‌وقفه. فکرش را بکنید. و خودم را گول نمی‌زنم که با مردمی بامعرفت‌تر از آنانی که به حرف‌های رفقای شکست خورده‌ام گوش داده‌اند روبه‌رو شوم.

در آهنی سلول را باز می‌کنند. من را از تمام ساختمان ندامتگاه می‌گذرانند. از دور دیف پلکان بالا می‌برند. وارد تالار آبرومندی می‌شوم. سرانجام روی ایوان می‌روم. درهای پشت سرم چفت می‌شود. تنها مقابل جمعیت هستم.

آن قدر نور زیاد بود که قادر نبودم چشم‌هایم را باز نگه‌دارم. بعد قضات معزز را دیدم. حداقل سه هزار نفری می‌شدند که حریصانه نگاهم می‌کردند.

بعد سوتی طولانی، بی‌نهایت بی‌ادبانه، راه حمله‌ی بی‌شرمانه‌ای را گشود. دیدن قیافه‌ی رنجور و آشفته از آلام، با قضاوت از قهقهه‌ها، از تحریک‌ها و از شکلک‌ها، باعث لذت فوق‌العاده‌ای می‌شد. «بی‌آلاً نجیب‌زاده! حرف بزنی بی‌گناه! حداقل چندتا لطفه برامون بگو بخندیم! مامانت منتظرته، درسته؟ پس بچه‌ها، دوست داری دوباره بچه‌هاتو ببینی؟»

من با دست‌ها به ایوان تکیه داده بودم و خشکم زده بود. درست زیر ایوان، دختری را دیدم که بسیار زیبا به نظرم می‌آمد. لبه‌های یقه‌ی سخاوتمندش را با دو دست از هم باز کرد تا من بتوانم بهتر ببینم. فریاد می‌زد: «ازم خوشت می‌یاد آقا خوشگله، آره؟». و بعد غش و ریسه می‌رفت: «خوشت می‌یاد، آره؟»

اما من نقشه‌ی را، تنها چیزی را که شاید نجاتم می‌داد خوب در مغزم داشتم. از کوره در نرفتم. مقاومت کردم. آن‌ها را دعوت به سکوت نکردم. هیچ علامتی ندادم.

و خیلی زود با قوت قلبی ناگفتنی متوجه شدم که طرز برخورد من آن‌ها را متعجب کرده است. ظاهراً رفقاییم که پیش از من به ایوان آمده بودند، شاید با عکس‌العمل، با بلند کردن صدا، با التماس برای سکوت، روش دیگری اتخاذ کرده و به این طریق دخل خود را آورده بودند.

با ثابت و ساکت ماندنم مثل یک مجسمه، داد و قالِ خفت‌بار کم‌کم فروکش کرد. این جا و آن جا هنوز صدای سوت می‌آمد. بعد سکوت برقرار شد.

هیچ. با وارد آوردن فشار وحشتناکی بر خود، باز هم سکوت کردم. بالاخره صدایی نسبتاً مؤدب و مهربان: «حرف بزن. حرف بزن دیگه. بهت گوش می‌دیم.»
و بالاخره تصمیم گرفتم.

گفتم: «چرا باید حرف بزنم؟ من به خاطر این که نوبتم شده این جا اومده‌م. فقط واسه همین. هیچ قصد ندارم متأثرتون کنم. بی‌گناه نیستم. اصلاً حال دیدن دوباره‌ی خانواده‌مو ندارم. هیچ مایل نیستم از این جا بیرون برم. من این جا خوشبخت زندگی می‌کنم.»
زمزمه‌ای نامشخص برخاست. بعد صدایی از یک گوشه: «بابا جفنگ نگو!»

گفتم: «خوشبخت‌تر از شما. نمی‌تونم بهتون بگم چه طوری. اما هر وقت که دلم بخواد، می‌تونم از یک سوراخ مخفی که هیچ‌کس نمی‌دونه، از سلولم به باغ یک خونه‌ی خیلی قشنگ برم. و قطعاً بهتون نخواهم گفت کدومه و این دور و ورا خیلی از این خونه‌ها هست. اون جا منو می‌شناسن؛ دوستم دارن؛ و حتی....»

مکث کوتاهی کردم. جمعیت را نگاه می‌کردم. منگ و مایوس بودند. انگار طعمه را ببینند که از دست‌شان در رفته است.

گفتم: «و حتی یک زن جوونی هست که عاشقمه.»
یک نفر، غضب‌آلود فریاد کشید: «کافیه، کافیه!» دانستن این که من خوشبختم، باید باعث می‌شد که خیلی رنج ببرند.

با صدای بلند گفتم: «پس راحتم بذارین! مردم عزیز، ازتون خواهش می‌کنم! بهم رحم کنین! از این جا بیرونم نکنین! سوت بزنین، التماس‌تون می‌کنم سوت بزنین!»

هیجانی به مردم دست داد. آن را به وضوح احساس کردم. از من نفرت

داشتند. فقط شکی این که نکنند من واقعیت را گفته باشم و واقعاً خوشبخت باشم، عذاب‌شان می‌داد. اما هنوز در تردید بودند.

از نرده خم شدم. صدایم را به‌طور رقت‌باری به لرزش در آوردم و داد زدم: «شما که قلب مهربونی دارین، بهم نگین نه. کاری براتون نداره! یاللا، مردم مهربون، برای این زندونیِ بینوای خوشبخت سوت بزنین!»

صدایی لبریز‌پلیدی از میان جمعیت برخاست: «نه بابا! خیلی خوش می‌گذره!» بعد یک صدای دست زدن. یکی دیگر. ده تا. صد تا. صدای دست زدن‌های بسیار زیادی با قدرتی فزاینده وسعت گرفت.

حال‌شان را جا آورده بودم؛ خوک‌های کثیف. درهای پشت سرم باز شدند. به من گفتند: «بفرما. آزادی.»

یاگو

ما این جاییم تا به شما آسیب برسانیم. ما افکار، اندیشه‌های شریرانه،
وسوسه‌ها، جنون‌ها، ترس‌ها و شک‌هاییم. و تازه من!

من یکی از شرورترین اراذل هستم. من مؤنثم. جهان پر از بلاهایی مثل
ماست. حتی روستاها، درّه‌های دور، بیابان‌ها؛ کافی‌ست که فقط یک آدم
آن جا باشد. اما در این جا پر تعدادیم. شهر، قلمرو و رؤیای ماست. شما
شاید شوخی‌کنان و خندان می‌گذرید و ما در کنار شما مییم و از
گوش‌های‌تان وارد می‌شویم و شما از آن بی‌خبرید. ما را نمی‌بینید و حتی
به موضوع هم شک نمی‌کنید. ما بسیار کوچکیم. تا نیم ساعت بعد تبدیل
به آدم‌های بدبختی خواهید شد.

ابر کوچکی از حشرات بسیار ریز را تصور کنید. ابری نه بزرگ‌تر از ته
یک سنجاق و در این ابر کوچک، یک عالم شیطانک‌های ریز و
خستگی‌ناپذیر چرخان مثل مولکول‌های یک گاز وجود دارند. یکی از این
حشرات من هستم. شاید کوچک‌ترین‌شان: بدجنس‌ترین. چطور من را
می‌توانید ببینید؟ نه حتی در نور کامل و نه حتی زیر میکروسکوپ. هر
وقت و هر طور که دلم بخواهد، بی‌درد سر وارد و از شما خارج می‌شوم و
اگر دلم بخواهد، آرامش را از شما سلب خواهم کرد. اشتها، خواب، میل

به کار و زندگی را ازتان خواهم گرفت. می توانم مثل بچه ها به گریه تان بیندازم. بدبخت تان کنم. به پستی، جنایت و حتی به بدتر از آن بکشانم تان. اسم من حسادت است.

می خواهید ببینید؟ یک آزمایش تجربی کوچک، بدون کوچک ترین تدارکی، فقط برای این که به شما نشان بدهم؟ انتخاب موضوع را به شما واگذار می کنم.

آن جوان را که دارد با دختری سرنیش میدان صحبت می کند می گویند؟ بسیار خب. حالا تماشا کنید.

منکر نمی شوم که انتخاب خوبی کرده اید. اولین باری ست که او را می بینم؛ آن مرد را. و همه چیز حکایت از آن دارد که آسوده خاطر و آرام است؛ حتی اگر نگوئیم خوشبخت.

پسری محکم و مسلط بر اوضاع. و با قضاوت از اشتیاقی که دختر بر اساس آن، پسر را به خود می فشارد و دست دور گردنش می اندازد و او را می بوسد، می شود گفت که عاشق اوست. با قضاوت از اشتیاقی که بر اساس آن! به طوری که هیچ کاری از من ساخته نیست. درست است؟ من یک شرط جسورانه بسته ام و شما به ریش من خواهید خندید.

اما حالا توجه کنید. دختر پس از آخرین خداحافظی گرم و نرم سوار یک تاکسی شده است و آن دو از هم جدا می شوند. ساعت برقی نیش خیابان، نیم بعد از نیمه شب را اعلام می کند و زمان دخالت فرارسیده است. خداحافظ تا کمی بعد دوستان عزیز.

ای جوان، سراپا در خدمتم؛ شروع کنیم. سی و چهار پنج سالی داری. لباسی شایسته؛ چهره ای دوست داشتنی؛ گرچه دماغت کمی پت و پهن است. بی پول هم نمی بایست باشی. اما جای تعجب است که ماشینی

نداری تا لاقبل با دوست دخترت به گردش بروی. به هر حال من توی کله‌ی تو هستم. در عمق ماده‌ی خاکستری. ورود به آن برای من مثل بازی بچه‌هاست. این درون، همه چیز به‌طور مقبولی آرام است. مثلاً چرخ‌دنده‌ها با ضرباهنگی آرام می‌چرخند. کاری با مدیریت منظم. اما رشته‌های عصبی انگار کمی خواب‌آلودند. خدا می‌داند تا کمی بعد چه بلبشویی خواهد شد. خیلی کیف دارد.

من می‌گویم: «شاید بهتر بود آگه...» با صدایی نازکِ نازک، اما بی‌نهایت نافذ. او عکس‌العمل نشان می‌دهد: «می‌خوای بگی آگه می‌رسوندمش؟ اختیار داری. برونا^۱ خودش یک پا مرده. تقصیر منه که اون وانث لعنتی ماشین‌مو داغون کرد؟ تازه برونا خونه‌ش خیابون نووارا^۲ است. اون سر دنیا. مُک هزار و پونصد لیر برای رفت و برگشت. تازه خودش اصرار داشت. گفت بی‌فایده‌ست که منو برسونی عزیزم، تو خودت خسته‌ای، فردا باید بری سرِ کار. اصلاً نخواست.»

«آره، اما این‌طوری حداقل با چشمای خودت می‌دیدى که می‌ره خونه.» «چی؟» «آره، حداقل مطمئن می‌شدى که رفته خونه.» «خنده‌م ننداز.» برای یک ساعت، به قدر کافی گردن‌فراز است. «برونا دختر سربراهیه.»

می‌گویم: «پس عجب» «عجب چی؟» «مگه نگفتی تو خیابون نووارا می‌شینه؟» «آره.» «تا کسى بر رفتن به خیابون نووارا باید از خیابون مون‌فورته^۳ بره پایین. عوضش رفت تو جاده‌ی کمربندی.» «منظور؟ با عملیات مترو، نمی‌شه از سن بابیلا^۴ رد شد.» «نه بابا. حالا دیگه وازش کرده.» «شاید وازش کرده باشن. اما تا کسى‌ها همیشه ترجیح می‌دن از

1. Bruna

2. Novara

3. Monforte

4. San Babila

مرکز بزنن بیرون. فقط واسه این که تندتر برن.»

«اما تو شنیدی که اون به راننده بگه خیابون نووارا؟» «نه. در رو قبلاً بسته بود، نمی تونستم بشنوفم.» «پس نمی تونی بفهمی که خیابون نووارا رو گفت یا یه خیابون دیگه رو.» «چی رو می خوای حالی کنی؟» «آقا زاده را گیر انداختم. امید نداشتم این قدر آسان باشد.»

من توضیح می دهم: «ساده ست. برونای تو به جای این که برگرده خونه، ممکنه یه طرف دیگه رفته باشه.» «آخه برونا رو می شناسی؟ واسه چی تو این ساعت؟» «ساده ای ها! درست همین ساعت.» «آخه با کی؟» «از من می پرسی؟ یه دختری مثل اون، فقط مشکل انتخاب داره. خدا می دونه وقتی تو نیستی، چند نفر دور و ورش می پلکن. چه موقعیت هایی. یه دختری مثل برونا گلو رو می گیره.» «اما راستش امشب یه کم زشت شده بود.» «لاغر؟» «چند روزیه که چشمش گود رفته!» «آره، ظاهراً زحمت می کشه.» «آره، تو مغازه ازش کار می کشن.» «تو مغازه... یا شایدم بیرون.» «بیرون کجا؟» «تو گفتی که چشمش گود رفته.» «ول کن بابا. بی خیال اگه برونا...» «اما تا کسی اگه می رفت خیابون نووارا، باید از خیابون مون فورته می رفت پایین!»

جوان قدم ها را کند کرده است. سیگار پشت سیگار دود می کند. وقتی که ماشین ها عبور می کنند، انگار که انتظار چیزی را بکشد، نگاه شان می کند.

«اگه احساس می کنی این قدر نگرونی...» او جواب می دهد: «نگرونی بی نگرونی. برونا دوستم داره.» «برونا دختر جذابییه و دوست داره این طور باشه. و وقتی دوست داره این طور باشه، یعنی این که دلش می خواد مورد پسند باشه. و وقتی دوست داره مورد پسند باشه، یعنی این که...»

«خسته‌م کردی. منو باش که دارم به حرفات گوش می‌دم.» «اگه بخوای می‌رم.» «نه، گوش کن. چی داشتی می‌گفتی؟ حرف تو تموم کن.»

«می‌گفتم که اگه می‌خوای خیالت جمع بشه... اما تو حالا چرا برگشتی اون ماشینو نگاه کردی؟» «کدوم ماشینو؟» «به نظرم یه مازهراتی^۱ اومد. می‌شناسیش؟» «واسه چی باید بشناسمش؟» «توش یه دختر و پسر بود.» «راستی؟» «تو هم دیدی.» «من نه.» «چه بهتر. حداقل فکرهای بد نمی‌کنی.» «آخه چرا باید بکنم؟» «با خیال پردازی‌هات! می‌توننی باور کنی که برونا تو ماشین بوده.» «حتی نیگاشم نکردم!» «تقصیر نداری. تو این هوای گرگ و میش، تو نیگاه اول، تقریباً ممکنه اشتباه کرد. همون موهای پف کرده. همون بهتر که ندیدی. این طوری فکرهای عجیب و غریب به سرت نمی‌زنه. ده‌ها هزار زن موهاشونو این طوری شونه می‌کنن.» «آدم رذلی هستی. خیلی خوب می‌دوننی که دیدم.» «قلبت تیر کشید؟»

سیگار دیگری روشن می‌کند. زود دورش می‌اندازد. می‌خواهد و نمی‌خواهد. حالا تند تند راه می‌رود.

به او می‌گویم: «آروم باش بابا! بی‌خیال! حالا دیگه چی به کله‌ت زده؟ اگه با کس دیگه‌ای باشه، می‌خوای درست از همین جا که می‌دونست خطر برخورد با تو هست رد بشه؟» «اما تو قیافه‌شو شناختی؟» «یه کله‌ی پر مو دیدم. دیگه هیچی. یه لحظه بود. اما می‌خوای خیالت راحت بشه؟ برو خونه تلفن کن.» «نمی‌تونم. دوست نداره که شب بهش تلفن بشه. تلفن تو اتاق عمه‌شه.» «به هر حال تلفن کن.» «چی بهش بگم؟» «به کی؟» «به عمه.» «این عمه‌هه به نظرم جور در نمی‌یاد. به نظر تو راسته که تلفنو بذاره تو اتاق اون؟ شاید برونای تو این طوری گفته تا مزاحم نداشته باشه.»

برای...» «چی؟» «واسه این که در طول شب، کنترل نشه.» «نظرت اینه؟»
 «اگه اوضاع خراب بودگوشی رومی ذاری. کی می تونه بفهمه که تو بودی؟»
 به جلوی در ورودی رسیده است. در حالی که در جیب به دنبال
 کلیدها می گردد، دست هایش می لرزند. بسیار بی قرار است. دیگر در
 اختیار من است و هر کاری بخوام با او می کنم. حتی دلم برایش
 می سوزد. پسرک ابله.

وارد خانه شده است. به سمت تلفن می دود. گوشی را برداشته است.
 قبل از این که شماره بگیرد، انگار که در حال باز کردن یک قوطی مواد
 منفجره باشد، مردد آن جا ایستاده است. بعد تصمیم می گیرد.

آن صداهای مبهم مرموز و دور. سپس علامت خط آزاد. ززز... ززز...
 ززز... در مغزش، جایی که من لانه کرده ام همه می ایست. به طوری که
 می روند و می آیند، با هم برخورد می کنند، در هم می پیچند و در ضربان
 مضطرب قلب می تپند. ززز... ززز... ززز... کسی جواب نمی دهد.

گوشی به گوش آن جا ایستاده است. قادر نیست تصمیم بگیرد.
 هیچ کس از آن طرف جواب نمی دهد. پیروزی. اگر کسی در این ساعت در
 خانه بود جواب می داد. اما هیچ. او خشکش زده است.

در گوشش زمزمه می کنم: «آروم باش. ناراحت نشو. ظاهراً تلفن تو
 اتاق عمه نیست. تو اتاق دیگه ای. درها بسته و عمه نمی شنوفه.» «و
 اون؟» «اونم نمی شنوفه. از وقتی که ازش جدا شدی، بیش از نیم ساعت
 گذشته. حالا دیگه خوابش برده.» «اما معنی اینه که بهم دروغ گفته. تلفن
 تو اتاق عمه نیست. چرا بهم دروغ گفته؟» «حادثش نکن. زن ها همه شون
 دروغ های کوچیکی دارن تا از خودشون در مقابل زندگی دفاع کنن.» «آخه
 می خوام یه آپارتمان اون قدر بزرگ باشه که صدای زنگ تلفن از اتاقی به
 اتاق دیگه شنیده نشه؟»

«فکرشو نکن. حالا دیگه برو بگیر بخواب. ساعت تقریباً یک و نیمه. فردا باید بری سر کار.» «با این حال، عجیبه. کسی باید جواب می داد.» «بگو ببینم: این عمه هه رو تو قبلاً دیدی؟» «نه.» «مطمئنی که وجود داره؟» «می خوای بگی که؟... بس کن لعنتی.»

وارد اتاق شده است. بین سیگاری تا سیگار دیگر لخت می شود. به بالا و پایین قدم می زند. بعد طاقباز روی تخت می افتد و با چشمانی باز به سقف خیره می شود.

من انگولکش می کنم: «بگو بینم!» او می گوید: «چی رو؟» «به چی فکر می کنی؟» «به هیچی. خوابم می یاد.» «نه. تو داری به اون کاری که درست همین حالا داره می کنه فکر می کنی.» «به هیچی فکر نمی کنم.» «آره، تو اونو به همراه اون مازه راتی تصور می کنی. یک خونه ی قشنگ. مرده دراز به دراز روی مبل. یه چراغ خواب یه گوشه. لیوان های ویسکی. یه گرامافون که کار می کنه. درسته؟ و برو نام که نشسته رو زانوهای اون که...» «که چی؟» «ناراحت نشو. می دونی که برونا دوستت داره. برونای تو تک و تنها خوابیده و صدای تلفنو که زنگ می زنه نمی شنوفه. حتی نمی دونه که اون یاروی مازه زاتی وجود داره. وای اگه خودتو بسپری به دست تخیل! اونو این طوری تصور می کنی که روی زانو نشسته؟ تو بغل مرده؟ لباس رو لبای اون؟ بابا دست از این فکرها بردار. با این فکرها ممکنه بزنه به سرت.»

روی تخت دراز کشیده است. چشم ها مدام به سقف، جایی که شکاف گچ، سر یک سگ را به یاد می آورد خیره است. ساعت پنج دقیقه به دو است. برونا در این لحظه کجاست و چه کار دارد می کند؟

به او می گویم: «بخواب. برونای تو هم خوابیده. هیچ کار بدی نمی کنه. رو زانوی اون نشسته. مرده بغلش نکرده. ناز و نوازشش نمی کنه. دامنش

کم کم بالا نمیره...چه فکر و خیال‌هایی. همه‌ی این‌ها به این خاطره که تاکسی به جای این که از مون فورته بره، از خط کمربندی رفته؟ به خاطر کبودی چشم‌ها؟ برای اصرار در این که به خونه نرسونیش؟ به خاطر دختری که با موهای پف کرده با ماشین رد شد؟ به خاطر تلفنی که جواب نمی‌ده؟»

این هم از جوانک شما که دخلش آمده است. نگاهش کنید چه آه عمیقی می‌کشد. چشم‌هایش روی سقف، جایی که شکاف گچ، طرح سر یک سگ را دارد، وغ زده است. به نظرم حالش را برای تان جا آوردم. کار کوچکی فی‌البداهه‌ای بود فقط برای این که نشان‌تان دهم. خوب نگاهش کنید عزیزمان را که دو ساعت پیش، بسیار شاد و سرحال بود. آیا من موجود ردلی هستم یا نه؟ فکر می‌کنید که او امشب بتواند بخوابد؟

تصاعدها

اخیراً در یک گردهمایی ادبی، به عنوان بازی، تمرینی از تصاعدها انجام شد: یعنی اتخاذ نتیجه‌ای داستانونوار در چند جمله، صرفاً از طریق بسط تصاعدی موضوعی دلخواه. در یک گزارش، از گرایش به اطاله‌ی کلام مشترک در بسیاری از آثار مدرن سخن رفته بود و یکی از شرکت کنندگان کنگره، با ابراز مخالفت، همکاران را دعوت کرده بود تا نشان دهند که هنوز خلاصه‌نویسی در بین ابزار کارشان قابل استفاده است. و به تکنیک تصاعد همچون یکی از مفیدترین راه‌ها جهت رسیدن به تأثیرات تمرکز بیانی اشاره می‌کرد. تأثیراتی که مع‌هذا، علاوه بر برخی شعرهای کلاسیک بسیار کوتاه، در بسیاری از نویسندگان غربی، از شکسپیر^۱ تا جوآکینو بلّی^۲، از لی ماسترس^۳ تا پروه^۴، می‌توانستند مجدداً یافت شوند. می‌گفت خصوصاً به این خاطر که این روش با معنای زندگی که در هر زمینه، با تجلی منحنی‌ای که از صفر شروع

۱. William Shakspear (۱۶۱۶-۱۵۶۴): شاعر و نمایشنامه نویس انگلیسی.

۲. Gioacchino Belli (۱۸۶۳-۱۷۹۱): شاعر ایتالیایی و از بزرگان شعر محلی.

۳. Lee Masters (۱۹۵۰-۱۸۶۹): شاعر آمریکایی.

۴. Jacques Prevert (۱۹۷۷-۱۹۰۰): شاعر فرانسوی.

می شود و به طور اجتناب ناپذیری به صفر باز می گردد، مطابقت دارد. بسیاری این چالش را پذیرفتند. و این هم از برخی نمونه های ارائه شده:

القاب

فرشته ی زندگی من!
 لالای لای لای گل نازم!
 بس کن، شلخته!
 کره خرِ میزِ ردیف سوم، با تو هستم!
 جز یک ابله چیز دیگه ای نیستی!
 این موقعِ برگشتن به خونه ست عزیزم؟
 نه، خواهش می کنم، راحتم بذار آقا پسر!
 یالاً بلند شو تنبل خان!
 گروه بان چه بلایی سرم می یاره؟
 تبریک، دکتر!
 به چی فکر می کنی خرس کوچولوی من؟
 پس جای امیدواری هست آقای وکیل؟
 حالا دیگه بسّه مردم آزار!
 همکار گرامی، از دست تون در نخواهد رفت...
 یه ماچ کوچیک این جا، عالیجناب!
 پشت مو می خارونی باباجون؟
 ترجیح می دین آشتی کنی آقا؟
 خواهش می کنم از این طرف، عالیجناب!

حالا باید برم خرس گنده.
اگه بهم اجازه بدین آقای رئیس...
بهم هدیه ش می دین پدریزرگ؟
اوضاع چطوره پیری جون؟
شما شاید به خاطر بیارین استاد...
این جا رو فشار بدم دردتون می گیره عالیجناب؟
خدا رحمتت کنه ای برادر دینی!
طفلکی چطور گذاشت و رفت!

ماده‌ی شوینده

خانوم منو به خاطر این وقت روز می‌بخشین فقط یک دقیقه یک دقیقه کوتاه متأسفانه برای ما تولیدکننده‌ها ساعت کار وجود نداره همه‌ش از پله‌ها بالا و پایین نه تکرار می‌کنم خانوم فقط یک دقیقه یک معرفی کالا در رابطه با یک نوع جدید شوینده‌ی واقعاً انقلابیه تو رو به خدا زحمت نکشین خانوم یک شوینده‌ی استثنایی آه آه حتی شمام تعجب می‌کنین همه تعجب می‌کنن آه آه استثنایی قطعاً خانوم نه به خاطر ابعاد حتی برعکس یک کم کافیه بفرمایین خانوم لباس شستنی دارین؟ اگه اجازه بدین می‌تونیم تو آشپزخونه یا تو حموم امتحان کنیم بفرمایین خانوم می‌بینین چه سفیده؟ یک کم اما نه اما شما خانوم واقعاً یک کم عصبی هستین اوه بهم اجازه بفرمایین خانوم بله بله بله آروم باشین عروسک نازنین آروم باش مخالفت نکن نه فریاد نکش لعنتی فریاد نکش خب خب دیگه جیغ نزن کوچولو یا لا تکون بخور تکون بخور بهت می‌گم حالا چطوری؟ خدای من چه کاری کردم!

لوچو جیلاردونی^۱: «...آره، مال هزار و نهصد و پنج، نسل آهنین... ما جوان‌ها... نسل قدیم... مشکل ما جوان‌ها... برم تلفن کنم نه؟ وگرنه اون ننه‌ی مزاحمم... احتیاجات برحق ما جوان‌ها... ماریانی^۲؟ اون پیر خرفت پنجاه سالیش می‌شه...»

بننزی سالواتوره^۳: «...آره، مال بیست و پنج، نسل آهنین... ما جوان‌ها... نسل قدیم... مشکل ما جوان‌ها... برم تلفن کنم نه؟ وگرنه پیر... احتیاجات برحق ما جوان‌ها... جیلاردونی؟ اون ابله خرفت حداقل پنجاه سالیش می‌شه...»

شوکولی گوستاوو^۴: «...آره، مال چهل و پنج، نسل آهنین... ما جوان‌ها... نسل قدیم... مشکل ما جوان‌ها... برم تلفن کنم نه؟ وگرنه ننه بزرگم... احتیاجات برحق ما جوان‌ها... بننزی؟ اون پیر و پاتیل کاملاً وارفته، راحت پنجاه سالیش می‌شه...»

پولتی سیلوانو^۵: «...آره، مال هفتاد و پنج، نسل آهنین...»

ضربه به در

دَق دَق کیه؟ بابانوئل با هدایای کریسمس؟

دَق دَق کیه؟ جورجو^۶؟ وای خدای من آگه پدر و مادرم متوجه بشن!

دَق دَق کیه؟ شرط می‌بندم باید اون باشه. جورجوی من هر چی هم

1. Lucio Gilardoni

2. Mariani

3. Benenzi Salvatore

4. Sciocoli Gustavo

5. Polti Silvano

6. Giorgio

سن و سالش بالا بره دست از شوخی ورنه می‌داره.

دَق دَق کیه؟ تونینو است که این موقع برمی‌گرده؟ امان از دست این بچه‌ها!

دَق دَق. باید باد باشه. یا ارواح؟ یا خاطرات؟ آخه کی ممکنه به سراغ من بیاد؟

دَق دَق دَق.

دَق دَق.

دَق.

کمال مطلوب

اون یارو رو نگاه کن چی می‌دوئه. دیوونه‌ست؟ اصلاً وانمی‌سه. کسی هم که دنبالش نیست. پس واسه چی؟ می‌خوای ببینی که به طرف اون ابر سرخ اون ته می‌دوئه؟ توضیح دیگه‌ای وجود نداره. چه کله پوکی.

اون ابر سرخ به نظرتون نفرت‌انگیز نمی‌یاد؟ واقعاً قابل‌نکوهشه. ولی خوب که نیگاش کنیم، خیلی هم وحشتناک نیست. آره یک کم زشته. اما سرآخر... به هر حال نسبتاً قابل‌قبوله. حتی به‌طور شلم شوربا، شکل و شمایل می‌داره. شکل‌هایی که حتی خیلی هم با وقاره. چی بهتون می‌تونم بگم؟ نهایتاً ازش بدم نمی‌یاد. تماشاش کنین چه با شکوه پیش می‌ره. چطور لمبر می‌خوره. چطور به آرومی پیچ می‌خوره. به نظر نمی‌یاد که صدامون می‌کنه پیش خودش؟ دوست‌داشتنی نیست؟ نکنه قشنگ نیست؟ می‌گین، حتی می‌گین که خیلی قشنگه. فوق‌العاده‌ست. رؤیائیه!

نه، بچه‌ها ولم کنین. چه بار و بندیلی. برین، برین، فوق‌العاده دیره. داره به سرعت می‌ره. خدایا بهم قوت بده. ای ابر سرخ، چقدر دور شده‌ی، ای ابر عزیز. دارام دارام، پوتیکا پوتیکا. تو زندگی من هستی ای ابر. زندگی ام خواهی بود. کی بهت خواهیم رسید؟

کابوس

قطار بزرگِ سریع‌السير بين القاره‌ای پاریس - برلین - دوسلدوف - ورشو - وزوزو (کلمات قاطی می‌شوند) از سکوی شماره‌ی پنج در شرف حرکت است... خدای من رسیدیم... همه چیز و برداشته‌ی عزیزم؟... تموم اون چمدونارو؟ فکر می‌کنی چند وقت در سفر باشی؟... خدا می‌دونه دوباره همدیگه رو می‌بینیم یا نه. نه نه، به دلم برات شده که... سفارشت می‌کنم تا رسیدی... از مسافرین محترم "گریت ایسترن"^۱ تقاضا می‌شود سوار شوند. از مسافرین محترم... خدای من رسیدیم... همه چیزارو برداشته‌ی عزیزم؟... تموم اون چمدونارو؟ فکر می‌کنی چند ماه در سفر باشی؟... خدا می‌دونه دوباره همدیگه رو می‌بینیم یا نه. به دلم برات شده که... بهت سفارش می‌کنم تا رسیدی... آخرین اطلاعیه: پرواز شماره‌ی ۲۶۸ ایرفرانس به مقصد استانبول - کراچی - کلکته - بانکوک - هنگ‌کنگ - توکیو. از مسافرین محترم تقاضا می‌شود از خروجی شماره ۹ خارج شوند. متشکرم... خدای من رسیدیم... همه چیزارو برداشته‌ی؟ تموم اون چمدونارو؟ اما فکر می‌کنی چند سال در سفر باشی؟ خدا می‌دونه دوباره همدیگه رو می‌بینیم یا نه. نه نه، به دلم برات شده که... آقایون سوار

کالسکه شن! ولی چیکار می‌کنی عزیزم؟... چرا؟ چطور؟ دیگه سفر نمی‌ری؟... پس فقط یه خواب بد بود؟

یک دختر

دختر جوان و تنها قدم می‌زد و پاشنه‌هایش مغرورانه صدا می‌داد. دختر خانوم! حتی رویش را برنگرداند. درِ اتاق رئیس را باز کرد. گفت: برای اون آگهی اومده‌م. این هم مدارک. امضاش این جاست آقای مهندس. نه متشکرم، امشب واقعاً برام غیرممکنه. متأسفانه حتی فردا شب. واقعاً متشکرم. یک سیگار روشن کرد. بله متشکرم. بله متشکرم مهندس، با وجودی که من معمولاً نمی‌نوشم، نه مطلقاً ساعت ده، ساعت ده و نیم حداکثر باید خونه باشم. چه زرق و برقی، چه باشکوه، چه نوری، اگه بدونی چقدر آرزوشو داشتیم، تو واقعاً جواهری. الو الو، معلومه که قبل از حرکت بهت تلفن می‌کردم. قبل از آن که مرد به خانه بیاید، به موقع فرصت می‌کند نامه را پنهان کند. نبش خیابان بابی لونی^۱ مرد را دید که کاملاً هیجان‌زده به شدت به او علامت می‌دهد. اما زن به روی خود نیاورد و پدال گاز را فشرد. بوق زد تا خدمتکار بیاید: خواهش می‌کنم آده لینا^۲ چمدونامو بذار پایین. سفارش می‌کنم یواش بری، تلویزیون کوچولو تو جعبه‌ی کلاهه، و اگه اون آدم مزاحم زنگ زد...

به دنبال گنج

(صحنه، محوطه‌ی وسیع پر از جمعیتی را نشان می‌دهد. روی زمین بایر، صدها حفره‌ی گرد که با دری دستگیره‌دار بسته شده است به‌طور

نامنظمی پراکنده است. در یکی از این حفره‌ها، گنج قرار دارد. شیپوری نواخته می‌شود. اولین جوینده‌ی گنج وارد می‌شود.)

جمعیت: (که می‌داند گنج کجاست، با سر و صدای‌شان، جوینده را که مردد می‌گردد هدایت می‌کند)... یه کم سرد!... خیلی سرد!... قطب شمال!... سرد! یه کم ولرم! یه کم گرم!... یه کم سرد!... ولرم!... یه کم گرم!... ولرم!... گرم! خیلی گرم!... تنور!... آتیش!... خیلی آتیش!... (با فریاد کرکننده) می‌سوزی!

جوینده: (می‌ایستد، در حفره‌ی مقابله‌اش را برمی‌دارد. توده‌ای دود، سپس شیطانی که جوینده را چنگ می‌زند و او را به جهنم می‌کشاند از آن بیرون می‌آید.

جمعیت: (شادمان). هو! هو!

(شیپور نواخته می‌شود. دومین جوینده وارد می‌شود)...

انتقام

در خارج از کشور بود. دور. سه تلگرام دریافت کرد. تلگرام اول را باز کرد: خانه‌اش را خراب کرده بودند. دومین تلگرام را باز کرد: زنش را کشته بودند. سومین تلگرام را باز کرد: بچه‌هایش را قتل‌عام کرده بودند. نقش زمین شد. به آرامی داشت بلند می‌شد. بدون پول، پای پیاده به راه افتاد. حرکت گام‌هایش سریع‌تر می‌شد. ساعت به ساعت محکم‌تر رکاب می‌زد. عقربه‌ی سرعت‌شمارش بین صد و هشتاد و صد نود در نوسان بود. غرش ارتش زره‌پوشی که او رهبری می‌کرد دشت‌ها و درّه‌ها را می‌انباشت. در آن روز صاف آفتابی، دشت شکوفا، از سایه‌ی ناوگان عظیم هواپیماهای شش موتوره‌ی واکنشی حامل مرگ که توسط او

هدایت می شد تیره شده بود. دشمن را آن پایین دید. دوچرخه را متوقف کرد. یک پایش را پایین گذاشت. عرقش را از پیشانی پاک کرد. درختی سایه انداخته بود. پرنده‌ای می خواند. روی حاشیه‌ی راه نشست. پاهایش خسته. مقابلش، چمنزارها، مزارع، بیشه‌ها، کوهستان‌ها، کوهستان‌های مرموز را دید. انتقام، چه چیز عبثی.

دورونده

هنوز با آن که سالیان زیادی گذشته است، از خود می‌پرسم که آن دورونده‌ی نعش‌کش تیره‌رنگ، در حالی که مادر متوفایم را به قبرستانی دور دست می‌بردند، با هم چه می‌گفتند.

سفری طولانی بود. بیش از سیصد کیلومتر و جاده خلوت بود. اما آن ماشینِ نحس به آهستگی پیش می‌رفت. ما فرزندان در اتومبیلی به فاصله‌ی حدود صد متر به دنبال آن می‌رفتیم و سرعت‌نما روی هفتاد-هفتاد و پنج در نوسان بود. شاید به خاطر این بود که آن ماشین‌های نعش‌کش، برای آرام رفتن ساخته شده‌اند. اما من فکر می‌کنم این‌طور می‌روند چون رسم است. انگار که سرعت، بی‌حرمتی به مردگان باشد. چه فکر باطلی. اما من قسم می‌خورم که مادرم دوست می‌داشت با سرعت صد و بیست کیلومتر در ساعت می‌رفت. چون سرعت، باعث می‌شد که تصور کند که همان سفر مفرح تابستانی برای رفتن به خانه‌ی تابستانی‌مان در بلونو^۱ است.

یکی از روزهای باشکوه ماه ژوئن بود. نخستین پیروزی تابستان.

۱. Belluno: از شهرهای مهم استان ونیز، در دامنه‌ی جنوبی آلپ.

مزارع اطراف بسیار زیبا بود و خدا می‌داند او چند صد بار از میان آن‌ها عبور کرده بود. اما حالا دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. و خورشید بزرگ، دیگر در اوج و بر فراز جاده بود. آن اتنها، سراب‌هایی تشکیل شده بود و به همین دلیل ماشین‌های دوردست، انگار در فضا معلق بودند.

سرعت‌نما روی هفتاد-هفتاد و پنج در نوسان بود. اتومبیل نعش‌کش جلوی ما بی‌حرکت به نظر می‌آمد و اتومبیل‌های آزاد و شاد، مردان و زنانی همه زنده، حتی دخترانی زیبا در کنار مردانی جوان، در اتومبیل‌های استثنایی بی‌سقف، با موهایی افشان در بادِ مسیر، به سرعت از پهلو می‌گریختند. حتی کامیون‌ها و یدک‌کش‌ها هم از ما سبقت می‌گرفتند و ماشین نعش‌کش به آرامی می‌رفت و من فکر می‌کردم این چه کار احمقانه‌ای است. برای مادر متوفایم، بردنش به گورستانِ دور، سوار بر سوپر اسپرت قرمز آتشینِ شگفت‌انگیز، با فشردن پدال تا آخرین حد، می‌توانست موضوع زیبا و محترمانه‌ای باشد و در کل، سهم کوچکی از زندگی واقعی به او بخشیده می‌شد. در حالی که آن لیک و لیک رفتن روی سطح آسفالت بسیار شبیه تشییع جنازه بود.

بنابراین از خود می‌پرسیدم آن دو راننده از چه چیزی داشتند صحبت می‌کردند. یکی از آن‌ها قدش حدوداً یک متر و هشتاد و پنج بود؛ آدمی هیکل‌دار با قیافه‌ای صمیمی. اما دیگری هم تنومند بود. آن‌ها را یک نظر در لحظه‌ی حرکت دیده بودم. اصلاً آدم‌هایی نبودند که به درد این قبیل کارها بخورند. کامیونی پر از تیر آهن خیلی بیش‌تر مناسب‌شان بود.

از خود می‌پرسیدم از چه دارند صحبت می‌کنند. چون که آن گفتگو، آخرین گفتگوی بشری بود و آخرین کلمات زندگی که مادرم می‌توانست بشنود. و آن دو، نه آن که آدم‌های بی‌نزاکتی باشند، اما در سفری چنین طولانی و خسته‌کننده، قطعاً احساس می‌کردند به حرف زدن نیاز دارند و

این که مادرم به فاصله‌ی چند سانتی‌متری پشت سرشان خوابیده بود برای آن‌ها کم‌ترین اهمیتی نداشت. البته به این چیزها عادت داشتند. وگرنه این شغل را انتخاب نمی‌کردند.

آخرین کلمات بشری‌ای بود که مادرم می‌توانست بشنود. چون بلافاصله بعد از رسیدن، در کلیسای قبرستان، مراسم شروع می‌شد و اصوات و کلمات، از آن لحظه به بعد، دیگر به زندگی تعلق نداشتند. اصوات و کلماتِ دنیای دیگری بودند که شروع می‌شدند.

از چه چیز صحبت می‌کردند؟ از گرما؟ از مدت زمانی که باید برای برگشت می‌گذاشتند؟ از خانواده‌های‌شان؟ از تیم‌های فوتبال؟ آیا هر کدام به دیگری، با عصبانیت از این که نمی‌توانند توقف کنند، بهترین میکده‌های موجود در سرِ راه را به هم نشان می‌دادند؟ آیا با صلاحیت آدم‌های خبره، درباره‌ی اتومبیل‌ها بحث می‌کردند؟ راننده‌های ماشین‌های تشییع هم نهایتاً به دنیای ماشین‌ها تعلق دارند و ماشین از تعلقات خاطر آنان است. یا این که از برخی ماجراهای عاشقانه‌شان برای هم می‌گفتند؟ "اون دختر مو بوره‌ی اون بارِ نزدیک جایگاهی رو که همیشه برای بنزین زدن وامی‌سَادیم یادته؟ اون دختره رو. ای بابا، تعریف کن ببینیم، من که باور نمی‌کنم. لال بشم اگه..." یا این که حتی لطیفه‌های وقیح برای هم تعریف می‌کردند؟ آیا بین رانندگانی که برای ساعت‌ها و ساعت‌ها، تنهایی با اتومبیل سفر می‌کنند، مگر چنین چیزهایی مرسوم نیست؟ چون که آن دو به‌طور قطع فکر می‌کردند که تنها هستند. آن چیزی که در اتاقک پشت سرشان قرار داشت، حتی وجود نداشت و کاملاً از آن غافل بودند.

و آیا مادرم شوخی‌های آنان را و صدای خنده‌های‌شان را می‌شنید؟ آری، قطعاً حرف‌های‌شان را می‌شنید و قلب دردمندش بیش از پیش به درد می‌آمد. نه به خاطر این که آن دو مرد را تحقیر کند. بلکه در جهانی که

او بسیار عاشقش بود، موضوع بدی بود که آخرین صداها، آن‌ها باشند، نه صداهاى فرزندان.

یادم می‌آید که آن موقع در وینچنتزا^۱ بودیم و گرمای نیمروز شدید بود و پیرامونِ اشیاء را می‌لرزاند. فکر کردم این اواخر چقدر کم نزد مادرم بودم و آن زخم دردناکی را که معمولاً پشیمانی نامیده می‌شود در میان سینه احساس کردم.

درست در همان لحظه - معلوم نیست چرا تا آن هنگام این خاطره‌ی کوچک به یادم نیامده بود - طنین آوایش وقتی که صبح قبل از رفتن به روزنامه وارد اتاقش می‌شدم در گوشم شروع به زنگ زدن کرد: می‌پرسیدم: «چطورى؟» جواب می‌داد: «دیشب خوب خوابیدم.» (مطمئنم به زورِ آمپول‌ها) «من می‌رم روزنامه.» «خداحافظ.»

دو سه قدمی در راهرو می‌رفتم تا که آن صدای هولناک به گوشم می‌رسید: «دینو.» به عقب برمی‌گشتم. «برای ناهار می‌بای؟» «بله.» «برای شام چی؟»

«برای شام چی؟» خدای من چه آرزوی معصوم و بزرگی، و در عین حال کوچکی در آن سؤال بود. توقعی نداشت. ادعایی نداشت. فقط یک سؤال می‌کرد.

اما من قرارهای احمقانه‌ای داشتم با دخترانی که دوستم نمی‌داشتند و هیچ‌کک‌شان هم برایم نمی‌گزید و فکر بازگشت در ساعت هشت و نیم به خانه‌ای دلگیر و تلخکام پیری و بیماری، که دیگر بوی تعفن مرگ می‌داد، حالم را به هم می‌زد. چرا نباید شهامت داشت و این حرف‌های هولناک را که حقیقت دارند اقرار نکرد؟ آن وقت جواب می‌دادم: «نمی‌دونم. تلفن

۱. Vicenza: از شهرهای مهم استان ونیز.

می‌زنم.» و می‌دانستم که برای نیامدن تلفن خواهم کرد. و او بلافاصله می‌فهمید که برای نیامدن تلفن خواهم کرد و در "خداحافظ" ش، دلتنگی عظیمی بود. اما من فرزندی بودم خودخواه. همان‌طور که فقط فرزندان می‌توانند باشند.

در آن لحظه احساس ندامت نمی‌کردم. احساس پشیمانی و عذاب نمی‌کردم. می‌گفتم تلفن خواهم کرد. و او به خوبی می‌فهمید که برای شام نخواهم آمد.

مادر، پیر، بیمار، حتی از دست رفته، و آگاه به این که مرگ دارد بر او فرود می‌آید، به این دلخوش بود که من برای شام به خانه بیایم تا کمی کم‌تر غمگین باشد. من شاید به خاطر این که کلمه‌ای حرف نزدم و شاید هم به خاطر گرفتاری‌های لعنتی از همه نوعم دمق بودم. اما او از تخت، چون که نمی‌توانست از تخت تکان بخورد، می‌فهمید که من آن‌جا در اتاق کنار آشپزخانه‌ام و دلش آرام می‌گرفت.

اما من نه. من خندان و شوخی‌کنان با دوستان، در میلان می‌گشتم. چه ابله و نفهم بودم. در حالی که معنای زندگی خود من، تنها تکیه‌گاه واقعی‌ام، تنها موجودی که قادر بود من را درک کند و به من عشق بورزد، تنها قلبی که به خاطر من می‌توانست درد بکشد، داشت می‌مرد (و اگر سیصد سال هم زندگی می‌کردم، مثل آن را هرگز پیدا نمی‌کردم).

برای او، من نشسته بر مبلی کوچک و او خوابیده بر تخت، دو کلمه‌ای پیش از شام و اطلاعاتی در باره‌ی زندگی و کارم کافی بود. و بعد، من را می‌گذاشت تا به هر گوری که می‌خواهم بروم. او بدش نمی‌آمد و برعکس، خوشحال می‌شد اگر فرصت‌های خوشگذرانی برایم پیش می‌آمد. اما قبل از این که شب بیرون بروم، برای آخرین خداحافظی به اتاقش می‌رفتم. «آپول تو زدی؟» «آره. امشب امیدوارم بتونم بخوابم.»

توقع بسیار کمی داشت و من به خاطر خودخواهی نفرت‌انگیزم، حتی این را هم نداشتم. چون که من فرزند بودم و در خودخواهی فرزندان، نمی‌خواستم بفهمم چقدر او را دوست دارم. و حالا به عنوان آخرین سهم جهان، این هم از وراجی‌ها، لطیفه‌ها و قهقهه‌های دو راننده‌ی غریبه. آخرین هدیه‌ای که زندگی پیشکش می‌کرد.

اما حالا دیر شده است. به‌طور وحشتناکی دیر. تقریباً دو سالی می‌شود که سنگ، برای بستن دخمه‌ای کوچک در زیرزمینی که آن جا، تابوت‌های والدین و اجداد و نیاکان، یکی بر دیگری در تاریکی قرار دارند، فرو افتاده است. خاک همه‌ی شکاف‌ها را پر کرده است و این جا و آن جا علف‌هایی نازک در تلاش سر بر آوردن‌اند. و گل‌ها که چند ماه پیش در ظرفی مسی قرار داشتند، حالا دیگر غیرقابل شناسایی‌اند. نه؛ آن روزهایی که او بیمار بود و می‌دانست که می‌میرد، دیگر نمی‌توانند به عقب بازگردند. او در سکوت است. سرزنشم نمی‌کند. احتمالاً حتی من را بخشیده است؛ چون فرزندش هستم. بله، حتماً مرا بخشیده است. با این حال وقتی فکرش را می‌کنم نمی‌توانم آرام بگیرم.

هر درد واقعی، بر لوحی از جنس اسرارآمیزی که مرمر در مقایسه‌اش همچون گره است نوشته می‌شود. و ابدیتی هم برای زدودنش کفایت نمی‌کند. تا میلیاردها قرن، رنج و تنهایی مادرم که من باعثش بوده‌ام همچنان وجود خواهد داشت و من نمی‌توانم جبران کنم. فقط کفاره پس دادن، تنها به این امید که او من را ببیند.

اما او من را نمی‌بیند. او مرده و از بین رفته است. به زندگی ادامه نمی‌دهد و یا به بیانی بهتر، جز پس مانده‌ی جسمش که به‌طور وحشتناکی به خاطر سالیان، به خاطر درد و عفونت و به خاطر زمان، در هم شکسته شده بود، چیزی باقی نمی‌ماند.

هیچ چیز؟ اصلاً هیچ چیز نمی ماند. از مادر من هیچ چیز باقی نمی ماند؟ از کجا معلوم. گاهی وقت ها، خصوصاً بعد از ظهرهایی که تنها هستم، حس عجیبی به من دست می دهد. انگار چیزی که تا چند لحظه ی پیش وجود نداشت وارد من شود. انگار جوهری توصیف ناشدنی، نه از آن من، و در عین حال بی نهایت از آن من، در من ساکن شود و من دیگر تنها نباشم و هر حرکتی، هر کلامی، به عنوان گواه، شکلی مرموز داشته باشد. او! اما این افسون، مدت کمی طول می کشد. یک ساعت و نیم؛ نه بیشتر. بعد زندگی با چرخ های خشکش باز شروع به له کردنم می کند.

سفر به جهنم‌های قرن

یک مأموریت سخت

یک مستخدم وارد دفترم شد و گفت که رئیس می‌خواهد با من حرف بزند. ساعت ده و نیم صبح بود. قطعاً رئیس در آن ساعت هنوز به روزنامه نیامده بود.

پرسیدم: «رئیس قبلاً اومده؟»

«فکر نکنم. معمولاً سرِ ظهر می‌یاد.»

«پس به شما، کی به شما گفت که صدام کنی؟»

«منشی هیأت تحریریه زنگ زد.»

عجیب بود. معمولاً کارها در روزنامه، بدون هیچ سلسله مراتبی خیلی با سرعت‌تر پیش می‌رفت. ساعت ده و نیم یکی از صبح‌های دلگیر معمولی میلان بود و هر لحظه امکان داشت باران شروع شود. رئیس تقریباً سرِ ظهر آمد. من به حضورش رفتم. ۳۷ آوریل بود. باران دوباره شروع شده بود. در دفتر بزرگ، چراغ روشن بود. لیخند زد. تعارف کرد بنشینم. بسیار مهربان بود. گفت: «بوتزاتی عزیز، تقریباً هیچ‌وقت پیداتون نیست. این سعادتو مدیون چی هستم؟»

«فهمیدم که شما دنبالم می‌گشتین.»

«من دنبال تون می‌گشتم؟ کسی باید بد فهمیده باشه. نه، دنبال تون نمی‌گشتم. اما خوشحالم که شما امروز این جایین.»

رئیس همیشه مهربان است. اما برخی اوقات مهربان‌تر است و این به آن معنی است که دارد برنامه‌ای را تدارک می‌بیند. همه‌ی ما هیأت تحریریه، وقتی که رئیس بیش از حد معمول مهربان می‌شود دچار حالتی از بی‌قراری پنهان می‌شویم.

رئیس پشت میز تحریر بزرگش که تقریباً به‌طور کامل خالی از اوراق نگهداشته شده بود، مثل کسی که کار زیادی دارد، نشست‌ه بود. یک دستش را به آرامی به عنوان تمدد اعصاب روی لب‌هایش برد.

گفت: «آه! حق با شماست. حالا یادم اومد. راستش دنبال تون می‌گشتم. دیروز. اما چیز مهمی نبود.»

«مأموریتی در نظر دارین؟»

«نه، نه، الان حتی یادمم نمی‌یاد.» انگار که محو فکر دیگر خود بود، سکوتی کرد و بعد: «به هر حال چطوری بوتزاتی؟ پرسیدنش بیهوده‌ست.

رنگ رخساره خیر می‌دهد از سرّ ضمیر.»

چه منظوری داشت؟ تلفن زنگ زد.

او گفت: «الو، سلام... دقیقاً... چرا؟ ... هفته‌ی بعد هم... می‌گم عجله‌ای نیست... درست انتخاب کردن مهمه.»

نشان دادم که بلند می‌شوم. او علامت داد که بمانم و به گفتگوی تلفنی ادامه داد:

«ممکنه... اما مأموریت داریم تا مأموریت... در این صورت... نه هنوز نه... بهت می‌گم نه... آفرین، درست همون اسمی که من فکر کرده بودم... (سکوت طولانی)... در صورت نیاز فکر می‌کنم حتی باشه... طبیعتاً... هرچه زودتر باهاش صحبت می‌کنم... باشه... خداحافظ دوست عزیز.»

همین طور که در گوشیِ تلفن حرف می‌زد، بدون این که حواسش باشد با بی‌توجهی نگاهم می‌کرد. انگار که دیوار یا اسباب و اثاثیه‌ای را نگاه کند.

از آن جایی که آدم دل‌نگرانی هستم، از خودم پرسیدم نکند دارد درباره‌ی من حرف می‌زند. موضوع، غالباً با این بازی‌ها، پرت می‌شود. اما در نگاهش رابطه‌ی شخصی وجود نداشت. با حواس‌پرتی من را نگاه می‌کرد. در حالی که فکرش به همه چیز جز من بود. یک دست‌کت و شلوار آبی تیره و پیراهن سفید پوشیده و کراوات عنابی بسته بود. خوش‌پوش بود.

گوشی را گذاشت. مؤدبانه به اطلاع رساند: «استراتژی^۱ بود، از رم. از محل تازه‌ی خبرنگار روزنامه در قبرس صحبت می‌کرد... همون‌طور که شما می‌دونین در فکر هستیم که یک نفر ثابت به قبرس بفرستیم... حداقل تا موقعی که...»

«نمی‌دونستم.»

«نظرتون نسبت به فُسوم برونی^۲ چیه؟»

جواب دادم: «والاً من کم می‌شناسمش. به نظرم بچه‌ی زرنگیه.»
«هنوز خامه. اما خوب می‌تونه جا بیفته.» در این لحظه انگشتان شستش را، حرکتی یک کم قدیمی، مثل کسی که تصمیم می‌گیرد سرانجام با مشکلی مقابله کند، در حاشیه‌های جلیقه فرو کرد. اما با رفتاری طنزآمیز؛ انگار که در واقع مشکلی وجود نداشته باشد.

«خب بوتزاتی جون؟»

«برای قبرس به من فکر می‌کنین؟»

از ته دل زیر خنده زد: «برای قبرس؟ نه، اصلاً شمارو واسه قبرس در نظر ندارم... احتمالاً چیزی بیش تر، بیش تر...»

مرخص شدم. اما در لحظه‌ی بستن در، در حالی که برای یک لحظه به عقب برگشتم، رئیس را دوباره از لای در دیدم. نگاه‌هایش که من را تا در بدرقه کرده بود، همچنان تعقیب می‌کرد. اما چهره‌اش از حالت خندانی که داشت بلافاصله به تمرکزی ثابت گراییده بود. همچون وکیل کاردانی که دور شدن موکلش را تماشا می‌کند. موکلی که تا آن هنگام با او به شوخی بر گزار کرده بود و می‌داند که محکوم خواهد شد.

در این لحظه دانستم: بی‌خودی شستم خبردار نشده بود که موضوع نامعمول و مشکوکی در پیغام مستخدم وجود دارد. آشی داشت (با جا افتادن) برای من پخته می‌شد. شاید هم علیه من؛ و صرفاً یک کار تازه، یک مأموریت جدید و یک سفر دور و دراز نبود. حتی یک پاداش یا یک تویخ نبود. تصمیمی بود، به دلم برات شده بود، که می‌توانست زندگی‌ام را درگیر کند.

در همان لحظه ساندر و گپاردی^۱ که چون در راهرو ایستاده بود و من را دیده بود از اتاق رئیس بیرون می‌آمدیم از من پرسید: «دنبال تو هم فرستاد؟»
 «چطور منو هم؟ تو، دنبال تو هم فرستاده بود؟»
 «من؟ همه. گلفی^۲، دامیانی^۳، پُس پیس کیل^۴، آرمهرینی^۵. فقط تو مونده بودی.»

«چی شده؟»

1. Sandro Ghepardi
 3. Damiani
 5. Armerini

2. Ghelfi
 4. Pospischil

«باید خیرایی باشه. و نسبتاً اسرار آمیز.»

«چطور؟»

«چه می دونم... این جاتی هست مثل موقعی که...»

در اتاق رئیس باز شد و او در چهارچوب در ظاهر شد و در سکوت نگاه مان کرد.

گفتم: «خدا حفظ گپاردی.» و از همکارم خدا حافظی کردم.

«خدا حفظ.»

راه افتادم. از پلکان پایین رفتم که صدایی از بالا گفتم: «آقای بوتزاتی!»

برگشتم. صدا (اما نمی دیدم کی): «رئیس، آقای رئیس، جناب آقای،

جناب رئیس با شما کار دارن نن!»

غرضی بود در اعماق شکننده و دردمند خودم. احساس کردم که

دست پشمالوی سرنوشت نوازشم می کند.

از پلکان پایین رفتم. پشت سرم صدای پایی عجولانه و منظم. اوه، آن

صدای پا. من از موقعی که بچه بودم آن را می شناختم که من را خواهد

گرفت و مغلوبم خواهد کرد.

گفتم: «رئیس با شما کار دارن.»

پشت میز تحریرِ بزرگِ ریاستش نشسته بود و توی چشمانم نگاه

می کرد.

گفتم: «بوتزاتی یه موضوعیه.»

«یه مأموریت؟ کجا؟»

«ممکنه که...»

سکوت کرد. انگشتان دستش را انگار به خاطر موضوعی حاد و مهم

در هم کرد. من منتظر بودم.

«ممکنه که... اما خیالبافی نمی‌کنم... خودمم در باره‌ش شک دارم... شاید فرصت مناسبی باشه برای...»

«برای چی؟»

روی مبل جابه‌جا شد و مصمم گفت: «بوتزاتی جون تصادفاً دل‌تون نمی‌خواد در باره‌ی کارهای قطار شهری، یه سوآل و جواب حسابی ازم بکنین؟»

متحیر، تکرار کردم: «...شهری؟»

سیگاری، پس از این که یکی به من تعارف کرد، روشن کرد.

گفت: «در موقع ساختن قطارهای شهری، کارگری به اسم تورّیانی^۱... به‌طور اتفاقی در طول حفاری‌ها... طرفای سمپیونه^۲... خب،... خلاصه...»

من نگاهش می‌کردم و داشت ترس برم می‌داشت.

پرسیدم: «چیکار باید کنم؟»

او ادامه داد: «تصادفاً در طول حفاری‌های زیرزمینی میلان... می‌گه که... تصادفاً... برخورده...» به نظر می‌آمد که دستپاچه و دچار تردید است.

برای ترغیش گفتم: «تصادفاً...»

«تصادفاً برخورده» سخت به من خیره شد: «...من خودم به زحمت

باورش می‌کنم...»

دیگر طاقتم طاق شده بود: «رئیس بفرمایین...»

«به در جهنم. می‌گه... یک نوعی دریچه پیدا کرده.»

تعریف می‌کنند که شخصیت‌های بزرگ و بسیار قوی وقتی که در

1. Torriani

2. Sempione

مقابل آن چیزی که در زندگی بسیار آرزویش را داشته‌اند قرار گرفته‌اند، به خود لرزیده و نحیف، کوچک و حقیر شده‌اند.

من با این حال پرسیدم: «و می‌شه توش رفت؟»

«می‌گن.»

«جهنم؟»

«جهنم.»

«جهنم‌ها؟»

«جهنم‌ها.»

لحظه‌ای سکوت برقرار شد.

«و من؟»

«فقط یک پیشنهاد... یک پیشنهاد ساده... منم متوجّم که...»

«هیچ‌کس دیگه در جریان نیست؟»

«هیچ‌کس.»

«ما چطور موضوع رو فهمیدیم؟»

«همین طوری. زن اون تورِ بانی، دخترِ یکی از پیک‌های قدیمیِ ماست.»

«وقتی که این کشفو کرد تنها بود؟»

«نه، یکی دیگه م‌باهش بود.»

«و این یکی حرف زده؟»

«مطمئنأ نه.»

«چرا؟»

«چون اون یکی رفته بود تو تا سر و گوشی آب بده و دیگه برنگشته.»

«و من باید؟...»

«تکرار می‌کنم، یک پیشنهاد ساده‌ست... بالاخره مگه شما تو این کارا

یک متخصص نیستین؟»

«تنهایی؟»

«بتره. تنهایی کم تر تو چشم می باین. باید به توافق برسیم. جواز ورود وجود نداره. و روزنامه‌ی ما تا جایی که ما می دونیم تو اون جا هیچ آشنایی نداره.

«ویرژیل^۱ اون جا نیست؟»

«نه.»

«پس اون جایی‌ها چطور می فهمن که من یک جهانگرد ساده‌م؟»
 «یک کاریش باید کرد. اون تورِ یانی می‌گه... اون تازگی یک نگاهی به اون جا انداخته... می‌گه که ظاهراً همه چی مثل همین جای ماست و مردم از گوشت و استخونن. نه مثل مال داتته. مثل ما لباس پوشیده‌ن و می‌گه که یک شهریه مثل شهرهای ما با نور برق و اتومبیل، به طوری که نسبتاً ساده می‌شه قاطی و هم‌رنگ شد. اما در عوض سخت می‌شه آدم خودشو به عنوان غریبه جا بزنه...»

«می‌گم: و اون وقت باید بریون بشم؟»

«مزخرفات. کی دیگه صحبت از آتیش می‌کنه؟ دوباره براتون تکرار می‌کنم: همه چی ظاهراً مثل این جاست. به اضافه‌ی خونه‌ها و کافه‌ها، سینما، مغازه‌ها. فقط باید گفت که شیطن دیگه این جور نیست...»

«پس... پس رفیقِ اون تورِ یانی چرا برنگشته؟»

«خدا می‌دونه... ممکنه گم شده باشه... ممکنه راه دوباره وارد شدنو دیگه پیدا نکرده باشه... ممکنه حتی اون جا بهش مزه کرده باشه...»
 «تازه یه چیز دیگه: چرا درست تو میلان، و نه هیچ کجای دیگه‌ی دنیا؟»
 «درست نیست. برعکس، به نظر می‌یاد که از این دریچه‌ها خیلی باشه.

۱. Virgilio (۱۹-۷۰ ق. م): شاعر بزرگ لاتین و مؤلف شاهکار اِنه‌ید.

کلی تو هر شهر. فقط این که کسی نمی شناسدشون... یا کسی حرفی در باره شون نمی زنه... به هر حال شما خواهین پذیرفت که از نظر روزنامه نگاری کار معرکه ایه.»

«از نظر روزنامه نگاری... اما کی باور می کنه؟ باید مدرک داشت. حداقل چندتایی عکس آورد...»

به سختی نفس می کشیدم. احساس می کردم که در معروف داشت باز می شد. از نظر حیثیتی نمی توانستم نپذیرم. ترک خدمت فضاحت باری می شد. اما من را می ترساند.

«گوش کنین بوتزاتی، از اوضاع جلوتر حرکت نکنیم. تازه منم چندان متقاعد نشده‌م. از جهت خلاف واقعیت کلی، توش خیلی نقاط مبهم وجود داره... چرا نمی رین با اون تورانی صحبت کنین؟»
یک برگ کاغذ به من داد. رویش نشانی نوشته شده بود.

رازهای متروپولیتن میلان

بنابراین به دنبال آن تورّیانی، کارگر حفریات متروپولیتن میلان رفتم. کسی که برمی آمد در کوچکی را که به جهنم باز می شد به طور اتفاقی در زیرزمین کشف کرده باشد.

همان طور که رئیس به من گفته بود، زن تورّیانی، دختر یک پیکِ قدیمی روزنامه‌ی ما بود: بنابراین نشانی را به دست آوردم.

او اسمش فوریو تورّیانی^۱ بود و نشانی شخصی اش در یک مجتمع مسکونی در خیابان سن رمو^۲ شماره‌ی ۳۲ طرف‌های دروازه ویتوریا^۳ با زن و دو بچه اش زندگی می کرد. خودش آمد و در را باز کرد.

در حالی که در اتاق نشیمن را نشان می داد گفت: «بفرمایین استاد. اما می ترسم که...»

گفتم: «استاد نیستم. منو به خاطر مزاحمت بیخشین. مأمور شده‌م تا...» تقریباً بلند قد و هیکل دار بود. حدوداً چهل ساله. لباس خاکستری، پیراهن سفید، دستان لاغر و تر و تمیز. یک خط کثیف حساب از جیب کوچک کتش بیرون زده بود.

1. Furio Torriani

2. San Remo

3. Vittoria

آیا او یک کارگر بود؟ در واقع کارگر نبود. بلکه کارشناس صنعتی و ناظر یکی از شرکت‌های پیمانکار حفاری‌ها بود. چهره‌ی روشن و مقتدر مردم پایین دشت پادانا^۱ لبخندی آماده، مچ‌های کلفت مشت‌زن‌ها. مردی بسیار سرزبان‌دار.

«بفرمایین... نه رو اون مبل بهتره... فوراً به اطلاع تون برسونم که...»
«آقای تورِیانی، برای ابراز مخالفت، صبر کنین. ما فقط می‌خوایم...»
حالا می‌خندید: «حتی منم نمی‌دونم چطور ممکن چنین شایعه‌ای پیچیده باشه.»

«چطور؟ صحت نداره؟» خیالم خیلی راحت شد. بنابراین همه‌اش کذب بود و مأموریت منتفی می‌شد.

«باور نکردنیه. حرف مو باور بفرمایین. من با هیشکی حرف نزده‌م. زخم با هیشکی حرف نزده. فقط خدا می‌دونه چطور شایعه پخش شده... و تازه با چه طول و تفصیلاتی! مثل مال اون رفیقم که رفت تو تا سر و گوشی آب بده و دیگه برنگشت.»

«این رفیق شما کیه؟»

«آخه وجود نداره. هیچ‌وقت وجود نداشته!»

«معذرت می‌خوام آقای تورِیانی. اما یک ذره که باید واقعیت داشته باشه. وگرنه...»

خوشحال به من زل زد: «یک ذره واقعیت؟ آهان، این دیگه معرکه‌ست!»
و زد زیر یکی از آن خنده‌های از ته دل.

بنابراین من بلند شدم. به‌طور دلپذیری سبکیال بودم. مثل موقعی که با ترسی جانکاه پیش دکتر می‌رویم و دکتر می‌گوید که چیزی نیست.

بالاخره از خودم می‌پرسیدم چطور رئیس‌م توانسته بود چنین چیز مهملی را جدی بگیرد. خود من چطور توانسته بودم آن را باور کنم. جهنم در میلان؟ دروازه‌ی قلمرو مردگان در پایتخت معجزه‌ی اقتصادی؟ میل داشتم سیگاری روشن کنم.

«فقط جا داره که بابت مزاحمت معذرت بخوام. می‌دونین، وظیفه‌ی ما روزنامه‌نگارها...»

«خواهش می‌کنم، زحمتی نبود. برعکس، از آشنایی با شما خوشوقت شدم.»

در آن لحظه در حالی که نگاهم را می‌گرداندم، روی میز عسلی، متوجه‌ی یک چاپ قدیمی کمدی الهی با نقاشی‌های دوره^۱ شدم. آن جایی باز بود که داتته^۲ و ویرژیل^۳ از دور دیده می‌شوند که بین صخره‌های مهیب به طرف دهانه‌ی سیاه پرتگاه پیش می‌روند.

مثل یک تلنگر بود. مثل یک ضربه. پشت سرم، صدای دلنشین تورّیانی که تا دم در بدرقه‌ام می‌کرد:

گفت: «شب بود. به نوبت‌های پشت سر هم کار می‌کردیم. تازه یک فورقون رد شده بود و از لایه‌ی توی زمین، سنگ و گل به پایین ریزش می‌کرد که...»

«خدای من، پس راسته‌؟»

«معلومه استاد، درست نیست اون قیافه‌رو بگیرین. اگه شما خیلی براتون جالبه، می‌برم تون درست جاشو نشون می‌دم.»

۱. Gustav Dore (۱۸۸۳-۱۸۳۳): نقاش و مجسمه‌ساز فرانسوی که کمدی الهی دانته را بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۹۶۸ مصور کرد.

۲. Dante Alighieri (۱۳۲۱-۱۲۶۵): شاعر بزرگ ایتالیایی.

3. Publio Virgilio Marone

روبرتو ویچه دومینی^۱ مهندس متروپولیتن میلان چه آدم دوست داشتی ای، گرچه طبیعتاً یک کلمه از آن داستان را هم باور نداشت، اما راضی شد تا همراه توزیانی و من به ایستگاه میدان آمندولا^۲ بیاید. باران‌های ایام نمایشگاه اجناس نمونه^۳ تمام شده بود و ماه بسیار زیبایی که به تازگی از نیمه گذشته بود می‌درخشید. ساعت برقی میدان، یک و پنجاه دقیقه را نشان می‌داد. بنابراین ده دقیقه به زمان موعود باقی مانده بود. یک مستخدم در آهنی پلکان مرکزی را باز و چراغ‌ها را روشن کرد.

همه چیز آن پایین، در محوطه‌ی ورودی، آماده به نظر می‌آمد. هر لحظه می‌شد هجوم مردم خسته را انتظار کشید. اما حالا سکوتی وهم‌انگیز در آن جا برقرار بود.

در حالی که سعی می‌کردم دل و جرأت به خود بدهم گفتم: «قشنگه. می‌بینم که سلیقه خوبی به کار رفته.»

مهندس ویچه دومینی با طنز، رو به توزیانی کرد: «پس کجاست؟»
دستیار جواب داد: «اتهای سکوی آ.»

ورود و خروج مسافری از طریق درهای چرخان و درهای کوچک، تحت نظارت است. درهای چرخان ورودی، با سه میله به زاویه‌های صد و بیست درجه، می‌چرخند. مسافر، بلیت را وارد شکافی می‌کند. یک دستگاه الکترونیک که نظارت می‌کند تا بلیت معتبر باشد، آن را باطل می‌کند؛ در چرخان را آزاد می‌کند و وقتی مسافر رد شد دوباره متوقفش می‌کند. ورود یک بلیت بی اعتبار، آذیر خطر را به صدا در می‌آورد.

اما حالا درهای چرخان ورودی نمی‌چرخیدند و بلیتی وارد شکاف

1. Roberto Vicedomini

2. Amendola

3. Fiera campionaria: از نمایشگاه‌های معروف میلان.

نمی‌شد و دستگاه‌های الکترونیک نظارت نمی‌کردند و آذیر خطری به گوش نمی‌رسید؛ چون که همه چیز در انتظار به سر می‌برد و مبارزه‌ی بزرگ هنوز شروع نشده بود.

پایین رفتیم. سکو تا آخرین قسمت شمال غربی طی شد. به فاصله‌ی حدود دو متر تا پایان، تورّیانی انگشت سبابه‌اش را روی یکی از قطعه‌های دیوار با لکه‌های قرمز و خاکستری تیره که دیواره‌ها را تا ارتفاعی می‌پوشاندند نشانه رفت.

گفت: «درست همین جا.» و دیگر میل چندانی به خندیدن نداشت.

«اما حالا دیگه همه‌ش بسته‌ست. همه‌ش مسدوده.»

«این قطعه‌ها رو می‌شه به راحتی برداشت. پیش بینی شده‌ست. پشتش

یک عالمه کابل رد می‌شه و ممکنه احتیاج به تعمیری پیش بیاد. درسته مهندس؟»

مهندس تصدیق کرد.

گفت: «اما خیال می‌کنم که پشت قطعه‌ی دیوار، این در معروف باید

مسدود شده باشه.»

تورّیانی توضیح داد: «سه چهارم‌ش. پایینش یک دریچه‌ی فلزی تعبیه

شده و می‌شه چهار دست و پا ازش رد شد.»

مهندس خیره به او نگاه کرد: «تورّیانی عزیز. شما متوجه‌ی اهمیت

اون چیزی رو که دارین می‌گین هستین؟»

«فکر می‌کنم بله مهندس.»

سکوئی مرگبار و سکونی مطلق بر ایستگاه جدید التأسیس حکم

می‌راند. فقط از عمق تاریکِ تونلِ قطارها، وز وز اسرارآمیزی به‌طور

متناوب به گوش می‌رسید.

«و شما تأیید می‌کنین که این جا یک معبر، یک نقب، یک راهرو یا هر کوفتی که می‌خواد باشه وجود داره؟»
«دقیقاً.»

«و تمام اونایی که این جا کار کرده‌ن متوجه‌ی هیچی نشده‌ن؟»
«معلومه که متوجه شده‌ن. اما فکر کرده‌ن که یک راه عبور قدیمیه. مثل همونایی که دور و ور کاستل اسفورتزسکو^۱ هست. اما من برعکس رفتم ببینم.»
«شما تنها؟»

«بله. تازه بعد از یکی دو متر، یک ریزش، نقب رو تقریباً به‌طور کامل مسدود کرد و عبور خیلی زحمت داشت.»

مهندس بیش از همیشه ناباور پرسید: «و اون ورش؟»
در انتهای هر سکوی سمت حرکت قطارها، دو دوربین با فاصله کانونی‌های متفاوت وجود دارد. یکی اجازه‌ی دیدن تمام سکو را می‌دهد و دومی منطقه‌ی دورتر را بزرگ‌تر می‌کند. انتخاب بین دو دوربین، بر حسب ضرورت، به عهده‌ی نگهبان سالن‌ست که دارای دو صفحه‌ی نمایش دائماً متصل، هرکدام برای یک سکوست. اما حالا نگهبان سالن بین دو فاصله‌ی کانونی، انتخابی نمی‌کرد. چون که نگهبان سالن در آن جا نبود. انبوه مسافری هم آن جا نبودند. فقط یک مسافر وجود داشت که خود را برای عزیمت به سرزمینی بسیار دور آماده می‌کرد.
توزیانی گفت: «پس از بیست متری، اون ته یک کم نور دیدم. راه‌پله‌ی تنگ و باریکی بود که به سطح می‌رفت.»
«و شما رفتین بالا؟»

۱. Castello Sforzesco: قلعه‌ای که در قرن پانزدهم توسط فرانچسکو اسفورتزا (Francesco Sforza) برای مقاصد نظامی ساخته شد.

«بله قربان.»

«از کجا سر در آوردین؟ از نمایشگاه اجناس نمونه؟»

«یک خیابونی بود که هیچ وقت کاملاً پر از ماشین ندیده بودم. همه متوقف. چنان راه بندانی بود که دیگه تکون نمی خوردند. اما تو پیاده‌روها، جمعیت می‌رفت و می‌اومد انگار که... مورچه‌هارو دیدین وقتی که یک لقد به لونه‌شون زده می‌شه؟»

«همه‌ی جهنم شما همین بود؟ یک خیابونِ همین دور و ورا بوده که شما نمی‌شناختین.»

«غیر ممکنه. و تازه می‌بینین مهندس؟ ساعتِ دوی شب بود که من چپیدم تو نقب و اون جا... اون جا روز روشن بود. و وقتی که حداکثر ده دقیقه گذشته بود برگشتم عقب، دوباره دیدم شبه. اگه جهنم نیست...»
 «اما اگه برزخ باشه؟ بوی گوگرد می‌اومد؟ شعله‌های آتیشو دیدین؟»
 «از شعله‌های آتیش خبری نبود. اما آتیش تقریباً تو چشمای اون بدبختا بود.»

حالا اوقات مهندس، انگار که دیگری دستش انداخته باشد، تلخ به نظر می‌رسید: «حالا دیگه کافیه. این دریچه‌رو ببینیم. دست به کار بشین تورِیانی عزیزم. این جا بوتزاتیِ ما، بله، مشتاق دنبال کردنِ آثار اونه.»
 تورِیانی به طرف راه‌پله‌ی ورودی برگشت و با صدایی مثل صدای گاونر فریاد کشید: «آنسلموو!» و فضای زیرزمین، آن را با طنینی خفه منعکس کرد.

فوراً سر و کله‌ی یک نفر در لباس کار که کیسه‌ای چرمی حمایل گردن داشت از آن ته پیدا شد.

تورّیانی به او علامتی داد. او یک کارگر بود. به حواشیِ قطعه‌ی دیوار ضربه زد. قطعه‌ی دیوار حرکت کرد و همچون پل کوچک متحرکی باز شد. داخل آن یک دسته‌ی بلند از کابل با روکش‌های قرمز، زرد، سیاه، سفید، بر حسب مدارات، آشکار شد.

تورّیانی با نشان دادن یک دربیچه‌ی آهنی روی کف زمین گفت: «این‌هاش.» گرد بود با لولایی رو به بالا و سه چنگک بیرون زده که سه پیچ باز به آن‌ها متصل می‌شد؛ مثل توی پنجره‌های گرد کشتی‌ها. مهندس با صدای بلند گفت: «اما این یک راه آب کنترل خیلی معمولی برای فاضلابه. یالّا تورّیانی، بده وازش کنه. صدای آبو می‌شنوفین. وکی می‌دونه چه بو گندی.»

کارگر، سه خروسک را پیچاند و دریچه را باز کرد.

دولّا شدیم. آن طرف، تاریکی محض بود.

گفتم: «این صدای آب نیست.»

تورّیانی با خوشحالی گفت: «معلومه که آبه.»

مهندس چیزی من‌من کرد و خود را دوباره عقب کشید. شاید اغتشاش، دستپاچگی، ترس.

صدایی که از اعماق نقب می‌آمد، از چه چیزی ناشی می‌شد؟ آن صدای خوفناک چه معنایی داشت؟ در آن همهمه‌ی ناپیوسته و ناگوار، گاهی انگار می‌شد فریادها و کلمات انسانی بسیار درهم تنیده‌ای را (به خاطر اعترافی برق آسا در دو سه ثانیه‌ی جانگداز، پس از یک زندگی طولانیِ کثیف، در تهدید نامنتظرِ مرگ؟) تشخیص داد. یا صدای غرش دستگاه بود. یا حق‌حق دستگاه‌ها. یا ناله و فغان دستگاه‌های کهنه‌ی از کار افتاده‌ی قراضه‌ی انسان؟ فرو افتادن اشیائی عظیم و سخت که با صدای فرو غلتیدنِ سهمگین، در حالی که دیگر چیزها را، چیزهای شکننده و دردمند را درهم می‌کوبید.

مهندس با صدایی آرام به من گفت: «نه، نرو اون جا.»
دیگر کار از کار گذشته بود! لباس کار به تن، چراغ قوه به دست، زانو
زدم.

توریانی با لبخندی مهربان گفت: «خدا حافظ استاد. معذرت می‌خوام.
شاید تقصیر منه. شاید باید سکوت می‌کردم.»
سرم را داخل سوراخ کردم و سینه‌خیز به پیش رفتم. همهمه‌ی دور،
تبدیل به غرش شد. در آن انتها، نقطه‌ای نور.

شیطانها

نقب، پس از حدود بیست متر، پای پلکانی تنگ به پایان می‌رسید و آن بالا جهنم بود.

از بالا نوری خاکستری و تیره مثل نور روز می‌آمد. تنها راه‌پله‌ای بود با سی پلکان. بالا، دریچه‌ای آهنی. از آن طرف دریچه، سایه‌های مردان و زنان می‌گذشت و همه با عجله راه می‌رفتند و فقط قسمت بالاتنه‌شان را، شانه‌ها و سرها، را می‌دیدم.

از بالا، صدای کرکننده‌ی ترافیک نمی‌آمد. بلکه صدای همه‌های لاینقطع و یا به بیانی بهتر، صدای غرشی آرام شنیده می‌شد و درون آن، این جا و آن جا، صدای بوق‌های کوتاه پراکنده.

با قلبی تپنده بالا رفتم. به دریچه رسیدم. عابرین اعتنایی به من نمی‌کردند. چه جهنم عجیبی. مردمی بودند مثل شما، مثل من. در ظاهر با همان استحکام جسمانی و همان لباس‌هایی که ما هر روزه می‌بینیم.

آیا حق با مهندس و یچه‌دومینی بود؟ آیا همه چیز شوخی بود و من بی‌عقل چنین دروغی را باور کرده بودم؟ آن جا و جهنم. صرفاً منطقه‌ای از میلان که برایم ناشناخته بود.

مع‌هذا از آن وضعیتی که توربانی دستیار را تحت تأثیر قرار داده بود

خبری نبود: چند دقیقه قبل، در ایستگاه قطارهای زیرزمینی، ساعت دوی شب بود و حالا این جا روز بود. یا این که همه چیز یک رؤیا بود؟ دور و برم را نگاه کردم. دقیقاً همان صحنه‌ای بود که تورّیانی توصیف کرده بود: که در آن، در نگاه اول، هیچ چیزِ جهنمی و شیطنانی وجود نداشت. برعکس، همه چیز شباهت داشت به تجربیات روزمره‌ی ما. حتی هیچ تفاوتی نمی‌کرد.

آسمان، همان آسمانِ خاکستری و قیری رنگی بود که خیلی خوب می‌شناسیم و از دود و دمه ساخته شده بود و در آن سوی این قشرِ منحوس، می‌شد گفت که آفتاب وجود ندارد، بلکه چراغی بسیار بزرگ، چراغی بی‌رنگ و رو مثل مال ما، یک چراغِ عظیمِ مهتابی، به‌طوری که چهره‌ی آدم‌ها، گرفته و خسته می‌نمود وجود داشت.

حتی خانه‌ها هم مثل خانه‌های ما بودند و خانه‌هایی کهنه و بسیار نو و به‌طور متوسط از هفت تا پانزده طبقه می‌دیدم. نه زشت و نه زیبا. مثل اغلب خانه‌های مسکونی ما؛ با تقریباً تمام پنجره‌های روشن که پشت‌شان مردان و زنانِ مشغولِ به کار دیده می‌شوند.

اطمینان‌بخش این که علائم مغازه‌ها و اعلان‌های تبلیغاتی به زبان ایتالیایی نوشته شده بودند و مربوط می‌شدند به همان کالاهایی که به‌طور روزمره مورد استفاده قرارشان می‌دهیم.

خیابان هم چیز خاصی نداشت. فقط این که تماماً پر بود از اتومبیل‌های متوقف؛ درست همان‌طور که تورّیانی وصف کرده بود.

اتومبیل‌ها هم به خاطر این که بخواهند متوقف باشند یا به خاطر چراغ‌راهنمایی متوقف نبودند. چون که به فاصله‌ی چهل متری، درواقع یک چراغ‌راهنمایی وجود داشت و سبز بود. اما اتومبیل‌ها فقط به علت راه‌بندانی شدید، که ممکن بود به تمامی شهر سرایت

کرده باشد، بند آمده بودند و نه می‌توانستند جلو بروند و نه عقب. داخل اتومبیل‌های متوقف، آدم‌ها بودند و بیش‌ترشان مردان تنها. آن‌ها هم به نظر نمی‌آمدند سایه باشند. بلکه آدم‌هایی بودند با گوشت و استخوان. با دست‌هایی روی فرمان، بی‌حرکت، و روی صورت‌های رنگ‌پریده‌شان، حالتی لخت و منگ، گویی به خاطر تأثیر مواد مخدر. آن‌ها اگر هم می‌خواستند نمی‌توانستند خارج شوند؛ چون که اتومبیل‌ها هر کدام تنگ‌دیگری قرار گرفته بودند. از پنجره‌ها به بیرون نگاه می‌کردند. به آرامی با حالتی از، برعکس، بدون حالت نگاه می‌کردند. هر از گاهی کسی بوقی می‌زد و بدین ترتیب، کاهلانه و نومیدانه صدای ناله‌واری در می‌آورد. رنگ‌پریده، بی‌هدف، منتبه و مغلوب. و بی‌هیچ‌امیدی.

بنابراین به خودم گفتم: "شاید علامت این باشد که واقعاً در جهنمیم؟ یا که آیا کابوس‌هایی از این قبیل معمولاً در شهرهای زندگان هم به وقوع می‌پیوندد؟"

جواب سؤال را نمی‌دانستم.

آری، بی‌حرکتی بی‌حس و حال آن آدم‌های زندانی و میخکوب در اتومبیل‌های‌شان. وای که چه صحنه‌ای.

صدایی مصمم در کنارم: «حق‌شونه!»

زنی حدود چهل ساله، بسیار زیبا، بلند قد، ملبس به بلوز و دامن خاکستری تیره، کمر تنگ، اتومبیل‌ها را با خشنودی تماشا می‌کرد. به فاصله‌ی نیم متری من ایستاده بود و من او را از نیم‌رخ می‌دیدم. چهره‌ای همچون مجسمه‌های یونانی، با صلابت، مقتدر، متکی به نفس. لب‌خند می‌زد.

به‌طور غریزی از او پرسیدم: «چطور؟»

بی‌آن‌که برگردد جواب داد: «تقریباً یک ساعته که با بوق، سر و

صدایی جهنمی راه انداخته‌ن. لعنتی‌ها بالاخره آروم شده‌ن.» به لهجه‌ی کاملاً ایتالیایی حرف می‌زد. فقط این که "ر" را می‌کشید.
 سپس نگاهم کرد. چشمانی لاجوردی همچون جریان برق.
 با طنز از من پرسید: «از پله‌ها بالا اومدین؟»
 «اما... من...»

«راه بیفت آقا، دنبالم بیا.»

در چه مخمصه‌ی احمقانه‌ای خودم را انداخته بودم. کاش لال می‌شدم. ملکه‌ی آمازون‌ها در شیشه‌ای خانه‌ای را باز کرد: «از این جا خواهش می‌کنم.»

گفت "خواهش می‌کنم". اما بدتر از یک دستور نظامی بود. من که بی‌اجازه وارد شده بودم چطور می‌توانستم اطاعت نکنم؟ در حالی که دنبالش می‌رفتم بوی دلنشین عطری که بوی گاز اُزن را می‌داد احساس کردم.

من را به طرف یک آسانسور راهنمایی کرد. وارد شدیم. هفت نفر دیگر هم در اتاق بودند. تنگی هم ایستاده بودیم. فشار بدن‌ها را احساس می‌کردم. مثل مال من محکم بودند. پس آیا هیچ تفاوتی بین محکومین و ما زنده‌ها وجود نداشت؟ همان چهره‌ها، همان لباس‌ها، همان زبان، همان روزنامه‌ها، همان مجلات مصور، حتی همان سیگارها (چون یک نفر شکل حسابدارها، از جیش یک پاکت سیگار ناسیونال سوپر با فیلتر در آورد و یکی را روشن کرد).

جرات کردم از خانم ژنرال پرسیم: «کجا می‌ریم؟» حتی جوابم را هم نداد.

۱. اشاره به ملت اساطیری آمازون است که مردم آن را زنان تشکیل می‌دادند و همه‌ی امور به دست ملکه انجام می‌شد و هیچ مردی حق ورود به سرزمین آن‌ها را نداشت.

در طبقه‌ی دهم پیاده شدیم. زن، درِ بدون نوشته‌ای را فشار داد. خود را در سالن بزرگ اداره ماندنی با دیواره‌های تماماً شیشه‌ای یافتیم. بیرون، چشم اندازِ سرّبی شهر.

از یک سر تا سرِ دیگر اتاق، میزی انگار برای بارعام، قرار داشت. آن طرف، ده‌تایی دختر با روپوش‌های سیاه و یقه‌ی یراق‌دوزی سفید، برخی‌ها داشتند پشت ماشین تحریر کار می‌کردند و بعضی‌ها پشت دستگاه‌های شستی دارِ عجیبی با دکمه‌های فراوان و عده‌ای پشت تابلوی جعبه‌فرمان‌های برقی (حداقل به نظر منِ ناوارد این طور آمدند).

همه چیز ظاهری تازه، زیبا و کارآمد داشت. مقابل میز، سه مبل چرمی سیاه و میز کوچکِ شیشه‌ای. اما علیامخدره، من را دعوت به نشستن نکرد.

بی مقدمه پرسید: «اومدین سر و گوش‌ی آب بدین؟»

«می‌دونین... فقط یک نگاه... من روزنامه‌نگارم...»

«وارد می‌شین، نیگاه می‌کنین، سر و گوش آب می‌دین، گوش می‌کنین، یادداشت ور می‌دارین، درسته؟ بعدشم بدون این که عوارض بپردازین می‌زنین به چاک. درسته؟... نه آقا، ممکن نیست... کسی که پیش ما می‌یاد باید همه‌ی عواقب‌شو تا ته تحمل کنه. وگرنه خیلی راحت...» بعد صدا کرد: «رُزِلْ! رُزِلْ!»

دختری تقریباً هجده ساله دوید. صورتش هنوز بچگانه بود. لب بالایی‌اش به خاطر هیجان پوست جوانی به بالا کشیده شده بود. چشمانش ساده‌لوحانه و متحیر. فکر کردم اگر جهنم پر از چنین دخترکانی باشد، چندان مصیبتی نخواهد بود.

خانم رئیس دستور داد: «رُزْلاً، مشخصات آقارو بگیر و فوراً تو پرونده‌های عمومی تحقیق کن اگه احیاناً...»

رُزْلاً که ظاهراً به سرعت فهمیده بود گفت: «حتماً.»

با ناآرامی ای که شدت می‌گرفت سؤال کردم: «اگه احیاناً چی؟»

خانم رئیس، خونسرد جواب داد: «اگه از سرِ اتفاق، شما قبلاً اسم تون این جا پیش ما ثبت شده باشه...»

«تازه از راه رسیده‌م!»

«ربطی نداره. اغلب اتفاق می‌افته... مع‌هذا تحقیق کردن که خرجی نداره.»

اسم و اسم خانوادگی ام را دادم. رُزْلاً رفت و دکمه‌های یک جعبه‌ی فلزی شبیه ماشین حساب الکترونیکی را زد. صدای وزوزی بیرون آمد. سپس چراغ سرخ نورانی‌ای روشن شد. صدای ضربه‌ای به گوش رسید و یک مقوای کوچک چهارگوش صورتی در یک محفظه‌ی کوچک آلومینیومی قرار گرفت.

پنته سیله^۱ آن را گرفت. به نظر راضی رسید.

«فکرشو می‌کردم... به محض این که اون پایین تو خیابون دیدمش... با اون قیافه!...»

«یعنی چی؟»

سه دختر دیگر علاوه بر رُزْلاً به میز نزدیک شده بودند و گوش می‌کردند. هیچ کدام در حد و اندازه‌ی رُزْلاً نبودند. اما کمی کم‌تر: ترگل و رگل؛ به مد روز و شوخ و شنگ.

«یعنی این که آقای بوتزاتی جون، شما هم از مایی و حتی مدت‌هاست.» بلافاصله به "تو" رسیده بود.

«من؟»

خانم رئیس پرونده را ورق زد.

گفتم: «خانوم گوش کنین. سوء تفاهم بزرگی پیش اومده. من دقیقاً نمی‌دونم شما کی هستین. اما تا دینش می‌خوام صادق باشم... و شما خنده‌تون خواهد گرفت و از خنده اشک‌تون در خواهد اومد... می‌دونین چی فکر می‌کردم؟ می‌دونین که چه قولی بهم داده بودند؟»

«چی؟»

«که این جا... که این... خب دیگه... جهنمه.» و با تمام قوا زدم زیر خنده.

«فکر نمی‌کنم جای خنده داشته باشه.»

«خب ظاهراً همه‌ش شوخی بود.»

«شوخی؟»

«اما همه این جا زنده‌ن. شما مگه زنده نیستین؟ اون دختر خانوما زنده

نیستن؟ پس چی؟ مگه جهنم تو اون دنیا نیست؟»

«کی گفته؟ جهنم دیر و زود نداره.»

چهار دختر شاد و خندان تماشا می‌کردند. بی‌پروا بودند و بینی‌های

کوچک و ظریفی داشتند.

من سعی می‌کردم از خودم دفاع کنم: «من هیچ‌وقت این جا نبوده‌م.

چطور می‌تونین پرونده‌ای به اسم من داشته باشین؟»

«هیچ‌وقت تو این خونه نبوده‌ی. اما شهری‌رو که این پایین می‌بینی تو

خیلی خوب می‌شناسیش.»

نگاه کردم. به جا نمی‌آوردمش.

گفت: «میلان نیست؟ پس کجا فکر کردی باشه؟»

«این میلانه؟»

«معلومه که میلانه. هامبورگ هم هست؛ و همین‌طور لندن؛ و همین‌طور

آمستردام؛ در عین حال شیکاگو و توکیو. از تو تعجب می‌کنم؛ با این حرفه‌ای که داری باید بدونی که دو دنیا، سه دنیا، ده دنیا می‌تونن... چطور بگم؟... می‌تونن در یک جای واحد وجود داشته باشن و در هم ادغام بشن... فکر می‌کردم که تو به این قضیه وارد باشی.»

«پس من... پس من جهنمیم؟»

«فکر می‌کنم بله.»

«چه کار بدی کرده‌م؟»

گفت: «نمی‌دونم. مهم نیست. تو جهنمی هستی چون جهنمی ساخته شده‌ی. آدمایی مثل تو جهنمو از بیجگی با خودشون دارن.»
من ترس برم داشته بود.

«پس شما خانوم کی هستین؟»

دخترک‌ها شروع به خندیدن کردند. او هم همین‌طور. به طرز غریبی می‌خندیدند.

«فکر می‌کنم حتی می‌خوای بدونی که این دختر کوچولوهای من کی ان. درسته که دختر بچه‌های نازنینی هستند؟ درسته از شون خوشتر می‌یاد؟ می‌خوای که بهت معرفی شون کنم؟»
بسیار لذت می‌برد.

تکرار می‌کرد: «جهنم! بیا یک نگاهی بهش بنداز. می‌شناسیش، نه؟ باید احساس کنی خونه‌ی خودته.»

بازویم را گرفت و به طرف دیواره‌ی شیشه‌ای کشاند.

آن وقت شهر را تا دوردست‌های دور با دقت شگفت‌انگیزی دیدم. پنجره‌ها با افول نور تیره و تار روز روشن شده بودند. میلان، دیترویت، دوسلدروف، پاریس و پراگ در اوج و حضیض‌های وهم‌انگیز، آمیخته در هم، می‌درخشیدند و در این جام بی‌وسعت نور، آدم‌ها، این میکروب‌ها،

تحت تعقیبِ چهار نعل زمان، در هم می‌لولیدند. ماشین افتخارآفرین و ترساننده‌ای که توسط خودِ آنان ساخته شده بود، با خرد کردن‌شان می‌چرخید و آنان نمی‌گریختند؛ بلکه هجوم می‌آوردند تا خود را لای چرخ‌دنده‌های آن بیندازند.

خانم بازرس ضربه‌ای به شانه‌ام زد.

«بیا این جا. بچه‌هام می‌خوان یک بازی قشنگی نشونت بدن.»

حتی باقی‌کارمندان هم که تا آن موقع سرشان به کار خودشان گرم بود، با جیغ و خنده حلقه زدند.

من را به اتاق کناری بردند. در این جا دستگاه‌های بسیار پیچیده‌ی

مختلفی، با صفحه‌هایی شبیه تلویزیون وجود داشت.

رُزَلای تحسین‌برانگیز، دسته‌ی میله‌ای را که در اندازه‌ی کوچک، شبیه

اهرم تعویض خطوط راه‌آهن بود گرفت و عملیات ترسناکی را شروع کرد.

افزایش سرعت‌ها

از دیواره‌ی بزرگ شیشه‌ایِ سالن، چشم‌انداز هیولایی شهر زیر پا بود. شهری که جهنم بود. بیرمگام؟ دیترویت؟ سیدنی؟ اوزاکا؟ کراسنویارسک^۱؟ سمرقند؟ میلان؟

مورچه‌ها را می‌دیدم. میکروب‌ها را. لولیدن یک به یک آدم‌ها را در شتابی خستگی‌ناپذیر: برای چه؟ برای چه؟ می‌دویدند، می‌پیمودند، می‌نوشتند، تلفن می‌کردند، بحث می‌کردند، می‌بریدند، می‌خوردند، باز می‌کردند، نگاه می‌کردند، می‌بوسیدند، هل می‌دادند، فکر می‌کردند، می‌فشردند، ابداع می‌کردند، سوراخ می‌کردند، تمیز می‌کردند، کثیف می‌کردند. تای آستین‌ها را، در رفتگی جوراب‌ها را، خمیدگی پشت‌ها را، چروک دور چشم‌ها را می‌دیدم. چشم‌ها را با آن نور درون‌شان می‌دیدم، که از نیاز، از آرزو، از رنج، از نگرانی، از آزه، از درآمد و از ترس شکل گرفته بود.

پشت سرم زن مقتدری که من را دستگیر کرده بود و کارکنانش پشت تابلوی فرمان دستگاه‌های عجیب کمین کرده بودند.

۱. Krasnojarsk: از شهرهای روسیه در سبیری.

او، فرمانده، به من نزدیک شد و گفت: «می‌بینی؟»

پیش روی من تا چشم کار می‌کرد رنج آدمیان گسترش می‌یافت. آنان را می‌دیدم که در کشاکشند، می‌لرزند، می‌خندند، خود را بالا می‌کشند، می‌افتند، خود را بالا می‌کشند و دوباره می‌افتند، کتک‌کاری می‌کنند، گفتگو می‌کنند، لبخند می‌زنند، گریه می‌کنند، قسم می‌خورند و همه‌ی این‌ها، به امید آن لحظه‌ای که، فراخواهد رسید؛ آن ماجرای که خواهد آمد؛ آن داستانی که شکل خواهد گرفت؛ آن عشقی که.

خانم آمر به من گفت: «مواظب باش!»

با دست راست، اهرم مانندی را گرفت و به آرامی جابه‌جایش کرد. در صفحه‌ای نورانی شبیه ساعت، عقربه‌ای به سمت راست حرکت کرد. فوراً حرکت بی‌شمار آدم‌هایی که شهر را می‌انباشند به غلیان در آمد. چیزی که زندگی سالم نبود. اضطراب، تب، جنون و بیقراری انجام دادن، پیش رفتن، کسب درآمد و کمی بالا رفتن روی سه‌پایه‌ی خیالی خودبینی‌ها، جاه‌طلبی‌ها و پیروزی‌های حقیرمان بود. لشکری که نومیدانه علیه هیولایی نامرئی می‌جنگید. حرکات، شدت گرفتند. چهره‌ها درهم‌تر و خسته‌تر و صداها گرفته.

اهرم را کمی جابه‌جا کرد. آن مردم پایین با شدتی بیش‌تر در صد جهت جنون‌شان به شتاب در آمدند. در حالی که کتیبه‌های سر در کلیساهای جامع عبوس‌شان، بی‌احساس و تیره و تار، در دود شبانه ادغام می‌شدند.

«این‌هاش.» صدایی دلپذیر، من را به تابلوی بزرگ نورانی‌ای از نوع تلویزیونی به ابعاد تقریباً یک متر در هفتاد، که در آن مردی در نمای نزدیک ظاهر می‌شد، فراخواند. این جا هم اهرم کوچکی بود به علاوه‌ی ردیفی دکمه که رُزلاً داشت عملیات انجام می‌داد.

مرد در دفتر کار بزرگی نشسته بود. چهل و پنج سالی می‌داشت. باید شخص مهمی می‌بود و از درون و بیرون، علیه هیولایی نامرئی در جدال بود.

در آن لحظه داشت با تلفن صحبت می‌کرد. می‌گفت: «نه، هر چی تلاش کنین اصلاً از پیشش بر نمی‌یاين. از پیشش بر نمی‌یاين... باشه، باب میلمه... آره، سه سال پیش تو برن بوده... با مدارک کافی... می‌تونين از دوستم راجعاً کارمند شرکت، یا از ساتر^۲ پرسين... نه تو این روزها دارم به چیز دیگه‌ای فکر می‌کنم... چی؟ گذاشتين نيش تون بزَن؟ نکنه می‌خوانين بلایی سرم بیارين...»

یک خانم منشی با بسته‌ای کاغذ وارد شد. تلفن دوم زنگ زد. منشی برش داشت. گفت: «این جا دفتر سرپرستی.»

مرد لبخندزنان گوشی دوم را هم گرفت. در اولی گفت: «معذرت می‌خوام. کارم دارن معذرت می‌خوام بعداً تماس می‌گیریم و به خاطر همه چیز متشکر.» بعد در دومی: «دکتر ایسمانی^۳ عزیز... همین الان منتظر تون بودم... آره، آره، شما موضوع رو می‌فهمين، حسن نیت وجود داره... مطمئناً... به نام جمهوری، درسته؟... نه اینو نباید بگين دکتر ایسمانی عزیز اصلاً نباید بگينش.»

خانم منشی برگشت. اطلاع داد: «مستر کامپتون^۴ بیرونه.» مرد لبخند زد: «آه اون سوریه‌ای طاعون گرفته.» بیرون از تلفن نهیب زد. «تا صدا کردم بذار بیاد تو.»

زُزَلَا کوچولو با خشنودی صحنه را تماشا می‌کرد.
از او پرسیدم: «کیه؟»

1. Roger

2. Sutter

3. Ismani

4. Mister Compton

یکی از دخترکان با موهای قرمز بافته جواب داد: «دوست اونه» و به رُزلاً اشاره می‌کرد.

«آخه کیه؟»

«استفن تیرابوسکی^۱. کارخونه دار.»

«کارخونه دار چی؟»

«کی می‌دونه؟ کارخونه‌ی آت و آشغال.»

آن وقت سوریه‌ای که مرد چاق و نزدیک‌بینی بود دیده شد که تو آمد. بعد تلفن اول زنگ زد. بعد یک مهندس مادون، در حالی که ضرر و زیانی را در شعبه‌ی سوم اعلام می‌کرد وارد شد. آن وقت استفن پایین دوید. اما وقتی که به کارگاه رسید از طریق تلفن داخلی به او خبر داده شد که اشتوتکارت در بالا روی خط است. بنابراین استفن به دو به بالا دوید تا با تلفن صحبت کند. در آستانه‌ی در با سه رئیس کمیسیون داخلی که منتظرش بودند برخورد کرد و در حالی که با اشتوتکارت صحبت می‌کرد تلفن دوم زنگ زد. انگوستو^۲ بود. یکی از دوستان قدیمی و عزیز مریضش که وقتی دلش از تنهایی می‌گرفت احتیاج داشت با کسی حرف بزند. اما استفن به طور شگفت‌انگیزی با اعتماد به نفس همچنان لبخند می‌زد.

بانوی زیبای جهنم با آرنج به رُزلاً زد: «یالاً کوچولو. با اون یارو امیدوارم سر و سری نداشته باشی.»

رُزلاً جدی گفت: «اختیار دارین.» و لب بالایی‌اش، زیرکانه و هوسبازانه جمع شد. در همان حال اهرم را به آرامی به سمت خود کشید.

فوراً چیزی در دفتر مهندس تیرابوسکی شکل گرفت. مثل موقعی که شیر دستشویی را که در لگن آن سوسکی لیز خورده است باز می‌کنیم و با

1. Stephen Tiraboschi

2. Augusto

بالا آمدن آب، سوسک هول برش می‌دارد و دیوانه‌وار از این طرف و آن طرف روی سربالائترین و غیرممکن‌ترین دیواره‌ی لعاب‌ی لیز بالا می‌رود. نگرانی، دلشوره و هیجان اعمال و افکار، ضرباهنگی ست که شدت می‌گیرد.

داشت با تلفن حرف می‌زد. می‌گفت: نه هر چی تلاش کنین اصلاً از پشش بر نمی‌یاین می‌تونین از دوستم یا ساتر بپرسین منشی وارد شد آن یکی تلفن زنگ زد و دفتر سرپرستی معذرت می‌خوام بعد گفت دکتر جون معلومه حسن نیت منشی مستر کامپتون تلفن خسارت به شعبه‌ی سوم ارتباط از طرف اشتوتگارت کمیسیون داخلی؛ اما او برافراشته و جوان همچنان لبخند می‌زد. عجب قدرتی.

زن‌ها گرد صفحه‌ی نمایش، عملیات زیبا را دنبال می‌کردند. چه زلزله‌ی زرنگی. چه ظرافت عذاب‌آوری، چه کوچولوی نازینی.

حالا روی صفحه‌ی نمایش در حالی که انبوه آلوده‌ی آدم‌های مزاحم مثل ساس یا کنه به داخل می‌چیدند، عملیات در بافتِ کار روزانه‌ی استیفن تیرابوسکی شدت می‌گرفت. پای تلفن، جلوی در، در راهرو، جلوی درِ خروجی، در خیابان، با نفوذ در فواصل زمانی، پوزه‌های تیز و سخت‌شان داخل می‌شد؛ سپس قوای بی‌ترحم‌شان را گسترش می‌دادند. اینان سفارش شده‌ها، مبدعین، دوستانِ دوستان، خیرخواهان، روابط عمومی، تولیدکنندگان دایرة‌المعارف، سرخرهای دوست‌داشتنی و سرخرهای دوست‌نداشتنی بودند که چهره‌های صمیمی و چشمان‌گیرا داشتند و بوی مخصوصی می‌دادند.

خانم گفت: «معرکه‌ست. زانو شو نیگاه کنین.»

زیر فشار سختِ امور، استیفن در واقع دیگر مثل سابق لبخند نمی‌زد و زانوی راستش به گونه‌ای عصبی شروع به لرزیدن کرد و به دیواره‌ی

داخلی میز تحریر فلزی که مثل طبل طنین می‌انداخت و دام دام صدا می‌کرد می‌خورد.

دختر با موهای بافته التماس کرد: «یالا زُزلْ، زیاد کن، زیاد کن. بچلونش.»

زُزلْ دهانش را به طرز خاصی غنچه کرد و با متوقف کردن اهرم، دندانه‌ی قفل را ثابت کرد و به طرف تلفن شتافت. تا شماره را گرفت، استیفن در آن پایین دیده شد که بی‌درنگ جواب می‌دهد.

زُزلْ با لحن سردی به او عتاب کرد: «تصمیم‌نداری بیای؟ من یه ساعته حاضرم.» «پیام چی؟» «آخه جمعه‌ست عزیزم مگه بهم قول نداده بودی؟ ساعت پنج قرار گذاشته بودیم نه؟ گفته بودی سر پنج می‌یام دنبالت.»

مرد مطلقاً لبخند نمی‌زد: «نه عزیزم یه اشتباهی پیش اومده امروز غیرممکنه خیلی کار کرده‌م.» دختر به گریه افتاد: «ای بابا. همیشه همین طوره. وقتی من چیزی می‌خوام تو کاش... این طوری نمی‌شه، آره... نیگا کن: اگه تا یک ساعت دیگه نیای این جا دنبالم قسم می‌خورم که...» «زُزلْ!» «قسم می‌خورم که دیگه هیچ وقت منو نمی‌بینی» و مکالمه را قطع کرد.

مرد، در صفحه‌ی نمایش، نفس نفس می‌زد و دیگر برافراشته و جوان نبود. بلکه زیر رگباری فزاینده تلوتلو می‌خورد: منشی تلفن از لی ورنو^۱ ملاقات با پروفیسور فاکس^۲ گفتگوی کوتاهی با روتاری^۳ هدیه برای جشن تولد دختر گزارش برای کنگره‌ی روتردام منشی تلفن پخش تبلیغاتی تامپوماتیک^۴ منشی تلفن تلفن نمی‌تواند نه بگوید نمی‌تواند شانه خالی

۱. Livorno: از شهرهای مهم استان توسکانا.

2. Fox

3. Rotary

4. Tampomatic

کند باید بدود چهارنعل برود تمرکز کند پاشنه‌ها را اور بکشد تا به موقع برسد
و اَلَّا آن جهنمی آن گُلِ نازنین آن پست فطرتِ لعنتی او را حتماً ول می‌کند.
زانوی مهندس تیرابوسکی با ضرباهنگ به کناره‌ی میز تحریری که
به‌طور گنگی طنین می‌اندازد می‌خورد. شیطانک مو قرمز نالید: «دخلش
اومده. یالَّا زُزَلَّا، بازم قشنگ بچلونش!»

زُزَلَّا دندان‌هایش را با شرارت هر چه تمام‌تر فشرد و اهرم را با هر دو
دست گرفت و آن را، انگار که بخواهد کار را تمام کند، با تمام قوا به طرف
خود کشید.

آخرین سرعت بود. اوج چرخش. آخرین سهم روز واپسین. مهندس،
دیگر استیفن نبود. عروسک دیوانه‌ای بود که شلنگ تخته می‌انداخت جیغ
و داد می‌کرد نفس‌نفس می‌زد با پرش‌های شل و ول از این جا به آن جا
می‌پرید. نهایتاً حالت غالب تهی کردن بر او حکم می‌راند. زُزَلَّا در تلاش
کشیدن اهرم، رنگش کیود شده بود.

خانم تقریباً سرزنش‌کنان پرسید: «پس کی جونش در می‌ره؟ یارو
خیلی جون سخته‌ها.»

زُزَلَّا با صدای بلند گفت: «اوه، در می‌ره در می‌ره!»

آخرین تشنج عضلانی زُزَلَّای ملوس، دوباره استیفن را با بروز حمله‌ی
صرعی فراگرفت. او ناگهان در حالی که داشت باز هم گوشی تلفن را
برمی‌داشت، حداقل یکی دو متر مثل ملخ به هوا پرید و سرش در پرواز،
همچون پرچم کوچک کاغذی در اهتزاز در باد، به راست و چپ تکان
تکان خورد. سپس محکم روی زمین افتاد. طاقباز، بی‌حرکت.

خانم تأیید کرد: «می‌گم کار بسیار ظریفی بود.» و انگار با عوض کردن
فکر، توی چشم‌هایم خیره شد و گفت: «پس این یارو چی؟ آگه یک کم
امتحان بشه؟»

موقرمزه ترغیب می‌کرد: «آره آره.»

گفتم: «نه، التماس تون می‌کنم. من واسه کار او مدهم این جا.»

زن ترسناک به شدت و راندازم کرد. بعد: «برو، برو سرکشی تو بکن.

موقعش که شد خودم بلدم گبرت بیارم...یک کم سگ دو زدن برات بد

نیست.»

تنهایی ها

چه خانه‌های عجیبی در جهنم شهر به من داده بودند، تا ساکن شوم. در سمت مقابل، منظره‌ی بسیار زیبایی بود. در آستانه‌ی کریسمس، برف بسیار تندی بین چراغ‌ها، فانوس‌ها، آمد و شدها، سالیچه‌های خوشمزه و آن اشیاء درخشنده می‌بارید. به همین دلیل از دور تشخیص داده نمی‌شد که آیا چهره‌ها شادند و یا غمگین. اما حرکات، جنبش و هیجان، بله قربان. گریه‌ای زیر آفتاب دلچسب و کمرنگِ ماه می، چرت زنان روی درگاه پنجره‌ای کش و قوس می‌رفت. ساعت ده و نیم صبح بسیار مساعد برای کارکنان اقتصادی در سالن‌های برق افتاده و با شکوه بورس‌های بانکی با آن انوار مورب آفتاب و دود پیچ‌پیچ و لاجوردین مارلبورو و پیر^۲ فیلتردارِ درونش بود. و از شفق اکتبر، از آسمان ژرف لاجوردین چه می‌گویید. و آفتابِ میرا بر پنجره‌ها و رئوس آلومینیومی بسیار نو می‌تابد در حالی که بازگشاییِ دانشگاه آن احساس آینده‌ی عظیم را که شروع می‌شود می‌دهد و دختر که پالتویست گران‌قیمت به تن دارد در باغ‌های عربیان در ضد نور منتظر پسر است. یا حتی سحرِ سبز تیره‌ی

۱. Salsicce: گوشت خوک چرخ‌کرده به شکل سوسیس.

۲. Peer: نوعی سیگار به همین نام.

کاملاً شسته با بادی که تابلوها را در کوچه‌های بندر به غرغر و امی دارد و برامواج کوچک لجباز چروک می‌اندازد. آذیرهای خشن، بی‌قراری سایه‌ها، ماغ سبزِ باغ‌ها، میل به کار کردن. حداقل چنین از دور به نظر می‌رسد؛ انگار.

انگار. اما قسمت دیگر خانه هم وجود دارد. قسمت داخل، امعاء و احشاء، رازهای انسان. نه کریسمس است و نه آفتاب ماه می و نه سحرگاه بلورین. بلکه نور گچِ خاکستریِ یک دستِ حیاط است که ساعت دو و نیم و دو و سه ربعِ عصر فرو می‌نشیند. آری، ممکن است چهارده و چهل دقیقه‌ی بی‌حس و نیم‌گرمِ بی‌حالِ یک شنبه‌ای لعنتی باشد.

درست این پایین، روی دیواره‌ی سمت چپ، آن فرورفتگی را که نور به زحمت به آن جا نفوذ می‌کند، با ردیفی از پنجره‌های مرموز می‌بینید. آن جا موجودات انسانی به خیال این که دیده نمی‌شوند لانه کرده‌اند. بیرون، در خیابان، جنب و جوش ترافیک پول نیرو و هوسرانی مبارزه‌ی شدید. این جا در حیاطِ مُشاعِ جهانی، تنهایی‌های بی‌هیجان ما و شما.

پنجره‌ی طبقه‌ی نهم کنار من باز است: نوعی اتاقک انباری که کودکی را در خود دارد. شش سالش می‌شود. زشت است. روی زمین نشسته است. لباس تر و تمیزی به تن دارد. وسط خرده ریزهای پراکنده‌ی اسباب‌بازی‌ها، دونالدداک‌ها و عروسک‌ها بی‌حرکت نشسته است. پدر سرکار است. مادر با کسی در اتاق دیگر. حالا با جدیتی ترسناک و به لَختی بلند می‌شود و به سمت درِ خروجی می‌رود. از پشت دیده می‌شود. حداقل پنجاه و هشت سال دارد. بنابراین دقیقاً عاقل مرد است. دستگیره را می‌گیرد، آن را می‌چرخاند، هل می‌دهد، اما لنگه‌ی در باز نمی‌شود. از

طرف دیگر قفلش کرده‌اند. آن وقت فریاد می‌زند: «مامان مامان» اما فقط دوبار. بسیار جدی. به وسط اتاق برمی‌گردد. اسباب‌بازی‌ای را که از این جا خوب تشخیص داده نمی‌شود برمی‌دارد. بی‌میل می‌گذارد بیفتد. دوباره با پاهای گشاد و با نرمی‌ای که کودکان دارند می‌نشیند. از پنجره نگاه نمی‌کند چون که می‌داند بیهوده است. اما به چیزی در گوشه‌ای که از این جا پیدا نیست نگاه می‌کند؛ خیره‌وار؛ و از آن جا صدای تیز و از یادرفته‌ای شبیه «اوهوی اوهوی!». بعد دوباره سکوت. دو دست کوچک انگار برای گرفتن چیزی که وجود ندارد روی کف زمین لینولثومی باز و بسته می‌شود؛ آرام آرام حق‌حق‌کنان.

طبقه‌ی هشتم، دفتر کاری بزرگ، وسایل الکترونیک، مرد پشت میز تحریر نشسته است؛ قلم به دست برای تصحیح گزارشی دست‌نویس؛ اما قلم حرکت نمی‌کند. چهل و پنج ساله است؛ سیبلی نازک و عینک؛ ثروتمند؛ عادت به دستور دادن دارد. صندلی منشی خالی است. متصدیان امور، معتمدین شرکت، مشاورین، نمایندگان، نمایندگان شرکت‌های آمریکایی، بانکداران، نمایندگان تام‌الاجتیار رفته‌اند؛ شب فرا رسیده است. ساعت کار، گذشته است. در واقع دیگر هیچ‌کس به او احتیاج ندارد. پنج تلفن سیاه خسته، سکوت کرده‌اند. مرد، دلتنگ نگاه‌شان می‌کند. عطش توصیف‌ناپذیر درون. چون چیزهای عظیم قدرتمند پابرجای حسرت‌برانگیزی که دارد، کفایتش نمی‌کنند. به آزادی احتیاج دارد؟ به جنون؟ به جوانی؟ به عشق؟ شب فرود می‌آید شب فرا رسیده است. می‌بینم که این مرد مهم مقتدر ترساننده‌ترین، پنج تلفن سیاه را یک‌به‌یک برمی‌دارد؛ آن‌ها را روی زانوانش می‌گذارد و مانند گربه‌های حیل‌گر و خودخواه آن‌ها را نوازش می‌کند. بنوازید زنگ بزیند صدا کنید اذیتم کنید دوستان باوفای نبردهای بسیار؛ فقط از سفارشات از ارقام از

چک و از سفته‌ها با من نگوید. حداقل یک‌بار با من از دیگر چیزهای بی‌اهمیت بگویند. اما هیچ‌کدام از پنج گربه تکانی نمی‌خورند؛ سخت و ثابت و گنگ، هیچ‌کدام به ضربه‌های دستان نیمه بسته پاسخ نمی‌دهند. از بیرون، در قلمرو وسیع، در آن سوی چهاردیواری، قطعاً همه او را می‌شناسند و نامش را می‌دانند. اما حالا که شبِ هولناک از راه خواهد رسید، هیچ‌کس به دنبال او نمی‌گردد؛ او را نمی‌خواند. نه زنی نه گدایی نه سگی دیگر کسی نیازی به او ندارد.

طبقه‌ی هفتم. دو پای عریانی دراز کشیده و بی‌حرکت همچون پای مجسمه‌ی کوچک مسیح پس از روی زمین گذاشتن به زحمت دیده می‌شود. حالا که والدین هرکدام به سوی علایق مربوطه رفته‌اند و همسایه‌ها دوستان دون جروازونی^۱ مهربان کلیسای محلی رئیس مدرسه‌ی ابتدایی خانم معلم پزشک معتمد کلاتر نیروهای انتظامی گل‌فروش پیمانکار عبوس هم‌کلاسی‌های همگروه حالا که خانه خالی شده است و همه‌ی آن‌هایی که ده دقیقه پیش اشک‌ریزان حق‌کنان همدلی‌کنان آن جا بودند حالا سرشار زندگی در حال گل‌گفتن و گل‌شنفتن در گشت و گذارند می‌خندند سیگار می‌کشند شیرینی خامه‌ای می‌خورند. حالا که آرامش بازگشته است، زن مشغول شستن کودک مرده‌ی خود است تا زیبا و تر و تمیز برود. یک کامیون او را کشت یک قایق بود که او را غرق کرد قطار بود سد بود. این مصیبت تأثیر عظیمی گذاشت در باره‌اش رادیو و روزنامه‌ها صحبت کردند اما دیگر بیست و چهار ساعت گذشته است و خیلی ست. معلوم است که یک پوشک نرم مورد نیاز است؛ آب ولرم، بُرتالکو^۲؛ عشق. هیچ‌کس قطعاً مخمل و مزاحم آن زن

1. Don Gervasoni

۲. Bortalco: نام تجاری پودری برای پوست.

نخواهد شد؛ حواس‌شان جای دیگری‌ست. از این بالا هر از گاهی صدای او را می‌شنوم. شکوه و شکایتی نیست؛ بلکه گفتگوی آرامی‌ست که مادران هر روز دارند. فقط این که این آخرین بار است. «می‌دونی چی هستی پوپت تو؟» خیلی بجه‌ی کثیفی هستی. نگاه کن چه گوش‌های سیاهی. و روی گردنو...اگه من نباشم با چه وضعی می‌ری مدرسه. اما امروز چته پوپت تو؟ هیچی نمی‌گی اعتراض نمی‌کنی فریاد نمی‌کشی، امروز خیلی خوبی‌ها...» بعد یک صدای شلپ؛ سکوتی عظیم به شکل هیولایی با دمی بسیار دراز.

کس دیگری هم هست که در طبقه‌ی زیر، شماره‌ی شش، دارد می‌شوید. زانو بر کاشی‌های زمین زده، ماشینِ درازی را برق می‌اندازد. آن شخص از بالا دیده نمی‌شود؛ فقط دست‌ها که با حرکتی دورانی مصممانه می‌سایند. در اتاق رادیوی کوچکی روشن است که در حال پخش کردن آهنگ جاز، وز وز و زر زر می‌کند. ماشین دراز و تیره‌ای حدوداً به رنگ خون. این هم از دو دستی که با ول کردن کهنه‌پارچه، از دیده پنهان می‌شوند. این هم از او که به طرف پنجره می‌رود. جوانی تقریباً سی ساله است. هیکل دار سالم ورزشکار همچنین با پاگوش. دور و برش را نگاه می‌کند؛ لبخند می‌زند؛ چه کسی آسوده‌خاطرتر از اوست؟ مطلقاً هیچ اتفاقی نیفتاده است. خانه‌ای قابل احترام و بی‌سوءپیشینه. او پک‌های آرامی به سیگار می‌زند. چرا باید عجله داشته باشد؟ آخرین ته سیگار را پرت می‌کند؛ عقب می‌رود؛ آتش کوچک سیگار با خطی نورانی در فضای تنگِ در سایه روشن ناپدید می‌شود. بعد، در نوری که غروب می‌کند، باز آن دو دست خشمگین که می‌سایند، و ماشین ظفر‌مندان در آوای تیز یک

رقص، یک سورف^۱، یک سامبای^۲ دنیایی دور که آن مرد هرگز به آن جا باز نخواهد گشت همواره سیاه‌تر می‌شود درازتر می‌شود پهن‌تر می‌شود متورم‌تر می‌شود.

در طبقه‌ی پنجم هم آخرینى که از موقعیت من می‌شود چیزهایی را دید، یک مرد بود. نمی‌گویم که واقعاً وجود دارد: بود. نور بی‌فروغ حیات خلوت، همچون گارسون فرتوت کافه‌ای قدیمی که بعد از آخرین مشتری می‌رود، داشت می‌رفت. او را از بالا به پایین در چشم‌اندازی تقریباً عمودی می‌دیدم. ایستاده بود؛ ثابت؛ غریق گمشده‌ی دریایی نامهربان و ژرفی که او را در گستره‌ای بی‌حدود احاطه می‌کرد. شانه‌هایش را می‌دیدم؛ کمی خمیده؛ بالای سرش را، آن موهای کوتاه و خاکستری را. ایستاده انگار گوش به زنگ. در مقابل کی؟

او را می‌دیدم نگاهش می‌کردم ناگهان از حالت خم پشت گردنش شناختمش؛ رفیق قدیمی! او. چند سال با هم، با افکار آرزوها دق‌دلی‌ها نومی‌های واحد. با هم دوست بودیم؛ با صمیمتی خارق‌العاده؛ گرچه به ظاهر ناسپاس. و برای سال‌ها دوستش داشتم. حالا مقابل آینه ایستاده بود؛ راست و خمیده؛ مغرور و درهم شکسته؛ اریاب و برده؛ با آن چروک زشت گوشه‌ی چشم.

و چرا این قدر ثابت؟ چه اتفاقی افتاده بود؟ خاطره‌ای؟ یا زخم کهنه‌ی تحقیرکننده‌ای که هر از چندی سر باز می‌کند و خونریزی می‌کند؟ یا ندامت؟ یا فکر این که در همه چیز اشتباه کرده است؟ یا دوستان از دست رفته؟ یا حسرت‌ها؟

حسرت چه چیزهایی؟ احتمالاً جوانی‌ای که به پایان رسیده است؟ اما

۱. Surf: نوعی رقص.

۲. Samba: رقص برزیلی.

او به جوانی می‌خندد؛ جوانی برای او جز رنج و دل‌تنگی باقی نگذاشته است. او قاه قاه به آن می‌خندد. او همه‌ی آن چیزهایی را که انسان می‌تواند شرافتمندانه آرزو داشته باشد دارد. نه زمان را؛ تصحیح می‌کنم. نه کاملاً همه چیز را. بلکه فقط بعضی چیزها را. حالا که فکرش را می‌کنم، حتی هیچ چیز را.

در این لحظه از پنجره خم شدم و صدایش کردم. گفتم سلام؛ چون دوستی قدیمی بود. او حتی رویش را هم برنگرداند. با دست راست علامتی داد؛ انگار که بگوید بروید بروید. پس بدرود. لباسی خاکستری به تن داشت؛ با یک خودنویس و یک خودکار در جیب داخلی کت؛ پشت گردنی کمی استخوانی. و می‌بایست او را دید. حتی سعی می‌کرد راست بایستد؛ با دستانی به کمر؛ کله‌پوک. و حتی لبخند می‌زد. من بودم.

سپس در کمال تعجب من باز هم طبقه‌ی پایینی گشوده شد. اتاق بزرگی که انتهایش را نمی‌توانستم بینم با نور نئون روشن و پر از جمعیت بود. فکر کردم بنابراین آن‌ها تنها نیستند.

یک مهمانی بود یک کنسرت بود یک ککتل بود یک کنفرانس بود یک جلسه بود یک سخنرانی بود. اتاق پر بود؛ اما همچنان می‌آمدند و هر کدام روی دیگری قرار می‌گرفتند.

متوجه شدم که من هم آن جا هستم که از طبقه‌ی بالا به پایین رفته بودم. یک عالم از آدم‌ها را همکاران را که آن جا بودند که در کنار هم برای ده‌ها سال زندگی می‌کنیم و نمی‌دانیم هرگز نخواهیم دانست از چه قماش‌ی هستند شناختم؛ همسایگانی که ده‌ها سال هر شب آن طرف دیواری به ضخامت پنجاه سانتی‌متر می‌خوابند و حتی صدای نفس کشیدن‌شان را می‌شنویم اما نمی‌دانیم هرگز نخواهیم دانست از چه قماش‌ی هستند؛ پزشک خواربارفروش گاراژدار دک‌دار خانم دربان

گارسون‌مان که برای ده‌ها سال هر روز همدیگر را می‌بینیم و حرف می‌زنیم و با این حال نمی‌دانیم هرگز نخواهیم دانست از چه قماش‌هایی هستیم. حالا همه‌شان در جمعیت وول می‌خوردند و با چشمانی بی‌حالت خیره به یکدیگر نگاه می‌کردند و هیچ‌کس دیگری را نمی‌شناخت. بنابراین وقتی پیانیست آپسیوناتا^۱ را شروع کرد، وقتی کنفرانس دهنده گفت "خب"، وقتی پیشخدمت مارتینی داد، همه با دهان‌شان حرکتی مثل ماهی‌های در حال مرگ کردند؛ شاید در تمنای کمی هوا؛ در تمنای حداقل یک گرم از آن چیز با مزه‌ی وحشتناکی که اسمش ترحم و عشق است. اما هیچ‌کس خود را نمی‌رهاند؛ هیچ‌کس قادر نبود از خانه‌ی آهنینی که از لحظه‌ی تولد در آن زندانی بود از پرغرور جعبه‌ی احمقانه‌ی زندگی خارج شود.

۱. Appassionata: سونات برای پیانو اثر بتهون (۱۸۰۵).

خانه تکانی

حتی در شهرهای مهمِ جهنم هم روزهای جشنی وجود دارد که انسان در آن‌ها خوش می‌گذراند. اما چطور؟ یکی از مهم‌ترین آن‌ها در ماه می برگزار می‌شود و اسمش Entrumpelung است. شاید جشنی با ریشه‌ی آلمانی که معنای بیرون ریختن و خانه‌تکانی را می‌دهد. هر خانه در روز ۱۵ ماه می با گذاشتن یا انداختن خرت و پرت‌ها در پیاده‌روها، خود را از شرّ آن‌ها خلاص می‌کند. مردمِ قعرِ جهنم هم خود را از چیزهای شکسته، مستعمل، بی‌مصرف، دوست‌نداشتی و کسل‌کننده خلاص می‌کنند. این جشنِ جوانی و از سرگیریِ زندگی و امید است. به!

یک روز صبح در آپارتمان کوچکی که خانم بلزه‌بُس^۱ - همان زن وحشتناکی که او را همان روز اول دیده بودم - در اختیارم گذاشته بود خوابیده بودم. خوابیده بودم و سر و صداهای جابه‌جا شدن و کشیده شدن اسباب و اثاثیه، صدای پا و رفت و آمد بیدارم کرد. نیم ساعت طاقت آوردم. آن وقت ساعت را نگاه کردم. یک ربع به هفت بود. لباسِ خانه به

1. Belzeboth

تن بیرون رفتم تا سر و گوشی آب بدهم. چنان سر و صدایی بود که احساس کردم همه‌ی اهل این خانه‌ی بزرگ قبلاً بیدار شده‌اند.

یک ردیف پلکان را بالا رفتم. سر و صدا از آن جا می‌آمد. پیره‌زنی او هم با لباس خانه، اما منزّه، شانه‌کرده، حدوداً هفتاد ساله روی پاگرد بود.

«چی شده؟»

او لبخند زد:

«نمی‌دونین؟ تا سه روز دیگه خونه تکونیه. جشن بزرگ بهار.»

«و معنیش چیه؟»

«جشن تر و تمیز کردنه دیگه. اون چیزایی که دیگه به دردمون نمی‌خوره میندازیم شون بیرون تو خیابون. اسباب اثاثیه، کتاب، کاغذ، آت و آشغال، چیزای شیکسته پیکسته، یه عالم از این چیزا. بعد ماشین‌باری‌های شهرداری می‌یان و می‌برن شون بیرون.»

مدام لبخند ملیحی بر لب داشت. مهربان و حتی با وجود چین و چروک، خوش بر و رو بود. لبخندش شکفت:

پرسید: «پیرهارو ملاحظه کردین؟»

«کدوم پیرهارو؟»

«همه رو. پیرها تو این روزا فوق‌العاده مهربون و صبور و به‌دردبخور

می‌شن. چراشو می‌دونین؟»

من سکوت کردم.

توضیح داد: «خانواده‌ها در روز خونه تکونی حق دارن، حتی وظیفه دارن هر چیز بی‌فایده‌ای رو حذف کنن. بنابراین پیرهارو با آت و آشغالا و آهن قراضه‌ها دور می‌اندازن.»

مبهوت نگاهش کردم:

«معدرت می‌خوام خانوم... شما نمی‌ترسین؟»

خندان با صدای بلند گفت: «بچه جون! من باید بترسم؟ ترس از چی؟ ترس از این که تو آشغالاً بیفتم؟ می دونین که این کار معرکه‌ایه!»
با بی خیالیِ جوانانه‌ای می خندید. دری را که نوشته‌ای با نام کالینین^۱ رویش بود باز کرد.

صدا کرد: «فدرا^۲! جانی^۳! بیاین این جا خواهش می کنم.»
از اتاق دم در که در سایه روشن قرار داشت، سر و کله‌ی دختر و پسری پیدا شد: جانی و فدرا.

معرفی کرد: «آقای بوتزاتی» نفسی تازه کرد: «برادرزاده‌های من جانی کالینین و همسرش فدرا. گوش کن جانی، چون که واقعاً خیلی با مزه‌ست. می دونی که این آقا چی ازم پرسید؟»
جانی مردّد نگاهش کرد.

«ازم پرسید که به خاطر خونه‌تکونی می ترسم! آیا می ترسم که... که... فکر نمی کنی خیلی با مزه‌ست؟»

جانی و فدرا لبخند می زدند؛ پیره‌زن را با علاقه نگاه می کردند و حالا می خندند. از ته دل به خاطر پوچی نابخردانه‌ی چنین فکری می خندند.
آن‌ها، جانی و فدرا، و خلاص شدن از عمه توسی^۴ عزیز بی همتا!

بکش و واکش پر سر و صدایی در شب بین ۱۴ و ۱۵ ماه می بود. غرش کامیون، صداهای به زمین افتادن، صداهای ضربه، صداهای غرغز. صبح وقتی بیرون رفتم، به نظر می آمد که سنگر بندی کرده باشند. جلوی هر خانه، روی پیاده‌روها، انبوهی از چیزهای به درد نخور از همه رقم. اسباب و اثاثیه‌ی زوار در رفته، آب‌گرمکن زنگ‌زده، بخاری، جارختی،

1. Kalinen

2. Fedra

3. Gianni

4. Tussi

روزنامه‌های قدیمی، پالتوبوست‌های پاره. چیزهای حقیر بی‌مصرف‌مان که آن‌ها را امواج روزگار، به ساحل پرتاب کرده است. چراغ از رواج افتاده. اسکی‌های قدیمی. گلدان لب‌پریده. قفس خالی. کتاب‌هایی که کسی آن‌ها را نخوانده است. پرچم ملی رنگ و رو رفته. ظرف‌های ادرار شب. گونی سیب‌زمینی‌گندیده. کیسه‌ی ضایعات. کیسه‌ی شعرهای از یاد رفته!

خود را مقابل کوهی از کمدها، صندلی‌ها، کمدهای کثودارِ ته در رفته، پرونده‌های اداری در پوشه‌های قطورشان، دوچرخه‌های ایام قدیم، کهنه‌پارچه‌های نامشخص، گند و گُها، گربه‌های مرده، لگن‌های شکسته‌ی مستراح، پس‌مانده‌های همزیستی‌های عذاب‌آور طولانی، اثاثیه‌ها لباس‌ها خجالت‌های پنهانِ مضاف به آخرین مرحله‌ی فرسایش، یافتم. بالا را نگاه کردم. عمارت عظیم و دلگیری بود که راه نور را می‌بست؛ با صد هزار پنجره‌های مات. بعد متوجه‌ی کیسه‌ای شدم که خود به خود به خاطر پیچ و تاب‌های بی‌میلِ درون تکان می‌خورد. و صدایی می‌آمد. مطیع و گرفته و تسلیم می‌گفت: «اوه، اوه!»

وحشتزده دور و برم را نگاه کردم.

زنی کنارم با زنبیل خریدی پر از شیر مرغ و جان آدم توجهم داد:
 «می‌خواین که چی باشه؟ یکی از اونا. یه پیرمرد. وختش بود، نه؟»
 پسر بچه‌ی مزلفِ پررویی به کیسه نزدیک شده است و لگدی می‌زند.
 ناله‌ای خفه پاسخ می‌دهد.

زنی خندان با سطلی پر از آب از یک خواربار فروشی خارج می‌شود و در حالی که به کیسه نزدیک می‌شود زیر لب غرغر می‌کند:
 «از صبح این یارو کلافه‌م کرده. کیف زندگی رو کرده‌ی، نه؟ دیگه چی می‌خوای؟ پس اینو بگیر!»

در حالی که این را می‌گوید، سطل آب را روی مرد محبوس در کیسه

که پیر و خسته است و نمی‌تواند سهمی معمول از فایده داشتن را به عهده داشته باشد و دیگر قادر نیست بدود، پاره کند، نفرت و عشق بورزد و بنابراین حذف می‌شود می‌ریزد. تا کمی بعد مأمورین مقامات شهرداری از راه خواهند رسید و او را در آشغال‌دانی خواهند انداخت.

سپس احساس می‌کنم کسی به شانهام می‌زند. اوست. مادام پلزه‌بُس؛ ملکه‌ی آمازونی‌ها؛ زیبای لعنتی.

«سلام آقا خوشگله. نمی‌یای بالا بینی؟»

مچم را گرفته است و من را می‌کشاند. در شیشه‌ای روز اول جهنم من. آسانسور روز اول. دفتر- آزمایشگاه روز اول. باز هم دختران پررو. باز هم صفحه‌های نمایش روشنی که در آنها صمیمیت میلیون‌ها نفر که برای کیلومترها و کیلومترهای اطراف در هم چیده شده‌اند دیده می‌شود.

مثلاً این جا اتاق خوابی دیده می‌شود. زن هیکل‌داری بالای هفتاد سال، از کمر به بالا توی گچ، روی تخت. دارد با خانم میانسال خیلی خوش‌پوشی حرف می‌زند.

«منو بفرستین به بیمارستان خانوم. بفرستینم به خونه‌ی سالمندان خانوم. این جا مزاحمم. نمی‌تونم دیگه کاری کنم. نمی‌تونم دیگه به درد چیزی بخورم.»

خانم جواب می‌دهد: «شوخی می‌کنی تاتا ای عزیز. امروز دکتر می‌یاد و تصمیم می‌گیریم کجا...»

در ضمن، شیطانم برایم توضیح می‌دهد:

«مامانو شیر داده. بچه‌ها رو نیگه‌داری کرده. داره نوه‌هارو بزرگ

می‌کنه. پنجاه سال تو همین خونه کار کرده. استخون رونش شکسته. حالا باش و ببین.»

صحنه‌ی روی صفحه‌ی نمایش: سر و صدایی می‌آید. پنج بچه و دو مادر جوان‌شان با سر و صدای زیاد وارد می‌شوند. فریاد می‌زنند: «دکتر اومده! دکتر تاتا رو درمون می‌کنه! دکتر اومده!» مدام فریاد می‌کشند. پنجره را چهارطاق می‌کنند. تخت را به کنار پنجره هل می‌دهند. فریاد می‌زنند: «یه کم هوای تازه برای تاتا. حالا می‌بینی که تاتا چطور از جا می‌پره!» سه‌زن و پنج تا بچه، پیره‌زن را به شدت به بیرون تخت، روی درگاه، و باز هم جلوتر هل می‌دهند. فریاد می‌زنند: «زنده‌باد تاتا!» پایین، صدای سقوط وحشتناکی می‌آید.

خانم بلزه‌بُس، فوراً من را به طرف صفحه‌ی نمایش دیگری می‌کشاند: «این والتر شرومپف^۱ معروف هست. کارخانه‌دار فولاد از خاندان بزرگ شرومپف. اونو کارخانه‌دار نمونه معرفی کرده‌ن و کارمندها و کارگرها براش جشن گرفته‌ن.» شرومپف پیر، در حیاط بزرگ کارگاه، روی فرش قرمزی ایستاده و دارد از حاضرین تشکر می‌کند و اشکش از هیجان، روی گونه‌هایش را خط می‌اندازد. در حالی که حرف می‌زند، دو مأمور بلندپایه‌ی کتِ سینه‌دوبلِ آبی به‌تن از پشت به او نزدیک می‌شوند؛ تعظیم می‌کنند؛ بندی فلزی به دور ساق پاهای او می‌بندند؛ دوباره بلند می‌شوند و ناگهان با تمام قوا او را می‌کشند. داشت می‌گفت: «بدوین که من همه‌ی شمارو مثل بچه‌های خودم می‌دونم. دلم می‌خواد که شما منو پدر خودتون بدو...» محکم به زمین خورد و صورتش کاملاً به فرش کوبیده شد. از آسمان قلاب جراثقال بسیار بلندی پایین می‌آید. او را مثل خوکی

از پا آویزان می‌کنند. او مبهوت از این اتفاق ناغافل و از وحشت، کلمات نامفهومی را من من می‌کند. «پیر کثیف دیگه دستور دادنت تموم شد!» حالا کنارش صف می‌کشند و با ضربه‌های شدید به جانش می‌افتند. پس از بیست تایی ضربه، دیگر عینک، دندان‌ها و حواسش را از دست داده است. جراثقال او بالا می‌کشد و می‌برد.

صفحه‌ی نمایش سوم: خانه‌ای از طبقه‌ی متوسط را می‌بینم. چهره‌های آشنایی را تشخیص می‌دهم. بله خودش است. این هم از عمه توسی مهربان. این هم از جانی کالی‌ن با همسرش فدراى نازنین. آن دو کودک هم آن جا هستند. شادمان گردِ میز خانوادگی نشسته‌اند. از خانه‌تکانی حرف می‌زنند و با آن پیران بدبخت همدلی می‌کنند. خصوصاً جانی و فدرا عصبانی هستند. همان هنگام زنگ در به صدا در می‌آید. دو کارگر قلیچماق شهرداری با کلاه و روپوش سفید هستند. با نشان دادن مدرکی می‌پرسند: «شما خانوم تیرزا کالی‌ن ملقب به توسی هستید؟» پیره‌زن جواب می‌دهد: «من هستم. چطور مگه؟» «متأسفم خانوم، ولی شما باید دنبال‌مون بیاین.» «دنبال‌تون کجا؟ تو این ساعت؟ آخه چرا؟» عمه توسی رنگش عین مرده پریده است. متحیر دور و برش را با دلوپسی شدید نگاه می‌کند. ملتسمانه به پسر زل می‌زند. ملتسمانه به دختر زل می‌زند. اما برادرزاده‌ها لام تا کام نمی‌گویند.

یکی از دو کارگر می‌گوید: «خلاصه‌ی کلام، این جا رو برادرزاده‌تون کالی‌ن امضا کرده. همه چی کاملاً میزونه.»

عمه توسی با تعجب می‌گوید: «غیر ممکنه! برادرزاده‌م ممکن نیست امضا کرده باشه. ممکن نیست این کارو کرده باشه... درسته جانی؟ حرف بزن جانی. تو براش توضیح بده که یه اشتباهه، یه سوء تفاهمه.»

اما جانی حرفی نمی‌زند. توضیحی نمی‌دهد. جانی هیچ نمی‌گوید و حتی همسرش هم حرفی نمی‌زند. بلکه بچه‌ها با شادمانی تماشا می‌کنند. عمه توسی در حالی که خود را عقب می‌کشد التماس می‌کند: «جانی التماس می‌کنم حرف بزن...یه چیزی بگو!»

یک کارگر می‌پرد و می‌گیرد. همچون کودکی سبک و شکننده است. «راه بیفت هاف‌ها فو. بخور و بخواب تموم شد!»

به محض این که زن خود را روی زمین می‌اندازد، او را با مهارت و بی‌رحمی حرفه‌ای، فریادکشان از اتاق و از آپارتمان بیرون می‌کشاند و در حالی که می‌گذارند محکم پله به پله کوبیده شود و صدای ناخوشایند استخوان‌هایش در آید، از پله‌ها پایین می‌برند. جانی و فدرا و دو بچه، ذره‌ای هم از جای‌شان تکان نخورده‌اند. حالا جانی نفس راحتی می‌کشد. و همین‌طور که دوباره شروع به خوردن می‌کند می‌گوید: «خدارو شکر. اینم انجام شد. جغول بغول خوشمزه‌ایه.»

وحشی پشت فرمان

شاید رئیس کار بدی کرد که آدم کمرو و لاغر مردنی و زبرتی و بی دست و پایی مثل من را برای "گزارش"ی در باره‌ی جهنم انتخاب کرد. با کم‌ترین مشکلی من قرمز می‌شوم و به تته‌پته می‌افتم. سینه‌ی ستبر ندارم. عقده‌ی حقارت دارم و چانه‌ام کوچک است. اگر گاهی از پس کاری بر می‌آیم، فقط به خاطر پشتکار است. خدا را شکر که اتومبیلی خریده‌ام.

اما پشتکار در جایی مثل جهنم چندان ارزشی ندارد. ظاهراً همه چیز ممکن است عین زندگی معمول به نظر بیاید. بعضی مواقع به نظرم می‌آید که کاملاً در میلان هستم: حتی بعضی از خیابان‌ها، تابلوهای مغازه‌ها، اعلامیه‌ها، قیافه‌های آدم‌ها، طرز راه رفتن و خلاصه همه چیز عین همان‌هاست. با این حال به محض این که دیدار با همنوعی پیش می‌آید، حتی یک سؤال ساده، یا دو سه کلمه‌ای که برای خرید یک پاکت سیگار رد و بدل می‌شود، یا نوشیدن یک قهوه، فوراً با همان مقدار بسیار کم، یک بی‌تفاوتی، یک دوری، یک سردی یخ و غم‌انگیز بیرون می‌زند. مثل این است که به یک پتوی پَر نرم دست بزنیم و متوجه بشویم که زیرش یک ورقه‌ی آهن یا سنگ مرمر است. و این ورقه‌ی بزرگ توی ذوق زنده به پهنای شهر است. در این شهر بزرگ جهنمی، حتی یک گوشه هم وجود

ندارد که آن جا با این ورقه‌ی سفتِ لعنتی برخورد نکنی. به همین خاطر احتیاج به آدم‌های بسیار قلچماق‌تر و زبر و زرنگ‌تر از من هست. خوشبختانه حالا یک ماشین دارم.

بعضی از قسمت‌های جهنم آن چنان عین میلان است که گاهی باعث شک می‌شود: که یعنی تفاوتی وجود ندارد، و در واقع یک چیز هستند و در میلان هم - می‌گویم میلان، برای این که شهر ماست؛ شهر تک‌تک ما و شهر زندگیِ همیشگی - در میلان هم کافی ست و پتو و پرده را یک کم فشار داد و رنگ نرم را خراشاند تا سفتی و ورقه‌ی بزرگ بی‌تفاوتی و سردی را کشف کرد.

خوشبختانه یک اتومبیل خریده‌ام و وضع بهتر شده است. این جا در جهنم، اتومبیل خیلی ارزش دارد.

وقتی رفتم تحویلش بگیرم، به موضوع عجیبی برخورددم: ماشین‌های آماده‌ی تحویل در ردیف‌های بسیار طولانی در سالن بزرگ بی‌سر و تهی به خط شده بودند. خب، می‌دانید چه کسی وسط آن وسایل نقلیه، لباس‌کارِ لاجوردیِ خوش‌نما به تن، مشغول کار بود؟ زلزلاً، دستیار مادام بلزه‌بُس، بزرگ شیطان‌های نازنین. همدیگر را در همان نگاه اول شناختیم:

«شما چی کار داری می‌کنی این جا با این سر و وضع؟»

«من؟ من کار می‌کنم.»

«خانومو ول کردی؟»

«اصلاً و ابداً. این جا و اون جا با هم. نهایتاً همه‌ش یک شرکته.» لبخند ملیحی زد. چیزی شبیه یک سرنگ بزرگ در دست داشت.

«چی کار می‌کنین؟»

جواب داد: «آخرین کارای بدنه. نسبتاً جالبه. تریک، خدافظ.» بعد

برگشت و با صدای بلند گفت: «مال شمارو دیدم. مدل عالی‌ایه. مبارک باشه. یک دست مخصوص بهش کشیدیم.» و اقدام به رفتن کرد. در همین موقع سرپرست سالن صدایم کرد تا ماشین را تحویلم دهد. سیاه بود. تویش آن بوی خوشایند رنگ تازه، آن حالت جوانی را داشت. اما رُزلاً در آن کارخانه‌ی بزرگ اتومبیل چه غلطی ممکن بود بکنند؟ آیا وقتی که من رسیده بودم تصادفاً آن جا بود؟ و منظورش از "یک دست مخصوص" چه بود؟ آری، به محض این که پشت فرمان نشستم، احساس آرامش کردم. اما تغییر واقعی پس از یکی دو ساعت شروع شد. نمی‌دانم؛ احساس می‌کردم که چیز سیالی از دایره‌ی فرمان آزاد می‌شود. نیروی مقتدری که از دست‌هایم بالا می‌رود و همه جا منتشر می‌شود.

"بول ۱ ۳۷۰" مطمئناً اتومبیل زیبایی ست. بورژوازی نیست. کُند نیست. و نه حتی برای خانم‌بازی. دو نفره، اما نه اسپورت. با قیافه‌ای عبوس و قلدر. از وقتی که سوارش می‌شوم، یک آدم دیگری شده‌ام.

توی "بول ۳۷۰"، جوان‌تر و قوی‌تر هستم. حتی من که همیشه خیلی از دست قیافه‌ام عذاب کشیده‌ام، خوشگل‌تر هم شده‌ام. حالتی پر رو و پر زور و خیلی امروزی پیدا کرده‌ام و زن‌ها احتمالاً می‌بایست با لذت نگاهم کنند و دل‌شان من را بخواهد. وقتی سرعتم را کم می‌کنم و می‌ایستم، دخترهای خوشگل به سر و کولم می‌پرند و دفاع کردن در مقابل ماچ‌باران‌های‌شان کار سختی ست.

قیافه‌ام از روبه‌رو بهتر شده است. از زاویه‌ی سه چهارم هم بهتر شده‌ام. اما نهایتاً بیش‌تر از نیم‌رخ بهتر شده‌ام. یک نیم‌رخ فرمانداران اولین دوره‌ی امپراتوری روم است. توآمان مردانه و اشرافی. نیم‌رخ قهرمان

مشت‌زنی‌ست. دماغ من تیز و شُل و بی‌حالت بود. اما حالا عقابیی و در عین حال پت و پهن است. چیزی که داشتنش بسیار سخت است. نمی‌دانم آیا می‌شود از نظر زیبایی کلاسیک چیزی گفت. با این حال وقتی خودم را توی آینده‌ی جلو نگاه می‌کنم خیلی از خودم خوشم می‌آید.

خصوصاً، وقتی که سوار "بول" هستم، اعتماد به نفسم معرکه‌ست. من تا دیروز کم‌ترین اهمیتی نداشتم. حالا خیلی مهم شده‌ام. فکر می‌کنم که مهم‌ترین، نخیر مهم‌ترین آدم تمام این کلان‌شهر باشم. صفت تفضیلی‌ای نیست که کفایت کند.

اعتماد به نفس، سلامت جسمانی، داشتن قوای رام نشدنی، گردن کلفتی ورزشکارانه: چنان عضلات سینه‌ای دارم عینهو در کلیسای جامع. من که، فکرش را بکنید، فقط با فکر بحث در جمع، احساس می‌کردم دارم غش می‌کنم، دوست دارم دعوا راه بیندازم و خودی نشان بدهم. من تو دنده‌ی یک و دو می‌گذارم و پر قدرت گاز می‌دهم؛ به طوری که لوله‌ی آگزوز به لرزه در می‌آید و گُر می‌گیرد. هشتاد اسب من در خیابان‌ها یورتمه و چهار نعل می‌روند. سم‌های‌شان در نهایت قدرت، صداهای وحشتناکی می‌دهد. هشتاد، نود، صد و بیست و ششصد هزار اسب اصیل.

کمی پیش، یک نفر بود که از سمت راست می‌آمد. من ترمز کردم. اما او قیافه‌ام را دید و او هم ترمز کرد و بهم علامت داد تا رد بشوم. آن وقت من خونم به جوش آمد. فریاد می‌زدم پست فطرت بی‌ادب، نوبت توئه رد بشی، این بازی‌ها چیه؟ و خواستم پیاده شوم. شانس آورد که زد به چاک. و آن راننده‌ی کامیون؟ سر یک چراغ قرمز که می‌بایست به سمت چپ بیچم، وسط چهار راه ایستاده بودم و راه عبور ماشین باری را بند آورده بودم. مرد سرش را از پنجره در آورد. جانور وحشتناکی بود و با یک دست گوریل مانندش شروع به کوبیدن روی درش کرد و انگار که به سرش زده

باشد فریاد می‌زد: «یالاً بجمب حلزون گنده!» از آن جایی که این را به لهجه می‌گفت، مردم زیر خنده زدند. در این موقع پیاده شدم و به طرف کامیون رفتم. احساس کردم که دور و برم ساکت شده است (در آن لحظه چه قیافه‌ای داشتم؟). از گوریل به آرامی پرسیدم: «تو چیزی می‌خوای بگی؟ از چیزی دلخوری؟» «من نه، معذرت می‌خوام. شوخی کردم.»

شنیده‌ام که می‌گویند این جا در جهنم، رنگ مخصوصی به فرمان ماشین‌ها می‌زنند که ماده‌ی مخدری‌ست شبیه آن چیز معروفی که گرایز حیوانی دکتر جکیل را بیدار می‌کرد. شاید به این خاطر است که خیلی از اشخاص مهربان و سر به زیر، به محض این که پشت فرمان اتومبیلی می‌نشینند، به آدم‌های بی‌رحم و خشن و بددهن تبدیل می‌شوند. به همین خاطر هر خاطره‌ای از ادب از بین می‌رود و آدم احساس می‌کند که گرگی‌ست بین گرگ‌ها و مسائل خنده‌دارِ حق ارجحیت، به‌طور عمیقی شرافت را درگیر می‌کند؛ و بی‌طاقتی، بی‌تمدنی و بی‌تحملی برتری می‌یابند. ضمن این که ماشین من می‌بایست مورد عنایات بیشتر قرار گرفته باشد و زُزلای نازنین احتمالاً با "دست آخر"ش در مقدار آن زیاده روی کرده است.

بنابراین وقتی سوار "بول ۳۷۰" می‌شوم، با خشنودی خود را یک حیوان وحشی احساس می‌کنم. یک نمبو کید^۱: کمال حیوانی زندگی؛ جنون بی‌پروایی؛ میل به تحمیل کردنم و این که دیگران از من بترسند و احترام بگذارند؛ لذت از توهین و از لقب چارواداری و بسیار تحقیرآمیز؛ درست چیزهایی که یک موقعی خیلی از شان نفرت داشتم.

۱. Nembo Kid: از شخصیت‌های تخیلی مثل سوپرمن که در سال‌های پنجاه در ایتالیا شهرت داشت.

باز هم: این درون وحشی می‌بایست روی قیافه‌ام، روی حالت‌م، روی حرکت‌م، روی هیكل‌م هم منعکس شود. من خیال می‌کنم زیباتر از پیش هستم. اما وقتی خشم ماشینانه‌ام منفجر می‌شود، در چشم‌های حاضرین، همان‌طور که برای مستر هاید اتفاق می‌افتاد، انزجار و وحشت می‌خوانم. آیا این شیطان است که بر من غلبه می‌کند؟

بعد موقعی که شب‌هنگام، در تنهایی بی‌حد و مرز خانه‌ام، به روزی که گذرانده‌ام فکر می‌کنم و وحشت برم می‌دارد. بنابراین جهنم در من و در خونم نفوذ کرده است و من از درد و تحقیر دیگران لذت می‌برم. من از غلبه بر هم‌نوعم لذت می‌برم. من غالباً دوست دارم شلاق بزنم، بجنگم، شکم پاره کنم و بکشم. بعضی روزها با ماشین قدرتمندم ساعت‌ها و ساعت‌ها بی‌هدف در شهر می‌گردم، فقط به امید تصادفی که به من اجازه دهد تا دست به یقه شوم و بارِ نفرت و خشونت‌م را خالی کنم.

و آیا آن ابله ملتفت نشده بود که من داشتم می‌رسیدم؟ آیا آینه‌ی بغل نداشت؟ چرا راهنما نزد؟ یک ماشین با سیلندر متوسط در حالی که به سرعت از پارک در می‌آمد جلویم سبز شد و من بهش کوبیدم. خداحافظ چراغ‌های باشکوه سمت راست.

در حالی که پایین می‌پریم فریاد می‌زنم: «کله‌خرا! نیگا کن چی کار کردی. مگه می‌شه از اینم خرت‌تر بود؟»

مردی ست حدوداً چهل و پنج ساله با زن موبور جوان و زیبایی.

سرش را از پنجره در می‌آورد و لبخند می‌زند:

«آقا می‌دونین چی بهتون می‌گم؟»

«چی؟»

«که کاملاً حق با شماست.»

«خب، حالا مزه‌م می‌پرونی؟»

او هم پیاده می شود. با شادیِ وقیحانه‌ای متوجه می شوم که قیافه‌ام لرزه بر اندامش می اندازد.

کارت ویزیتش را پیش می آورد و می گوید: «واقعاً متأسفم. خوشبختانه بیمه‌م.»

«تو فکر می کنی این طوری قِسر در می ری؟ تو فکر می کنی این طوری قِسر در می ری؟» با انگشت سبابه و میانی با هم، چندتا ضربه‌ی سفت و سخت توی دماغش می زنم.

دختر از ماشین فریاد می زند: «تونینو^۱ بیا این‌ور!»

مرد با پنجمین ضربه عکس‌العمل نشان می دهد و من را به عقب می راند. اما تقریباً مؤدبانه.

بد و بیراه می گویم: «باریکلاً! حالا دیگه تو روم وامی سّی و دست روم دراز می کنی؟»

بازویش را می چسبم و به شدت به پشتش می پیچانم و مجبورش می کنم دولّا شود.

می گوید: «نامرد. کمک! کمک!»

«تو بی شرف حالا این جای ماشین مو که داغون کردی ماچ می کنی؛ با زبونت مثل سگ لیسش می زنی. این جوری می فهمی دنیا دست کیه.»

مردم، هاج و واج جمع شده‌اند. چه بلایی دارد سرم می آید؟ چرا این قدر از این مرد بدم می آید؟ چرا می خواهم سر به تنش نباشد؟ چرا این همه میل شدید به برتری و بی‌عدالتی؟ چه کسی جادویم کرده است؟ من شرارت، ناجوانمردی و وحشت هستم. به‌طور نفرت‌انگیزی خوشحالم.

باغ

در جهنم همه چیز جهنمی نیست.

در یکی از صفحه‌های نمایش خانم بلزه‌بُس، در آن کلافِ سر در گم شهر، یک باغ را دیدم. باغی واقعی بود که از چمنزارها، درختان، باغچه‌ها، فواره‌ها و حصاری از دیوار بلند ساخته شده بود و برای جشن رویش گیاهان، در یورش بهار گرم، بسیار زیبا بود. جزیره‌ی حیرت‌انگیز آرامش، آسایش، آمال، سلامتی، روایح خوش و سکوت.

باز هم عجیب‌تر، پدیده‌ی زیر بود: در حالی که آفتابی بی‌رنگ و رو، بی‌حالانه بر باقی شهر می‌تابید، باغ از نور نابی همچون نور کوهستان‌ها می‌درخشید. انگار لوله‌ای نامریی که باغ را در ارتباط مستقیم با خورشید قرار دهد وجود داشت و آن قسمت کوچک شهر را از جوش‌ها و از خروش‌های هوای پیرامون در امان می‌داشت.

خانه‌ای دو طبقه با ظاهری قدیمی و اشرافی در قسمتی از باغ سر برافراشته بود. از طریق پنجره‌های بزرگ و باز طبقه‌ی اول، اتاق نشیمن بزرگ تزیین شده‌ای همچون اتاق نشیمن‌های قدیمی خانه‌های اعیان، پدرسالارانه و دنج، دیده می‌شد. طبیعتاً در گوشه‌ای پیانوی افقی متوسطی وجود داشت. خانمی حدوداً شصت و پنج ساله با موهای سفید

و حالتی مهربان پشت پیانو نشسته بود و بداهه‌ای را نسبتاً خوب از شوبرت^۱ می‌نواخت و آهنگ، اصلاً سکوت باغ را از بین نمی‌برد. چون که آهنگی بود درست مناسب برهم نزدن آرامش روح. ساعت دو و سه ربع بعد از ظهر بود و آفتاب به‌نظر، شادمان زیستن می‌آمد.

گوشه‌ای از باغ، اتاقکی به‌طرز ظریفی روستایی برای نگهبان که باغبانی هم می‌کرد، قرار داشت. دختر بچه‌ای سه ساله از در این آلونک بیرون آمد و روی چمنزار، بنا به جست و خیز و خواندن یکی از شعرهای نامفهوم کودکانه‌اش کرد. دختر بچه از طریق چمن، زیر سایه‌ی بوته‌ای رفت و فوراً دوستش، بچه‌خرگوشی وحشی که لانه‌اش آن جا بود، به سمت او آمد. دخترک بچه‌خرگوش را در آغوش گرفت و او را به آفتاب برد. همه چیز شاد و خرم و بی‌نقص، مثل برخی از تابلوهای کمی تصنعی قرن نوزدهم آلمان بود.

من رو به خانم پلزه‌بُس که اکتشافات من را دنبال می‌کردم و به او گفتم: «اینو چی کارش کنیم خانوم؟ اینم شد جهنم؟» از یک گوشه‌ی اتاق نشیمن، صدای پیچ‌کلفت‌ها می‌آمد؛ و ملکه‌ی آمازونی‌ها جواب داد: «اگه اول بهشت وجود نداشته باشه، جهنمی وجود نداره پسر جون.»

این را که گفت من را به صفحه‌ی نمایش دیگری که انحصاراً برای اتاق نشیمن خانم پیر متشخص در نظر گرفته شده بود دعوت کرد. دست از نواختن پیانو کشیده بود؛ چون که کسی به ملاقاتش آمده بود: مردی حدود چهل ساله‌ی عینکی که به او طرحی را نشان می‌داد. اما خانم در حالی که لبخند می‌زد سر تکان می‌داد: «نه آقای عزیز، باغ‌مو اصلاً و ابداً نخواهم

۱. Franz Peter Schubert (۱۸۲۸-۱۷۹۷): آهنگساز اتریشی.

فروخت. ترجیح می‌دم حتی بمیرم. شکر خدا همین درآمد کمی که دارم برام کافیه.»

مرد با گفتن رقم‌های بالا اصرار بسیار کرد. به نظر می‌آمد که انگار دارد به زانو در می‌آید. اما بانو جواب می‌داد نه، نه؛ و حتی ترجیح می‌داد که بمیرد.

سپس فرمانروا، من را به صفحه‌ی نمایش سوم برد. در حال عبور از مقابل صفحه‌ی نمایشی که هنوز روی باغ باورنکردنی نشانه رفته بود، خرگوشی را که داشت چند برگ بزرگ کاهو می‌خورد و دخترک کنارش را با خشنودیِ مادرانه، دیدم.

در صفحه‌ی نمایش سوم، گردهماییِ باشکوهی در تالاری باشکوه‌تر دیده می‌شد. جلسه‌ی مشاوره‌ی شهر بود. همه‌ی مشاورین نشسته بودند و به سخنرانیِ ماسینکا^۱ عضو انجمن شهر و مأمور نظارت بر پارک‌ها و باغ‌ها گوش می‌دادند. ماسینکا در باره‌ی هدف از فضای سبز، چمنزارها، درختان و ریه‌های شهر مسموم، داد سخن سرداده بود و با موضوعاتی متقاعدکننده و محکم، خوب حرف می‌زد و در پایان با استقبال خوبی روبه‌رو شد. در ضمن، شب فرا رسیده بود.

من را دوباره به اتاق نشیمن خانم متشخص بردند. ملاقات‌کننده‌ی تازه‌ای وارد شد. مردکی جلمبرتر از اولی. ورقه‌ای که دارای مهرهای مقامات شهرداری، دولتمردان، بازرسان و وزیران ریز و درشت بود از یک پوشه در آورد: برای این که بشود تعمیرگاه اتوبوس، که در این منطقه بسیار ضرورت داشت ساخت، یک قسمت از باغ مصادره می‌شد.

خانم اعتراض کرد. خشمگین شد و حتی به گریه افتاد. اما ملاقات‌کننده

از آن جا رفت و مدرک را با مهرهای شیطانی اش روی پیانو گذاشت و در همین لحظه از بیرون، سر و صداهای شدیدی شنیده شد. کرگدنی مکانیکی، دیوار حصار باغ را ویران می‌کرد و با بازوهایش، به شکل داس و چنگک و دندان و نفرت و ویرانی، به جان درختان و بوته‌ها و باغچه‌های از پیش خط‌کشی شده افتاد و همه را ظرف چند دقیقه به ویرانه‌ای از خاک و گل تبدیل کرد. درست همان جا لانه‌ی بچه خرگوش بود. دخترک به موقع توانسته بود نجاتش دهد. پشت سرم در تالار نیمه تاریک، دخترکان اهریمنی هرهر می‌خندیدند.

به انجمن شهر برمی‌گردیم. حالا دو ماه سپری شده است. استاد ماسینکا با اعتراضات شدیدالحن علیه فاجعه‌ی این آخرین قطعه‌ی زمین سبز، داد و فریاد می‌کرد و در پایان، هیجان حاصله آن چنان بود که می‌خواستند او را قلمدوش کنند. در حالی که صدای آخرین کف زدن‌ها بلند می‌شد، خدمتکاری وارد اتاق نشیمن خانم ما شد و ورقه‌ای پر از مهرهای وحشتناک را ارائه داد: ضروریات شدید ساختار شهری، ایجاب می‌کند تا با مصادره‌ی بخش دیگری از باغ، شبکه‌ی ارتباطی تازه‌ای برای از بن بست خارج کردن مرکز بسیار پر ازدحام ایجاد شود. حقوق‌های خانم بلافاصله با سر و صدای دیوانه‌وار بولدوزرهای تشنه‌ی ویرانی و حشیا نه خاموش شد؛ و بوی تند فعالیت‌های انتخاباتی انتشار یافت. معجزه بود که دخترک، که ناگهان از خواب پریده بود، به موقع برای نجات بچه خرگوشی که لانه‌ی جدیدش داشت ویران می‌شد سر رسید.

بنابراین دیوار حصار بسیار نزدیک‌تر به خانه برپا شد. باغ حالا منحصر به قطعه‌ی ناچیز چمنی شده بود فقط با سه درخت. اما خورشید همچنان می‌توانست در روزهای آفتابی به‌طور مقبولی بر آن بتابد و دخترک هنوز جست و خیز می‌کرد. اما مسافت کوتاهی بود و همیشه پس

از چند پرش می‌بایست به عقب برگردد. وگرنه به دیوار برمی‌خورد. دوباره از صفحه‌ی نمایش انجمن شهر، غرش بد و بیراه استاد‌گرامی ماسینکا، ناظر پارک‌ها و باغ‌ها که موفق شد همه‌ی حاضرین را متقاعد کند که نجات مختصر فضای سبز باقی مانده‌ی شهر به مسئله‌ی مرگ و زندگی مربوط می‌شود شنیده شد. به‌طور همزمان، نوعی گرگ انسانی در اتاق نشیمن خانم نشسته بود و در حال متقاعد کردن او بود که سومین مصادره در برنامه است و این که تنها راه حل برای او فروش هرچه سریع‌تر تکه باقی مانده‌ی باغ، در بازار آزاد است. با شنیدن آن حرف‌های وقیحانه، اشک، در سکوت، از گونه‌های پریده‌رنگ خانم جاری شد. اما آن مرد، ارقام مدام بالاتری ارائه می‌داد. متر مربعی یک میلیون. متر مربعی سی میلیون. متر مربعی شش میلیارد. و در حالی که چنین می‌گفت ورقه و خودکاری را برای امضا پیش می‌آورد. دست لرزان خانم، هنوز از نوشتن آخرین حرف از نام خانوادگی اشرافی‌اش باز نمانده بود که بیرون، انهدام نهایی با ویران کردن‌ها و درهم شکستن‌ها، افسار گسیخت.

خانم بلزه‌بُس و دستیارانش حالا دور و بر من بودند و خشنود از این ماجرا لبخند می‌زدند. یکی از روزهای آرام ماه سپتامبر بود. باغ، دیگر وجود نداشت؛ بلکه به جایش گودالی شوم، چاهی تنگ و غم‌انگیز که در تهش، با پیچ و خم‌هایی ترسناک، بارکش‌هایی می‌توانستند وارد و خارج شوند، وجود داشت. طی قرن‌های قرن‌ها، دیگر آفتاب هرگز به آن پایین نخواهد رسید و نه حتی سکوت و نه لذت زیستن. حتی نمی‌شد آسمان را از آن محوطه عبوس دید. نه حتی یک وجب آسمان را. فقط سیم‌ها و کابل‌هایی بودند که از سمتی تا سمت دیگر چاه، برای پیروزی پیشرفت‌ها و عملیات خودکار، در هم می‌شدند. بالاخره دخترک را که با خرگوش مرده بر زانو، نشسته بود و گریه می‌کرد دیدم. اما کمی بعد مادر، خدا

می‌داند با کدام تمهیدات رقت‌باری او را بیرون برد و دخترک مثل همه‌ی هم‌سن و سال‌هایش، خیلی زود آرام گرفت. حالا دیگر روی چمنزارها و بین گل‌ها جست و خیز نمی‌کند. بلکه با چند ورقه‌ی سیمان و قیر که در گوشه‌ای از محوطه انباشته شده است، ساختمانی علم می‌کند. شاید آرامگاهی برای حیوان محبوبش. اما دیگر آن دخترک زیبای پیشین نیست. وقتی لبخند می‌زند، گوشه‌ی لب‌هایش مختصر چروک عمیقی برمی‌دارد.

حالا از من خواسته خواهد شد که خبر را تصحیح کنم. چون که ممکن نیست بچه‌ای در جهنم وجود داشته باشد. اما وجود دارند و آن هم چه جور. چطور بدون درد و نومی‌دی کودکان، که احتمالاً از همه بدتر است، آیا می‌تواند جهنمی به تمام و کمال وجود داشته باشد؟ و تازه، برای خود من که در آن جا بودم خوب روشن نیست که جهنم درست در آن دنیا باشد یا این که برعکس، نکند بین آن دنیا و دنیای ما تغییر جا نداده باشد. با توجه به آن چه که توانستم بشنوم و ببینم، حتی از خود می‌پرسم احیاناً نکند که جهنم فقط این جا نباشد و من همچنان در آن باشم؛ و صرفاً تنبیه نباشد، تویخ نباشد، بلکه فقط سرنوشت اسرارآمیز ما باشد.

دینو بوتزاتی در تمامی آثارش دارای نگاهی نمادین است: به سرنوشتی مرموز و غیر قابل درک؛ به انتظارهایی که به وقوع نمی پیوندند؛ به حسرت‌های مداوم برای زمان‌های از دست رفته؛ به وقوع وقایع نامنتظر؛ به تفاوت نسل‌ها و عدم درک یکدیگر؛ به خیانت‌ها و به واقعیت تلخ و هول‌انگیز مرگ...

او در این آثار، بسیاری از وقایع روزمره را که به لحاظ تکرار، دیده و احساس نمی‌شود، با نگاهی موشکافانه می‌نگرد و با بررسی غیرمستقیم آنها، تأثیراتی ماندگار بر جای می‌گذارد.

بوتزاتی در زمره‌ی نویسندگان تخیلی به شمار می‌رود. بسیاری از داستان‌های او دارای فضاها و طرح‌های کاملاً رآلیستی است. اما پرداخت آن‌ها به گونه‌ای است که داستان را از فضای رآلیسم، نه به سوررآلیسم بلکه به فضای خیالی و در عین حال وهم‌انگیز متافیزیک می‌کشاند. این فضا که بر پایه خودآگاهی و طراحی دقیق استوار است، دارای مابه‌ازای زمینی و واقع‌گرایانه، و در عین حال گویی دور از آن است.

طیف‌خواننده: علاقه‌مندان رمان و ادبیات معاصر جهان



ISBN: 964-305-718-6



۳۹۵۰ تومان

9 789643 057183